سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود
«حافظ»

دفتر صهبا ۱

چاپ دوّم

ابراهیم صهبا

مهرماه ۱۳۵۸ تهران

جام جهان بین

هر راز که پوشیده و ناپیدا بود　　　　پیدا و عیان به دیدهٔ دانا بود

هر نقش که در جام جهان بین افتاد　　　　روشنتر از آن به «دفتر صهبا» بود

(استاد ابوالحسن ورزی)



این کتاب را به دختر نازنین مهربانم شهلای صهبا «فرخ»

هدیه میکنم که با داشتن دو فرزند عزیز بنام «کورش و فرح فرخ»

وانجام وظایف سنگین مادری، در جمع آوری و چاپ این کتاب نیز با من

صمیمانه همکاری نموده است.

ابراهیم صهبا

بنام او

ازروزی که اولین کتاب خودبنام "دفترصهبا" را منتشرکردم که درحقیقت دیوان من بشمارمیروداکنون چندین سال گذشته است واز آن تاریخ برمن ووطن من بلکه برجهان وموجودات آن حوادث تلخ و شیرین بسیاررفته است .

درطی این سالیان درازازطبع خدادادمن نیزمثل بسیاری ازشعرای دیگراشعاربجاوبیجازیادتراوش نموده است که بعضی ازآنها اسباب افتخاروپاره‌ای دیگرموجب شرمساری میباشد .

اگرطبع روان وقلم توانارا موهبتی خدائی فرض کنیم ، این عیب را نیزدارد که صاحب آن مزیت ،بعلت آمادگی طبع وقلم ، زودتحت تاثیرمحیط واقع میشودودرهرزمینه‌ای طبع آزمائی یا قلم فرسائی میکندکه گاه اسباب خوشوقتی وافتخاروگاه موجب ندامت وانکسار ، میگردد . (مشک داردنتواندکه کندپنهانش) .

نگارنده بعدازانتشار "دفترصهبا" آنقدرموردمحبت سروران ودوستان عزیزقرارگرفتم که دیگرجرئت نکردم آن کتاب رادوباره چاپ کنم زیرامیترسیدم مشتم بازشودوبگویندکه این شاعربااین اشعار،درخوراینهمه تشویق وقدردانی نیست.ازاین جهت بااینکه بعداز "دفترصهبا" چندکتاب شعردیگرنیزتألیف کرده‌ام که بعضی ازآنها مانند" انسان وشعروماه "شهرت جهانی یافته وبه کتابخانه‌های امریکاواروپاراه‌یافته است ویامانندکتاب شعر "ندای انسانی شاعران ایران" موردتوجه‌خاص دانشمندان ودوستان قرارگرفته است ولی بازهم دلم دربندهمان کتاب اولی است که موجب شهرت وموفقیت فراوان من گردیدوباخاطرات خوش آن، خودراهمیشه خوشنودوخرسندنگه‌داشته ومیدارم .

درست مثل نوجوانی که درعنفوان شباب چشم بروی دلبری طنازگشوده باشدوهیچوقت آن خاطرهٔ عشق نخستین ازیادش نرود ، من نیزهمیشه بیادآن مجالس ومحافل که‌دوستان عزیزبرای کتاب ونگارنده‌اش برپاکرده‌بودندافتاده‌وازآن مقالات شیرین واشعار شیواکه‌دربارهٔ من وکتابم سروده‌بودندغرق لذت وافتخارمیشوم .

چه باید کرد من که از مال دنیا بی نصیب وحتی از داشتن همسر مهربان محرومم باید دل را بخاطرات گذشته خوش نمایم اگرچه بقول عطار "هفت شهر عشق" را گشته ام وپستی وبلندیهای روزگار را چشیده، اشعار طنز وجدو مخصوصا فی البداهه زیاد گفته ام، کتابها نوشته، مسافرتها کرده، انجمن ها آراسته، تشویق ها شنیده، محبت ها دیده ام، ولی باز دلم درگرو همان" دفترصهبا " میباشد که در ابتدای کار به روی آن چشم گشوده ام.

انتخاب نام "دفترصهبا" نیز بر مجموعهٔ اشعار من داستان جالبی دارد وآن اینکه روزی برای انتخاب نام کتاب، با بعضی از دوستان عزیز شاعر از قبیل "سیمین بهبهانی"، "فریدون مشیری"، "ابوالقاسم حالت" وحسین شاه- زیدی" مشورت میکردم، یکی از آنها بمناسبت، این شعر شورانگیز حافظ شیراز را بخاطر آورد که بسیار مناسب حال بود:

سالها دفتر ما درگرو صهبا بود　　　رونق میکده از درس ودعای ما بود

* * *

سایرین بالاتفاق این شعر را الهامی از منبع فیاض خواجه دانسته نام "دفترصهبا" را بر آن گذاشتند و شاعر بزرگوار ابوالحسن ورزی هم که همیشه در هر فرصتی مرا مورد لطف ونوش ونیش قرار میدهد فورا " رباعی شیرینی برای "دفترصهبا" ساخت ودر حقیقت نام آنرا مسجل نمود.

بهرحال اینک که فرصت وفراغتی یافته واز تاریخ انتشار اولیه آن نیز مدت زیادی گذشته ونسخه های آن کمیاب بلکه نایاب شده است، خود را سرگرم چاپ کتاب "دفترصهبا" نموده وبرای تجدید آن خاطرات خوش وشیرین گذشته، خلاصه ای از مقدمه ای را که درهمان تاریخ بر "دفترصهبا" نوشته بودم، نقل کرده ودر پاره ای اشعار آن نیز بضرورت دستی برده وبا کسر واضافاتی بچاپ میرسانم. امیدوارم خسته کننده وملال انگیز نباشد

* * *

من در" بخش محولات " که از توابع تربت حیدریه بوده واز قصبات حاصلخیز خراسان است و میوه های آبدارش شهرت بسیار دارد دیده بدنیا گشوده ودرحقیقت روستازاده میباشم.

زادگاه من خراسان است وخاک "محولات"

زان سبب با شوق وافرروبدانسوکرده ام

پدرم مرحوم "مهدیخان" از ملاکین آن دیاربودکه چون دست ودلی باز ومشربی وسیع داشت نتوانست مال ومکنت اجدادی را مثل سایراقوام خودحفظ کند معروف است که آنمرحوم ملک ششدانگی رافروخته وگرامافونی با صفحات متعددخریده بودوهرشب دوستان را جمع میکردوبساط شعروموسیقی براه میانداخت! خدایش رحمت کندکه تا زنده بود جهان گذران رابخویش دشوارنگرفت ونا کام ازدنیا نرفت.

پدربزرگم مرحوم "علیخان" ، ازطایفهٔ قرائی وگویا درفیض آباد، سلطان فوج قرائی بوده است.

مادرم "عذرا" خانم اهل قریه عبدل آباد" محولات" ودخترمرحوم مهدیخان بودوبهمین علت ماگاهی درفیض آبادوگاهی در" عبدل آباد" سکونت اختیارمینمودیم مادرم زنی بسیارمقدس ومهربان بود.

خانهٔ مسکونی ما ،در"عبدل آباد" باداشتن دودرخت بزرگ کهنسال "ناژو" که هنوزهم پایدارمیباشدبرسایرخانه ها امتیازی داشت. دربارهٔ آنها قطعه ای ساخته ام که مطلع آن این است:

چوازدورهٔ کودکی یادآرم

بیادآیدم آن درختان " ناژو"

که بودندزینت ده خانهٔ ما

چودویاربنشسته پهلوبه پهلو

پدرم دراوان کودکی مرادر" عبدل آباد" به مکتب" آسیدحسین" سپردودرآنجا قرآن ونصاب الصبیان رافراگرفتم ،بعداً مرا باخودبه "بیرجند" بردکه درآن تاریخ دارالعلم کوچکی محسوب میشدوازاطراف واکناف داوطلبان بآنجاروی آورده ودرمدارس شوکتیه که به کوشش مرحوم امیرشوکت الملک تأسیس یافته بودمشغول تحصیل میشدند.

چندسال بعدفرزند مرحوم " آسیدحسین" بنام " سیدمهدی" به تهران پیش من آمدومن اورا درخانهٔ خودنگهداری کردم وبمدرسه فرستادم وبحمدالله معلم لایقی ازکاردرآمد واکنون مانندپدردریکی ازدبستانهای خراسان آموزگاری رازنده ای بشمارمیرودونام پدر را زنده میکند.

بهرحال من وپدرم بخانهٔ اقوام بیرجندی‌مان مرحوم میرزا مهدیخان مستوفی ومیرزا قوشیدخان مشکوةالدیوان که از متعینین بزرگ ومعروف قاینات بودندوارد شدیم ومحبت فراوان دیدیم .

بقرار معلوم فراست کودکانهٔ من جلب نظر آنها را کرده بود زیرا از پدرم خواستار شدند که من در همانجا به تحصیل اشتغال ورزم ،پدرم ترقی آیندهٔ مرا برخوشایند قلبی خویش ترجیح داده با این پیشنهاد موافقت نموده بود و از آن تاریخ به بعد من در دبستان شوکتیه مشغول تحصیل گردیدم . الحق این دو برادر بزرگوار و مهربان وخاندان محترم آنها درباره من کمال محبت ومواظبت را نمودند که خداوند روان آنها را شاد فرماید.

مرحوم مشکوةالدیوان بقدری نسبت بمن لطف وعقیده پیدا کرده بود که با داشتن دو فرزند ، مرا که طفل نابالغی بودم در وصیتنامهٔ خود متولی املاک متعدد خود قرار داد ، ولی بعلت ادامهٔ تحصیل در تهران متاسفانه موفق به انجام وصیت مهرآمیز آن مرحوم نگردیدم واگرچه برخلاف خواستهٔ او از این راه کمکی بمن نشد ولی از آن مرد کریم ونیکوکار همیشه به نیکی و سپاس یاد میکنم که در زندگی و مرگ مرا از نظر دور نداشت .

هم اطاقی من در خانهٔ مرحوم میرزا مهدیخان آقای "حسین فتحی" بود که با آنها قوم وخویشی نزدیک تری داشت و چون از من بزرگتر بود همیشه از من بخوبی مواظبت مینمود .

ما هردو باید علاوه بر مرحوم میرزا مهدیخان از "بی بی طاووس منصف" هم ممنون باشیم که مادرانه به وضع خوراک ما توجه ورسیدگی میکرد و بهمین جهت من منظومهٔ "بهتر از مادر" را برای ایشان سروده‌ام .

"آقای فتحی" بعداً یکی از مهندسان عالیرتبهٔ کشاورزی شد که با همسر دلخواه و مهربان خود فعلا در تهران دورهٔ آرام بازنشستگی را میگذرانند .

"طاوس خانم منصف" یک دختر بیشتر نداشت که "نیره خانم" نام داشت وهمسر آقای "اسدالله سپهری" گردید . او بانوی بسیار لایق خانه داری بود که بهمراهی مادر کاردان خود چند فرزند دختر و پسر تحصیل کرده وکارآمد به جامعه تحویل دادکه هم اکنون همه مهندس ولیسانسیه میباشند .

انصافاً این بانوی محترم نیز مانند مادر مهربان خود همیشه نسبت بمن رفتاری خواهرانه ومحبت آمیز داشته است .

شادروان میرزا مهدیخان مستوفی



خانه یادگار



خانه‌ای که‌متعلق به‌میرزامهدیخان مستوفی بوده وسالها نگارنده دربیرجند درآنجا زندگی وتحصیل کرده ویادگارهای فراموش‌نشدنی ازآن خانه‌دارد .

در کلاتهٔ بابا که متعلق به مرحوم میرزا مهدیخان مستوفی بود .
وبعدا" به ورثه ایشان تعلق یافت و اکنون آقای احمد منصف با همسر
مهربانش طاهره علوی در آنجا سکونت دارند . استادان‌وسروران‌عزیزم‌بعضی
از روزهای جمعه‌جمع میشدندو مباحث ادبی و اجتماعی میکردند وگاهی‌نیز
من بآن مجلس شاعرانه و ادبی راه می‌یافتم . وقتی بعد از چند سال به
بیرجند و کلاتهٔ بابا رفتم و مهمان آنها شدم وآنجا را آبادتر دیدم ،
خاطرهٔ ایام پیش در من زنده گردید و این چند بیت را سرودم .

کلاته بابا

ای گرامی " کلاتهٔ بابا " کز تو در دل مراست خاطره‌ها
گاه"بودی کلاتهٔ بی بی " گاه باشی" کلاتهٔ بابا "
آب نوشیده‌ام ز چشمهٔ تو کرده در صحن حوضخانه صفا
نرود هیچگاه از یادم آن درختان سبز ولطف و هوا
آمدم بعد چند سال امروز سوی تو از طریق مهرو وفا
یاد کردم ز جمله استادان جمع گردیده جمعه‌ها آنجا
خاصه"فرزان"، "سعیدی "و"منصف" "ناصح"و"سیدرضی‌حسین"و"دها "
در تو تجدید خاطراتم شد که نبردم زیاد خویش ترا
چون توئی ای"کلاتهٔ " شاداب
شاهد عهد نوجوانی ما

ازایام تحصیل دبستان مطلب قابل ذکری بخاطرندارم جزاینکه همیشه شاگرد اول میشدم وروزهای جمعه را اغلب با شاگردان دیگرمخصوصا دوستان نزدیکم، "محمدحسن تیمورپور"، "میرحسین مینوئی"، "محمدحسین اعتمادی"، "اسدالله سپهری"، "احمدبینا"، "عبدالرضا صادقی پور" و "احمدخزائنی" به "بنددره" وبند "عمرشاه" که ازییلاقات باصفای بیرجندمیباشدرهسپارمیشدیم.

یادآیدم زدورهٔ شیرین کودکی — وقتی‌که بودمسکن من شهربیرجند
درهرصباح جمعه روان میشدیم ما — باکودکان مدرسه شادان بسوی "بند"

وقتی به دبیرستان رسیدم کم‌کم احساس کردم طبع خدادادی هم دارم وجسته گریخته اشعاری میگفتم امااولین دفعه‌ای که شعرمن باصطلاح گل کرد ومورد تشویق کامل اولیاء مدرسه قرارگرفت زمانی بودکه سرودی روی یکی ازآهنگهای کلنل وزیری که تازه برصفحه گرامافون به "بیرجند" رسیده بودساختم وشاگردان مدرسه آنرا بطوردسته جمعی خواندند این موفقیت خیلی برای من لذت بخش بود، بخصوص که دوجلد کتاب مجمع الفصحا ازطرف مدیرمحترم مدرسه جناب آقای محمدعلی منصف بمن جایزه داده شد. کم کم درمحیط بیرجندبرای خودم شاعری شده بودم، درجشن ها مخصوصا جشن نیمهٔ شعبان اشعاری میسرودم وبعدازسخنرانی علامهٔ شهیر "سیدمحمدفرزان" میخواندم وچون مدرسهٔ شوکتیه جزمن شاعری نداشت مورد تشویق کامل "فرزان" واولیاء محترم مدرسه قرارمیگرفتم.
گاهی برای دوستان همکلاسی مضامین شعری‌کوک میکردم وموجب تفریح خاطر آنها میشدم وآنها رادست می انداختم.

یادم میآید وقتی به قریهٔ "خوسف" مسافرتی کردم ومهمان دوست عزیزم احمدبینا بودم وشعری درآنجا ساختم که بعدا "موردتوجه خاص "جمالزاده" قرارگرفت وچندبیتی ازابیات آن که بخاطرم مانده اینست:

کهن درخت عظیمی زگوشه‌ای پیداست
بشکل غولی کش دست سیصدویک پاست
به دیوماندکوراقلاده نیزبجاست
نمای شاخ کجش درقبال شاخهٔ راست
چومست ،کاردتکیه بشانهٔ هشیار

راهی که در آن درس حاضر می کردم

من بیشتر اوقات دروس خودرا در "کشمان" یا درراه "کلاتهٔ اکبریه" حاضرمیکردم ولی مسلما" هیچوقت بخاطرم خطورنمیکرد، که درهمین راهی که حالادرس میخوانم وازخستگی مینالم "مدرسه" یا "دانشسرائی" ولو برای مدتی موقت به نام ناچیزمن تأسیس شودومرا سرافرازی وافتخاربخشد.

آری آن بیابان خشک شاهدغمها وشادیهای من بوده وخدا عالم است که موقع راه پیمائی درآن جادهٔ سربالاچه افکاردوروددرازی ازمغزکوچک من میگذشته است، فقط یادم می آیدکه اغلب باخودزمزمه کرده اشعار کودکانه ای میسرودم که گاهی دربارهٔ دردجانسوزیتیمی خویش وگاهی دربارهٔ افتخارات تحصیلی ودرسیم بوده است.

ظهور یك پدیده جدید در اطراف مدرسه

دردبستان ودبیرستان شوکتیه ماکتاب درسی خیلی کم داشتیم واغلب دروس مخصوصا دروس دبیرستان راجزوه مینوشتیم که بیشتر اوقات مارا میگرفت ولی شایدهمین موضوع باعث میشدکه درسها بیشتردرذهن ماباقی بماندوباصطلاح معروف "العلم فی الصغر کالنقش فی الحجر" بشود.

درمدرسه "شوکتیه" غیرازوسایل ورزشی درتابستان وگلوله برف بازی درزمستان وسیلهٔ تفریح دیگری نداشتیم.

دراطراف مدرسه هم ازاین مغازه های آجیل فروشی وآدامس فروشی که حالا همه جا پیدا میشود، نبودواگرشاگردی آجیل یا شیرینی همراه داشت ودرمدرسه میخورد، حتما ازخانه همراه آورده بود.

یک روزغوغای بزرگی ازاین حیث پیدا شدوآن ظهورناگهانی "بستنی" دراطراف مدرسه بودکه مردی باوسایل اولیه "بستنی" مطلوب وخنکی تهیه کرده وآنرا جلومدرسه بشاگردان میفروخت، دیگرهر کدام ازشاگردان بهرقسمی بودپولی ازپدرومادرخود گرفته وخرج خوردن بستنی میکردند والحق بسیارخوشمزه ورغبت انگیزبودکه بستنی معروف "اکبرمشدی" هم بگردآن نمیرسید. ولی افسوس که اغلب اوقات من پول خریدن آنرا نداشتم.

دشنام بجا بهتر از محبت بیجا

اگرچه من دردروس خوددربیرجندپیشرفت کرده بودم ولی بالاخره فرزند یتیمی بودم که مادرخودرا ازدست داده وپدرم هم ازمن فرسنگها بدور بود، گاهی دربیرجندقلبم میگرفت وتنها در"کشمان" وتپه های بیرون شهربگردش وتفکرمیپرداختم تااینکه خبرفوت پدرم درمحولات رسید ودیوانه ام کردناچارسربه بیابان گذاشتم وگریه راسردادم تصادفاً درکنارشهرشترداری که ازمحولات به بیرجندآمده بودندمرادیدند که گریه میکنم دلشان سوخت وازمن علت راسئوال کردند.

چون گفتم پدرم مرده ومیخواهم بولایت خودم بروم آنهاکه فامیل مرا میشناختندمراسوارشترکرده وباخودبه"عبدل آباد"بردندوبه منزل آقای"هاشمی"که سیدی محترم وقیم من بودواردشدم ومحبت بسیار فرزندانش "میرزاآقا محولاتی" و"هاشم خان هاشمی"شامل حالم شده امادوروزبعدکه پیش عموی خودمرحوم "حیدرخان" به"فیض آباد"رفتم ومژدهٔ ورودخودراداده، آن مرحوم بجای پذیرائی کتک مفصلی بمن زدودشنامهای جانانه ای دادوبلافاصله شخصی راماًمورکردومن رابه بیرجندبرگرداندکه اگرآن کتک ودشنامهای آبدارنبودتاآخرعمر در همان "محولات" مانده وزیردست عموکارمیکردم.

هرچیزبجای خویش نیک است وروا
تلخ است اگردوا ولی هست شفا
دردیدهٔ ارباب بصیرت بخدا
دشنام بجابه زدعای بیجا

باری بعدازچندروزمشقت بین راه که به بیرجندبرگشتم "میرزاقوشیدخان" مشکواةالدیوان"برادر" میزامهدیخان"که مرحوم شده بود ومردی فاضل واهل کتاب ومطالعه بود، بامحبت بسیار ازمن دلجوئی نمود وبافرزندخود"حسنعلی خان" مرابمدرسه فرستاد.

"حسنعلی خان" متأسفانه دردروس مدرسه چندان پیشرفتی نداشت ولی درزندگی شانس بزرگی آورد وهمسرکاردان مهربانی نصیب اوشد که دختریکی ازتجارمعروف بیرجند بنام"فرزانه" بود وازاوفرزندان لایق تحصیل کرده ای بوجودآمده است.

خوشبختانه درآن زمان در بیرجند فضلای بنامی از قبیل مرحوم مغفور حاج شیخ هادی بیرجندی، شیخ محمدحسین آیتی که هردو مجتهد و شاعر بودند ومعلمان دانشمندی از قبیل "علامه سید محمد فرزان"، آقای محمدعلی منصف، میرزا محمدحسین مهتدی، سید غلامرضا سعیدی، میرزا ذبیح الله ناصح، دکتر محسن اسدی، شیخ محمدحسین رضائی، آشیخ علی اکبر ناصح، دکتر مزمل حسین، دکتر اسدالله ناصح و شیخ احمد سلیمانی نراقی مشغول افاضه و تدریس بودند که در تشویق وتنقیح اشعارم عنایت کامل مبذول میداشتند.

روی‌همرفته در محیط محدود بیرجند نشو نمائی کردم ومورد توجه واقع شدم ومردم آرام ومهربان آنجا نیز نهایت لطف ومحبت را درباره‌ء من روا داشتند

از من درود باد بدان شهر دلپسند

وان مردمان ساده‌دل پاک ارجمند

آن مرز باستانی وآن خاک دلگشای

آیینه‌ء جوانی من : شهر "بیرجند"

دوره‌ء دبیرستان را باتمام نرسانده بودم که شعبه‌ء ادبی آنجا تبدیل به شعبه‌ء ریاضی گردید ناچار آن سال را در بیرجند بطور افتخاری معلم شدم وبشاگردان هوشمند و با استعداد آنجا درس ادبیات وتاریخ میدادم .

سال بعد راه تهران را درپیش گرفته و با مساعدت کریمانه وجوانمردانه‌ء مرحوم امیرشوکت الملک وارد دارالفنون گردیدم

این تغییر مدرسه اگرچه مرا از محیط صفا و وفای بیرجند دور کرد ولی درعوض توانستم از خرمن دانش استادان بزرگواری از قبیل استاد جلال همائی، مرحوم فاضل تونی، مرحوم بهمنیار، نصرالله فلسفی وامثال آنها خوشه‌های بسیار بچینم وبراه شعر وادب هدایت گردم .

* * *

هرشاخه که در باغ با رو ثمری دارد	در تربیتش دستی، ناچار اثری دارد
هرگل که شکوفا شد در صحن چمن خندان	بر او نظری از مهر صاحبنظری دارد
هرچند، پدر خوانند استاد گرامی را	در دیده‌ء من استاد، قدر دگری دارد

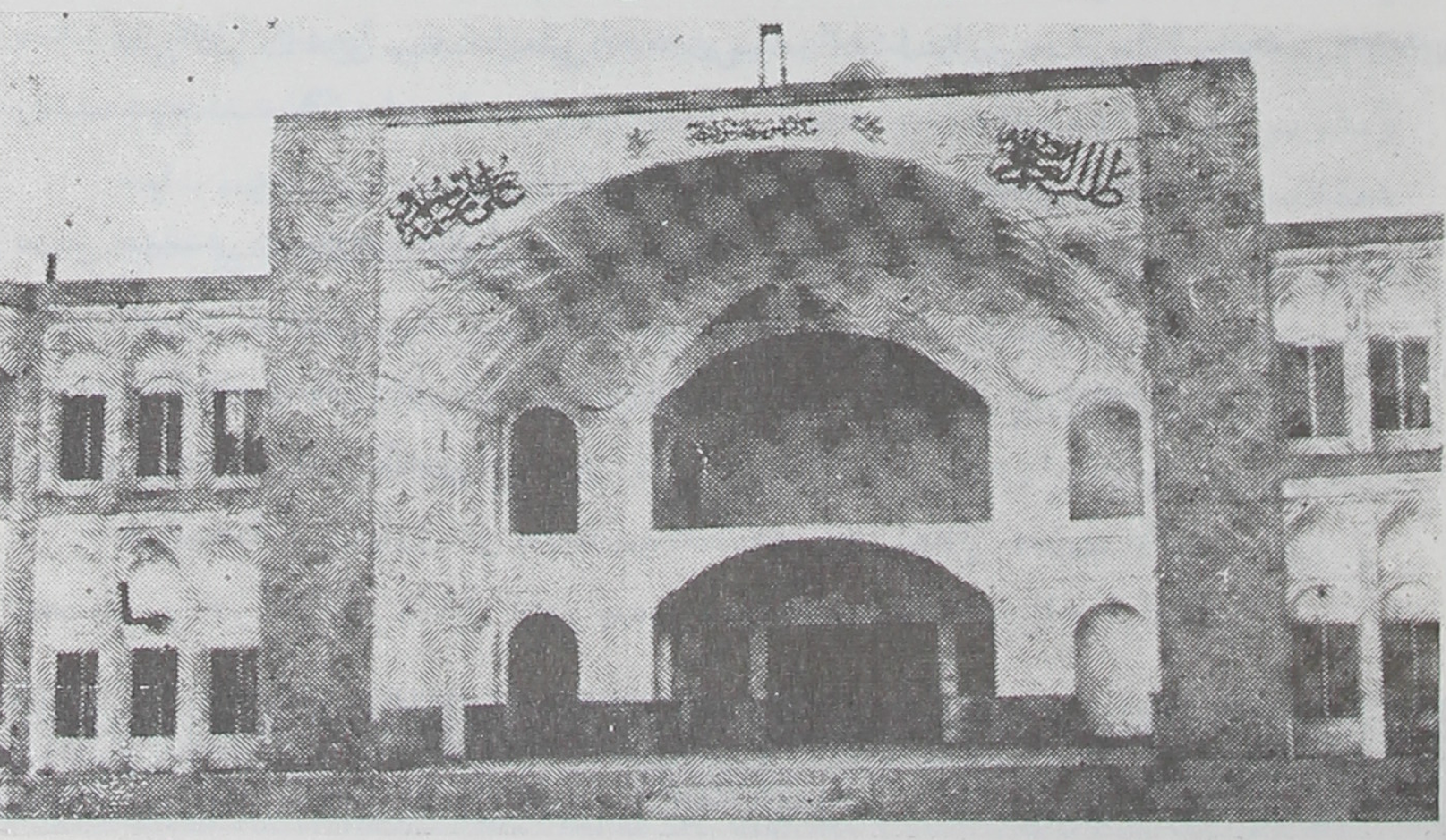
چند تن از علما و معلمان مدرسه شوکتیه بیرجند



از راست به‌چپ ردیف نشسته: آقای فارابی، آقای مشاق، آیت‌اله‌حاج شیخ هادی هادوی، آیت‌الله‌حاج شیخ‌محمدحسین آیتی که هردو از علمای طراز اول و شاعران عالیمقدار بوده‌اند، آقای شیخ علی اکبر ناصح

از راست به‌چپ ردیف ایستاده: آقایان ذبیح الله ناصح، علی‌اصغر کشاورز، دکتر مزمل حسین، جناب محمدعلی منصف، سیدامین‌هاشمی.

نمای داخلی مدرسهٔ شوکتی بیرجند



عده‌ای از محصلین بیرجندی در تهران



ردیف اول نشسته :

علی‌اکبر طاهری ـ عبدالعلی احمدی ـ ابوالفضل راثی ـ عزیزآقا ـ محسن حقیقی

ردیف دوم نشسته :

جواد بیرجندی ، حسین فتحی ، اسدالله ناصح ،محمدتقی معتضدی موسی مهتدی ، ابراهیم صهبا ، کاظم بیرجندی .

ردیف سوم : ایستاده

سرالحق حقیقی ، علی‌آقا بیرجندی ـ محمدرضا شیبانی ـ محمدحس تیمورپور ـ محمدحسن گنجی .

خوشبختانه بسیاری از محصلین نامبرده بالا بعدا" مدارج عالی تحصیلی را در خارج و داخل کشور پیموده مقامات شایسته‌ای رااحرازکردند

با "ذبیح الله صفا " که بعداً دکتر واستاد معروف دانشگاه شد همکلاسی وهمسایه بودم واغلب اوقات را چه در کلاس وچه در راه دارالفنون باهم میگذرانیدیم .
شوخیهای مرحوم "فاضل تونی" نیز درباره‌ء سربی موی او زبانزد همه‌ء دوستان وهمکلاسیها بود .
بعد از دوران مدرسه نیز روابط بسیار صمیمانه ودوستانه‌ای داشتیم .
اما وقتی که رئیس دانشکده‌ء ادبیات تهران شد وفیلمی را که شورویها برای " رودکی" ساخته بودند ، در دانشکده نشان داد ومرا دعوت نکرد ، من از لحاظ دوستی دیرینه توقع نداشتم که مرا فراموش نماید و از من دعوت نکند اینست که این مطایبه را برای او ساختم که برسر زبانها افتاد وخودا و هم چندان بدش نیامد .

ای آنکه به بخت خویشتن مغروری
نام تو صفا است وز محبت دوری
دردعوت " رودکی" نخواندی مارا
آنهم چه بزرگ شاعر مشهوری
پیداست که جای شاعر سالم نیست
تجلیل کندگر " کچلی" از " کوری"!

مبصر کلاس ما "اسمعیل داودیان" بودکه طبع شوخی داشت وهر نمره‌ء صفری راکه فاضل تونی میداد دردفتر نمرات جلو اسم "ذبیح الله صفا " که شاگرداول کلاس بود میگذاشت. یحیی مهدوی "پسرحاجی امین الضرب" معروف و "مقربی" نیز که بعدا هردو دکتر ادبیات واستاد دانشگاه شدند از همکلاسیهای خوب ودرس خوان ما در دارالفنون بودند .
ولی من متأسفانه در زبان خارجه بعلت سستی پایه‌ٔ تحصیلی ضعیف بودم وهمیشه اسباب زحمت ودردسر من میشدکه هنوز هم ادامه دارد .
دوپسرعموهم بنام "جهانشاهی" همکلاس ما بودندکه ((مزه‌های شیرینی)) مخصوصا درسرکلاس "فاضل تونی" و "مصورالسلطان" معلم نقاشی می پراندند ورفقا رابه خنده وامیداشتند .

بعداً هردوتن به دانشکده حقوق رفته وازوکلای درجه یک دادگستری شده وشهرت فراوانی کسب کردند وبا من هم معاشرت خانوادگی داشتند.

"یحیی مهدوی" به حکم اینکه ازخاندانی ثروتمندبودبدنبالش ماشین میآمد وبعضی همکلاسیهائی راکه براهش می خوردندسوارمیکردواما من ازاین نعمت محروم بودم ،لذابرای اواین دوبیت راسرودم :

گو، بآن همکلاس دولتمند که بما هم نظاره‌ای فرما
ازبرای سواری ماشین سوی ماهم اشاره‌ای فرما

مقدرچنین بودکه ازدارالفنون وارد دانشکده افسری شوم وبخدمت نظامی مشغول گردم ودرس میهن پرستی رادرآن دانشکده فراگیرم. درایام تحصیل دانشکده سرودهای نظامی وتصانیف فکاهی زیادی گفتم که شاگردان میخواندندومخصوصا یکی ازآنهاکه آهنگش راآقای روح الله خالقی ساخته بودخیلی جلب نظر کردوسالها خوانده میشد.

دردانشکدهٔ افسری همبا دو دوست بیرجندی خودآقایان "محمدحسین ارجمند" و"میرحسین مینوئی" معاشر بودم و روزهای جمعه‌را باهم میگذرانیدیم این دو رفیق عزیز بعداً تادرجه‌سرتیپی نیز ترقی کرده‌وبادرستکاری و صمیمیت به‌افتخاربازنشستگی نایل آمدند.

دردانشکدهٔ افسری علاوه بررفقای بیرجندی دوستان مهربان دیگری نیزپیداکردم که همیشه بایکدیگر محشور بوده و روابط صمیمانه خودراحفظ کرده‌ایم.

چندتن ازآنها عبارت بودند از: "علی‌اصغرمسعودی"، "اربابیان"، "منصوری"، "ایلبک"، "منوچهرضرابی"، "شب پره" وغلامحسین کامیار که‌بعداهمه‌به درجه سرتیپی وسرهنگی نایل آمدند.

"ایلبک اوژن" شاعر خوش ذوقی بودو"منوچهرضرابی" و"شب پره" و"منصوری" موسیقی میدانستندکه باعث سرگرمی رفقا میشدند.

اشتهای عجیب "کامیار" که‌اهل رشت بودوبه برنج علاقه عجیبی داشت، موجب شوخی همهٔ شاگردان دانشکده‌افسری ومخصوصا همکلاسیهایش شده بود. یادم میآید که من برای اوسروده بودم :

"کامیارا"،بده ازلطف بما مهلتی،تابه نوائی برسیم
درسرمیز،مراعاتی کن تاکه ماهم به غذائی برسیم

وقتی دوره‌ٔ دانشکده افسری را بپایان رسانیدم ودانشنامه گرفتم با درجه ستوان دومی به تبریز منتقل گردیدم در تبریز با آن گردشگاههای عالی و با صفایش مخصوصاً " در آن ایام که بهار جوانی من بود خیلی بمن خوش گذشت ودرهمانجا بود که دامنم ازدست برفت وبنا به مثل معروف که (ترکان پارسی گوی بخشندگان عمرند) دل بزلف دلبری تبریزی بستم که همسرم شد و از او دو فرزند مهربان بنام "هوشنگ" و "شهلا" دارم. یادم میآید همانوقت شعری باین مضمون ساخته بودم.

ماه و ستاره

بررویم اگر کند نظاره
اندردلم افکند شراره

ورزانکه رقیب را نوازد
قلبم شود از عناد، پاره

او اهل کتاب ودرس وبحث است
من مرد وظیفه و اداره

او خود بهزار "ماه" ارزد
من مالک یک عدد "ستاره"

درتبریز کار مهمی نکردم جز اینکه پاره‌ای از تصانیف ترکی را بفارسی درآوردم که در آن تاریخ در تبریز ورد زبانها بود وشاید هنوز هم بعضی آنها را بخوانند. آن تاریخ در تبریز تصنیفی بسیار معروف بود که درهمه‌جا میخواندند که اول آن این بود "اوجاداغ باشینده سسلرم سنی" ومن این ترانه را به فارسی برگرداندم که درهمه‌جا خوانده میشد وگل کرده بود و چنین آغاز میشد:

تا به آذربایجان رهسپار گشتم
بی دل وبی دلبر و بی دلدار گشتم

وقطعه شعری هم برای "شاه گلی" یا "استخر شاه" سرودم که در ضمن کتاب خواهد آمد. همچنین برای "باغ گلستان" صفابخش آن که گردشگاه عصرانهٔ ما بود.

ازتبریز به شیراز منتقل شدم و از پیشوایان بزرگ سخن یعنی سعدی و حافظ کسب فیض والهام نمودم : "خوشا شیراز و وضع بی مثالش"
مدت اقامت سه ساله من در فارس و مصاحبت و مجالست با شیرازیان خون گرم شیرین گفتار شاید از بهترین ایام عمر من محسوب شود. چنانچه چند سال قبل که در ایام عید به شیراز رفتم بیاد آن روزگار غزلی با این مطلع سرودم :

باز هم سوی طربخانهٔ شیراز آیم
گر که صد بار ز شیراز روم، باز آیم

در شیراز ۲ دوستان نزدیک من" ابوالحسن ورزی" و "دکتر محمدعلی حکمت" و "دکتر دهقان" بودند ولی بعداً به استاد "فریدون توللی" هم دست ارادت دادم.
با "ابوالحسن ورزی" که از دارالفنون دوستی و آشنائی داشتم بیشتر محشور بوده و خاطرات شیرین مشترکی از اقامت در آن دیار داریم.
روزهای تعطیل را اغلب به باغات سرسبز شیراز رفته و از نغمات دلجوی نوازندگان و خوانندگان شیرازی بهره مند میشدیم.
یکدفعه نیز در معیت دوست دانشمندم دکتر "محمدعلی حکمت" تا "باباکوهی" بالا رفته و "پیر درویش" آن را زیارت کردیم اگرچه من در این کوه پیمائی خیلی خسته شدم ولی دیدن "باباکوهی" که خاطرات زیادی از گفتار شاعران و نویسندگان بزرگ را بخاطر میآورد از خستگی ام کاست والحق جای باصفائی بود و منظره‌ای عالی داشت.
برای دیار "حافظ" نیز که همیشه کتابش روی میز کار من است غزلهای متعدد سروده ام که الهام بخش من میباشد.
"حافظ" کنم بشوق، گذر بر دیار تو   تا آنکه غرق بوسه نمایم ، مزار تو
حسرت برم به مردم شیراز بی نیاز   دارند از آنکه نعمت قرب جوار تو
"صهبا" که جرعه نوش خم پرز جوش تست   مست شراب شعر تو شد در دیار تو
از شیراز که به تهران مراجعت نمودم به تدریس در دانشکده افسری مفتخر شدم و پاره‌ای از دروس را در آن دانشکده تدریس میکردم.
اکنون شاگردان آنروز من افسران شایسته‌ای هستند ، اگرچه دیدارشان که بسیاری از آنها از دوستان فعلی من به شمار میروند موجب خوشوقتی و خشنودی من بوده و انصافاً همیشه احترام کامل را نسبت بمن مرعی میدارند ولی ضمناً معاشرت با آنها

گذشت عمررا بخاطرمیآورد ،گواینکه ترقی‌وپیشرفت آنها باعث سرافرازی

ومباهات من نیزمیباشد .

سپس به‌وزارت دارائی منتقل واز آن تاریخ تاکنون درمشاغل

مختلف دولتی انجام وظیفه‌نموده‌ومینمایم وبااینکه میتوانستم

مشاغل مهمتری رابگیرم ولی بهمان شغل نظارت ویابازرسی

ومشاوری اکتفاکرده‌ام .

تابعمرخویش شاعرگشته‌ام

درهمه‌احوال ناظرگشته‌ام

بیش ازاین درکارمن تغییرنیست

بازرس بودم مشاورگشته‌ام

درتهران بازدل دیوانه ،مرابعشق زیباروی دیگری گرفتارنمودکه

مدتهاالهام بخش شاعری من گردید .

درمحفل مادوش صفای دگری بود

روشن دلم ازنورجمال قمری بود

من نوگل شاداب بسی دیده‌ام اما

این غنچهٔ نورسته‌زباغ دگری بود

ازدوازدواجی که‌متاسفانه‌به‌ناکامی انجامیده‌است ، سه

فرزندخوب و عزیزبنام"هوشنگ" ،" شهلا"و"نرسی" دارم که‌فعلا

هرسه‌تحصیلات عالیه‌خودراتمام کرده‌وچشم وچراغ دل من میباشند .

نخورم حسرت دروگهر

که‌مراهست ازگهربهتر

گر،زمال جهان نصیبم نیست

دوپسردارم ویکی دختر

آری آری چه‌نعمتی افزون

ازسه‌فرزندنورچشم پدر

اکنون نیزاگرچه‌بدبختانه‌دل ازعشق وخانه‌ازدلدارخالی است

بازهم نومیدنیستم که‌ابرمحبت بارانی بباردومزرع خشک دل را

سیراب گرداند .

بقول استادبزرگ سخن سعدی :

مقداریارهمنفس چون من نداندهیچ کس

ماهی که‌برخشک اوفتدقیمت بداندآب را

تازه، نامه سیاسی وفکاهی"باباشمل" جای خودرا درمطبوعات بازمیکرد که من واردهیئت تحریریه آن شدم واشعارزیادی بانامهای مستعار "شیخ سرنا" و"ابرام سرپا" هرهفته درآن منتشر نمودم. غیرازاشعار، مقالات وشوخیها، بیوگرافی های زیادی هم درآنجا نوشتم‌که درموقع خودمعروفیت پیداکرد.

اگرراستش رابخواهیداول که مهندس گنجه‌ای"مدیرباباشمل" رادیدم ازقیافهٔ تلخ ولهجهٔ غلیظش زیادخوشم نیامد، امابعدکه خوب بااوآشنا شدم وپی بردم که درزیراین ظاهر ترش وتلخ‌چه‌ذوق سرشاری نهفته است تغییر عقیده دادم.

هرآنکس چهرهٔ باباشمل دید   یکی ظرف سفالین پرعسل دیدا

ازمطالب گفتنی آندوره اینکه باباشمل بعدازمراجعت ازفرنگستان وتجدیدحیات روزنامه بمرحوم" قوام السلطنه" وملک الشعرای بهاربشدت تاخت وبقول خودش به بت شکنی مشغول شد.

البته" قوام السلطنه"مردمیدان بود واهمیتی نمیداد اماطبع حساس"بهار" سخت دچارناراحتی شدوچون انتظارنداشت‌که مطبوعات مقام ادبیش را مراعات نکنند شکایت وگله آغازکرد. تصادفا "شعرلطیفی هم علیه‌بهار بهٔاستقبال ازاشعارخودآن‌مرحوم درآنجا انتشاریافت‌که خیال میکردند من ساخته‌ام وبسیارگله‌مندشده‌بود

وقتی دامنهٔ گله گزاری بالاگرفت من به"باباشمل" گفتم اگرکارمبارزه‌با ملک الشعراادامه‌پیداکندبحکم شاگردی ورعایت مقام استادی وبعلت اینکه‌پسرعمه‌ام شاعرمعروف یزدان بخش قهرمان دامادملک الشعرامیباشد ازهمکاری باباشمل معذورخواهم بود. بالاخره قراربراین گذاشتیم که شبی رابخانهٔ "ملک"برویم واختلافات راازمیان برداریم.

من شرح این ملاقات وقهروآشتی‌هارابطورتفصیل درهمان ایام درمجله "آشفته" نوشته‌ام وخوشوقتم که توانسته‌ام بنوبت خودخدمت ناچیزی نموده، استادراازنیش های آبداربا باشمل وباباشمل راازهجوهای جانانه استاد رهائی بخشم. درهمان تاریخ بودکه ملک منظومهٔ معروف خودرا:

"آمدازره حضرت باباشمل   وردا وحی علی خیرالعمل"

سرود ومدتهااصل نسخه آن پیش من بودکه بعدا" بخودایشان مستردنمودم. درهمان روزنامه بودکه باشعرای گرانمایه‌ای امثال"رهی معیری" وگلچین معانی" دوستی پیداکردم وگاهی هم با"رهی" که درظرافت شعروبیان بی نظیر ودر"باباشمل" زاغچه" تخلص مینمودمناظرات جالبی میکردیم.

درآنجا اگرچه من بنامهای مستعار "شیخ سرنا" و "ابرام سرپا" امضاء میکردم ولی کمکم ازدور و نزدیک مرا شناختند و مخصوصاً "درمیان آنهائی که با شعر و سیاست سر و کار داشتند شهرت فراوانی کسب کردم.

البته اغلب اشعار من در آن تاریخ اشعار روز بود بطوریکه در موقع چاپ کتاب هم نتوانستم از بسیاری از آنها استفاده کنم، با اینحال چون در هیئت تحریریه یک نامه مستقل سیاسی و فکاهی که سطح آن بالا بود شرکت داشتم کاملاً "راضی و خشنود بودم و اساساً بتأسف گردید که روزنامهٔ باباشمل نتوانست حیات مطبوعاتی خود را ادامه دهد وگرنه تا آخرین لحظه با میل و رغبت با آن همکاری میکردم و مانند گذشته دیناری هم توقع نداشتم.

روزنامه باباشمل مرا رسماً "وارد حریم شعر و شاعری نمود و بعداً" در اغلب مجلات و روزنامهها اشعاری از همه قبیل منتشر میکردم که کم و بیش مورد توجه ارباب نظر واقع میشد و مخصوصاً در سبک مخصوص خود که همان مطایبات باباشملانه و اشعار سیاسی و فکاهی باشد شهرت پیدا کردم، شاید هیچ یک از شعرای معاصر بقدر من با دوستان خود و شعرای دیگر مناظره و مطایبه نداشته باشند و من بدون اینکه با ین موضوع افتخار کنم آنرا بیان واقعی میشمارم. از خاطرات خوش زندگانی من اقامت در خراسان و شرکت در "محفل ادبی فرخ" بود که لذت بسیاری بمن میداد و اشعار زیادی در آنجا ساختم. زمانی هم از "محفل فرخ" قهر کردم که با شعر لطیفی از من رفع دلتنگی نمود.

لطفی اندر بزم ما بی "حضرت صهبا" نباشد
ذوق مستی کی دهد جام ار در آن "صهبا" نباشد؟
بس دریغ است آنکه با نزدیکی جان و تن ما
یار ما در مشهد ما باشد و با ما نباشد
یا بیا در نزد ما یا رخصتی فرما که آیم
ای بسا "فرخ" که هست امروز تا فردا نباشد

که بحمدالله "استاد" تاکنون سلامت و شمع جمع دوستان و صاحبدلان است.

بعداً " نیز سفرهائی به خراسان و مشهد مقدس کرده و برای درگاه حضرت رضا چکامههای متعدد سروده ام چنانچه انجمن شهر مشهد باتفاق آراء مرا بهلقب همشهری مفتخر نموده اند که دوست ظریفی در این باره سروده است

صاحب یک نام والاگشته ای
"مشدی ابراهیم صهبا" گشته ای

از اشخاصی نیز که در تهران همیشه مرا مورد تشویق و تحسین قرار داده اند باید استاد عالیقدر "علی دشتی" را نام ببرم. من از همان ایام که در بیرجند مقالات "شفق سرخ" او را میخواندم و کتاب ایام محبسش را مطالعه میکردم نسبت باو در خود یک حس احترام عمیق و ارادت فراوان احساس مینمودم.

ازشما چه پنهان من درنوشته های "دشتی" طعم ومزه دیگری میدیدم وهرجا ازاو نوشته ای میافتم حریصانه میخواندم.

وقتی کتاب فتنهٔ دشتی بنام "نویسنده مجهول" منتشرشد، در "باشمل" آنرا توصیف نمودم. زمانی هم که کتاب جادویش انتشار پیدا کرد با زبان اختیار شعری ساختم که "دشتی" کریمانه آنرا در صفحهٔ اول کتاب خود بچاپ رسانید.

ای ساحریکه قصهٔ جادو نوشته ای
چشم بد از تو دور که نیکو نوشته ای
پیداست از طراوت وازرنگ وبوی آن
کانرا بیاد آن گل خوشبو نوشته ای

اما وقتی کتاب هندویش منتشر شد ارادتمندانه ازکار او انتقاد کردم.

گهی فتنه گهی جادو نویسی
گهی افسانهٔ "هندو" نویسی
ولی حیف تو با آن کلک جادو
که دائم ماجرای او نویسی
تو استادی نه طفل مکتب عشق
که مشق خویش را از رو نویسی

"دشتی" درمقدمهٔ چاپ دوم "کتاب جادوی" خود قسمتی از آنرا نقل کرده ونوشته است که این شعر انتقادی در او تأثیرعمیق وفراوان بخشید واو را وادار نمود که ازداستان نویسی چشم بپوشد وکتاب "نقشی ازحافظ" را بنویسد که بسیار ارزنده وخواندنی میباشد. اما همه اینطور نیستندکه تحمل انتقاد وحتی شوخی را هرچند لطیف باشد داشته باشند، چنانکه وقتی درا ثر سرودن مطایبه ای که متوجه اطباء بودیکی ازپزشکان معروف با من بی مهری آغاز نمود، غافل ازآنکه شوخی ومطایبه ناچار باید متوجه شخص یا اشخاصی باشد، تنها کسانی که اهل فن نیستند آنرا با حمله وتهمت ودشمنی اشتباه میکنند وگرنه عدهٔ زیادی آنرا دلیل شهرت وتشخص خود بشمار میآورند وحق هم با آنهاست. نمیدانم شعرای قدیم که آن هجاهای شدید صریح ومفصل را میساخته اند چگونه دربین مردم زندگی کرده وخود را ازآسیب آنها محفوظ نگاه میداشته اند، یا شاید این زودرنجی خاصه دوران تمدن عصر جدید میباشد اگرمناظره ومطایبه دراین کتاب زیاد بچشم میخورد، سبب آن است که من این دونوع شعر را ازجالبترین وشیرین ترین انواع شعرفارسی بشمار میآورم، ممکن است بعضی آنها را مانند آب نبات وشکلات چیزی تفننی بدانند اما

بهرتعبیر بعضی ازخوانندگان کتاب ممکن است از آب نبات وشکلات هم آنقدرها بدشان نیاید! بلکه با لذت آن را میل نمایند.
دراینجا بی مناسبت نمیدانم این مطلب را عنوان کنم که اگر با اشخاصی مناظره یا مطایبه‌ای کرده‌ام بهیچوجه غرض شخصی نداشته ومنظورم اذیت وآزار، یاجلب نفع ودفع ضرری نبوده است.

درباره انتخاب "شهرت" وتخلص شعری خود "صهبا" که با بسیاری ازنام های خاندانهای معروف دیگرمشابهت داردوحتی گاهی با نام معروف "صبا" که شاعری مشهوروهنرمندارزنده‌ای رابخاطرمیآوردنیزاشتباه می شود. مطایبه‌ای سروده‌ام که خالی ازلطف نمیباشد.

گفت با من ظریفی آزاده — دل به الفاظ خوش صدا داده
که "صبا" هست بهتر از "صهبا" — زآنکه ترکیب آن بود ساده
گفتمش درنگر به معنی آن — که "صبا" هست "باد" و من "باده"

درخاتمه این مقال بی مناسبت نیست یادآوری کنم که بسیاری ازدوستان وصاحبدلان دیگرنیزبه جدوشوخی درباره "دفترصهبا" اشعاری سرودندکه ازآنجمله "گلشن آزادی" مدیر "روزنامه آزادی خراسان" این بیت لطیف را سروده است.

دفترحافظ اگردرگرو" صهبا " بود
دل ما درگرو"دفترصهبا " باشد

اما "ابوالحسن روزی" هم علاوه برر باعی جدی شیرینی که سروده بودبطور طنزوشوخی این رباعی رانیزساخته وبرای من فرستاد.

با باده فروش کوی گفتم یارا
چیزی بگروستان ومی ده مارا
جامم بشکست وجامه‌ام رابدرید
دادم بگروچو"دفترصهبا" را

که من هم در پاسخ بااین رباعی جواب دادم.

دادی بگروتو" دفترصهبا " را
تا باده زمیفروش گیری یارا
جام توشکست چونکه نام توشنید
شرمنده خودوخجل نمودی‌ما را

هرشاعری دوستان صدیق وموافقی داردکه اشعارخودرا برای آنهامیخوانند وتبادل ذوق ونظر میکنند. نگارنده اگرچه با اغلب شعرای معروف معاصر رفاقت ورفت وآمد دارم ولی با آنهائی که بیشتر معاشرت ومؤانست داشته واشعارخودرا برآنها عرضه میکنم "سیمین بهبهانی"، "نیرسعیدی"، "پروین بامداد" و "کیان صهبا" میباشند وازآقایان نیز "فرخ خراسانی" "امیری فیروزکوهی"، پارسا تویسرکانی"، ابوالحسن ورزی"، ابوالقاسم حالت"، "مهدی سهیلی"، "کاظم پزشکی" و "فریدون مشیری" هستندکه با این استادان عزیز نه تنها جنبه" رفاقت ادبی بلکه جنبه" دوستی خانوادگی پیداکرده‌ام و بیشترایام رادرجوارهم میگذرانیم.

من اغلب اوقات اشعارخودراقبل ازانتشار برای یکی دونفرازاین خانمها وآقایان میخوانم وازمعاشرت آنها لذت میبرم وازذوق سیلم آنهااستفاده میکنم واگرایرادی بشعرمن بگیرند بادل وجان میپذیرم واصلاح‌مینمایم.

اگرچه گاهی دوستان مطبوعاتی وادبی برسبیل تعارف درنشریات خود یا درمحافل ادبی بنده را بغلط "استاد" میخوانند وگاهی لقب گرانمایه راهم بآن میافزایند ولی بهیچوجه من باین تعارف شاعرانه مغرورنشده آنراصرفا حمل بر مهربانی وفروتنی‌گوینده نموده وخودرا بیشترازشاگردناچیزی‌نمیشمارم.

چرا، یارا، مرا میخوانی" استاد"؟ که "استادی"نمیسازد دلم شاد
مگر"ایرج" که استادسخن بود؟ کسی اورا صدا میکرد، استاد

اگرچه‌نام ونشان امثال من درتاریخ ادبیات پردامنه' ایران مقام ومرتبه‌ای نداردولی برای اطلاع آن دوست عزیزنادیده‌ای که در کتاب " مشاهیرایران" پیازراهم داخل میوه‌هاکرده‌وازمن هم بنام " سیدابراهیم صهبا " نام برده وشعری ازمن راچاپ‌کرده‌است باید عرض‌کنم: اگرچه‌اولاد پیغمبرخدا بودن افتخاربسیاربزرگی برای هر مردمسلمانی محسوب میشود وکیست‌که‌این آرزورانداشته‌باشد؟ ولی متأسفانه‌من ازاین نعمت عظمی محروم بوده‌وشایسته‌نمی‌دانم که‌چنین لقب والائی رابدون استحقاق غصب‌کنم. بطوریکه‌دراین کتاب ملاحظه‌میفرمائید نام من همان " ابراهیم" خشک وخالی است‌که‌بعداً "صهبائی" هم به‌آن اضافه‌شده وازافتخار"سیادت "بی نصیب میباشم.

اگرپرسی بگیتی کیستم من؟ جزابراهیم صهبا نیستم من
نسب ازآل پیغمبرندارم ولی بامهرآنها،زیستم من

ضمناً اگر ملاحظه میفرمائید که اشعار نارسای من با آوازهٔ ادبی من نمی خواند بر من خرده مگیرید زیرا محبت دوستان و تشویق استادان هم شامل حال بوده است . " مگسی را که تو پرواز دهی شاهین است"

بعلاوه چون درزندگی سعی کرده ام اگر یار شاطر نباشم بار خاطر هم نگردم وحتی الامکان قلب رئوفی را نرنجانم وطمع به مال وناموس کسی نداشته باشم این است که دوستان هم با چشم محبت در من نگاه کرده و میکنند. اگر کسی هم با من عناد و لجاج و دشمنی کرده است زود فراموش میکنم و او را بخدا میبخشم بقول سعدی شیرین زبان :

بجان دوست جهانی اگر شود دشمن
خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند

ضمنا اگر در چاپ اول " دفتر صهبا " بعضی از اشعار خود را بدوستان عزیز تقدیم کرده بودم خوشبختانه چون بعد از آن ایام دوستان و آشنایان ادبی من فراوان شده بودند دیگر میسر نبود که تبعیضی قائل شوم و از همه آنها با محبت و ارادت نام ببرم .

اینست که به همهٔ آن عزیزان و سروران مخصوصا ارباب مطبوعات وگردانندگان محافل ادبی که آثار ناچیزم را جلوه بخشیده و مرا بر سر زبانها انداخته اند درود و سلام خالصانه فرستاده ، از آنها صمیمانه تشکر میکنم و توفیق آنها را از خداوند متعال آرزو مینمایم .

بحمدالله در زندگی دوستان ادبی فراوانی دارم که از بعضی از آنها بمناسبت در این کتاب نام برده شده است علاوه بر آنها باید از استاد محمدحسین شهریار ، استاد فریدون توللی، پروین بامداد ، مهدی سهیلی، باقرزاده بقا خسروشاهانی و ابراهیم صفوی سپاسگزاری نمایم که همیشه لطف فراوان نسبت به من مبذول داشته و میدارند .

بقول پادشاه سخن سعدی :

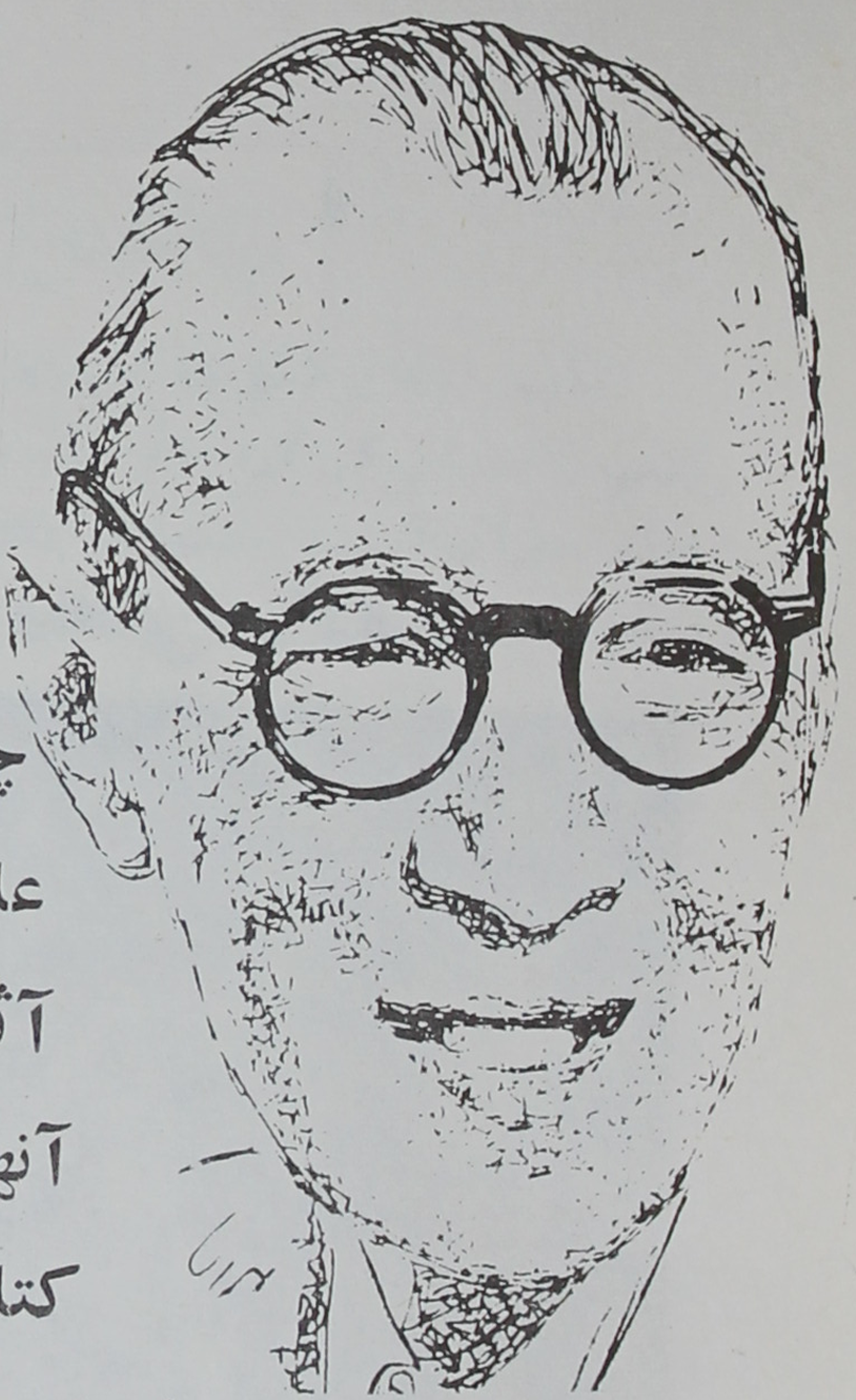
گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار
ما سر فدای پای رسالت رسان دوست

من درچاپ اول "دفترصهبا" ازمحبت سروران و دوستان بزرگوار خود استفاده نکردم که مقدمه‌ای برکتاب من بنویسند وبدون اینکه نظر مردم را درباره‌ٔ اشعار من بدانند از راه تعارف یا رودرواسی آثار ناچیز مرا بستایند . اگر چه استادان مهربانی مانند علامه فرزان، جناب علی دشتی، بدیع الزمان فروزانفر، زین العابدین رهنما ، محیط طباطبائی ، نصرالله فلسفی، امیری فیروزکوهی، حبیب یغمائی ، دکتر وحیدنیا ودکتر باستانی‌پاریزی، همه نسبت به من لطف فراوان داشتند ولی من نخواستم بزور نوشته های دلاویز آنها کتابم را به مردم قبولانیده وخواننده‌های زیادتری پیدا کنم .

ولی بعد ازانتشار کتاب بسیاری از این استادان چه درمحافل ومجالس وچه درمطبوعات با سخنان دل انگیز واشعارنغز خودمشوق من شدندو "کلاه‌گوشه‌ٔ دهقان را به آفتاب رسانیدند". دراینجا لازم میدانم از سه استاد بزرگوارخراسانیم‌که متأسفانه روی در نقاب‌خاک کشیده اند ذکر خیری بکنم‌که‌همیشه مشوق وراهنمای من درکار شعر وشاعری بوده اندواین سه بزرگوار "ملک الشعراء بهار"، " استادبدیع الزمان فروزانفر" و "علامه سیدمحمدفرزان " بودند که دررثاء هرسه نابغه‌ٔ شعروادب ایران چکامه های مفصل سروده ، درمجالس و محافل متعدد خوانده‌و درمطبوعات بچاپ رسانیده‌ام اکنون بی مناسبت نیست که به اقتفای چکامه‌ٔ مشهورملک الشعراء بهار باکمال تأسف وتأثراین سه بیت را که سروده‌ام دراینجا بیاورم :

* * *

خوش گفت "بهار" این سخن نغز دلاویز
"کز ملک ادب حکم گزاران همه رفتند"
افسوس "ملک" نیز دراین ملک نپائید
آهنگ سفر کرد ، چویاران همه رفتند
صدحیف که او چون زجهان گذران رفت
دیدیم ، "فروزانفر" و "فرزان" همه رفتند

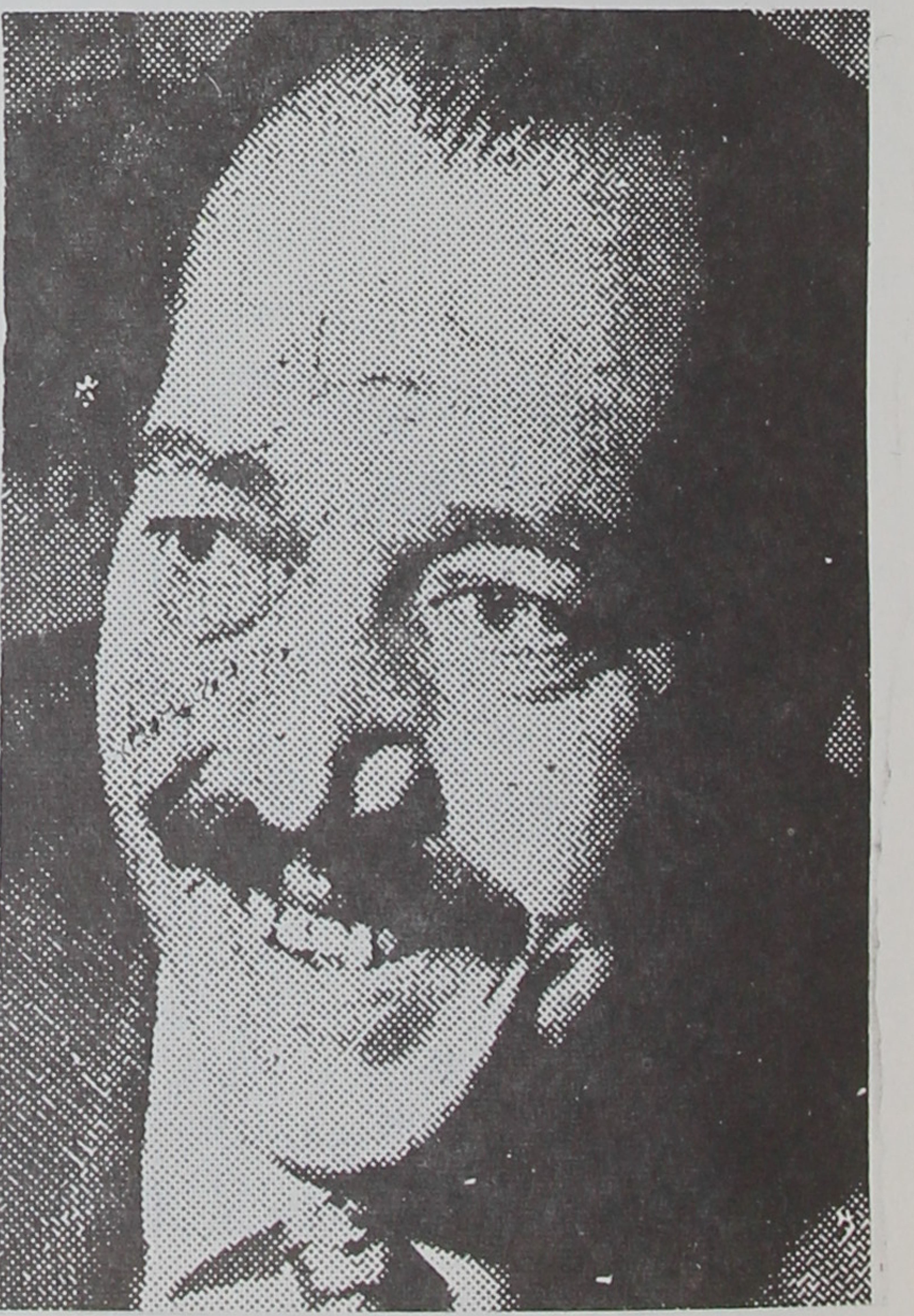


استاد ملك‌الشعراء بهار

چهار استاد عالیقدر که آثار ارزندهٔ آنها زینت بخش کتاب خاطرات میباشد



استاد علی‌اصغر حکمت



استاد فریدون توللی



استاد محمدحسین شهریار

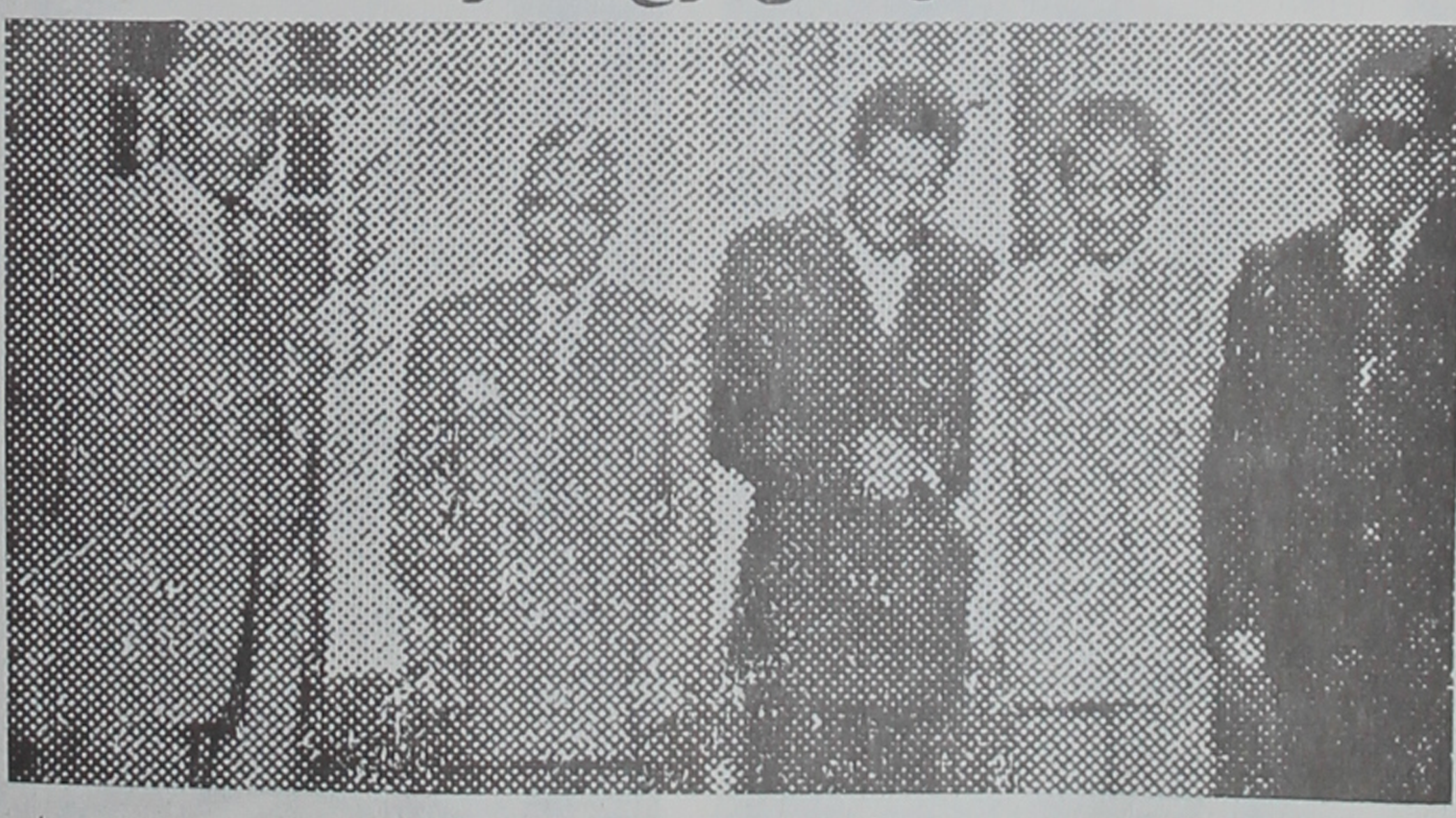
مجمع دوستان

دواستاد دانشمند ایرانی وافغانی درکنارهم



شادروان «استاد بدیع الزمان فروزانفر» و «استاد خلیل الله خلیلی» ملک الشعرای افغانستان
که اشعار ومناظراتی با آنان در این کتاب میباشد

درانجمن ادبی فرخ درخراسان



از چپ براست: استاد محمود فرخ، گلشن آزادی، استاد شهریار، استاد ابوالقاسم نوید وصهبا

شمه‌ای از عقاید من در بارهٔ شعر

باید اذعان کنم که من نه ادعای انقلاب ادبی دارم و نه بنای کهنی را بنیان کن کرده‌ام، نه خودرا استاد شعروادب میدانم و نه برای شعرای آینده میخواهم تکلیف تعیین کنم، زیرا راهنمایان بصیرترودانا ترازمن فراوانند. تنها میخواهم آنچه‌راکه خوددرشعر پذیرفته وآرمان خویش قرارداده‌ام بیان کنم، گوَاینکه نتوانسته باشم به هدف نهائی خودبرسم وبه کلیهٔ عقایدخودعمل نمایم.

لازم بتوضیح نیست که شاعرهم انسانی است مثل همهٔ انسانها با این تفاوت که دلی حساس وطبعی سرشار داردوبا مددوهم وخیال وبدستیاری ذوق لطیف بهترمیتواندا حساسات ومحسوسات خود رابیان نماید. شاعرنه معلم‌اخلاق است ونه منجم افلاک. نه راهنمای آگاه است ونه سرگشتهٔ گمراه. اوهم بشری است دارای کلیه خصوصیات بشری باتمام غمها وشادیهایش، اما قلبی چون آینه‌داردکه خوبیها وبدیها درآن منعکس میشودوزبانی گویا وپرازنوش ونیش که‌انعکاسات روحیش رابه بهترین وجهی تعبیرمیکند. آنهاکه شاعررا تالی پیغمبران یا معتکف میخانه‌ها می شناسندهردوراه افراط وتفریط درپیش گرفته‌اند.

شک نیست که دراین دنیای پهناورکه پرازحوادث خونین وآتشین میباشدنغمه‌های شاعرانه مرهم شفا بخشی بربسیاری ازقلوب رنجدیده ومحنت چشیده است. گاهی یک بیت مناسب یا یک لطیفهٔ شیرین ازهر داروی اثربخشی مؤثرتروازهربادهٔ گوارائی مستی بخش تراست. شاید رسالت بزرگ شاعرهم همین باشدکه مردم راتااندازه‌ای ازافراط در امورخشک مادی پرهیز داده باموُرمعنوی وذوقی متوجه نماید.

شاعربرای بیان مقصودخودهرسبک وورویه‌ای راانتخاب میکندباید همیشه دامن ذوق سلیم واندیشهٔ لطیف راازدست ندهدوازخشکی کلام و برودت سخن اجتناب ورزد، تاکلامش دلنشین ومؤثرواقع گردد. اگرچه بقول حافظ شیرین سخن: **قبول خاطرولطف سخن خداداداست.**

بقیدهٔ من شاعرباید**شاعرزمان** خودباشد. اگرسراینده‌ای طوطی وارآنچه راکه استادان سخن گفته‌اندکم وبیش تکرارکندوازسیرزمان خودغافل باشد راه صوابی نپیموده است چه نیازی باین تقلیدمیباشد؟

بدیهی است شعر اختراع موشک و رادار نیست که آناً "انقلابی در جهان پدید آورد بلکه سیر آن تدریجی و تکاملی است و با گذشته نیز نمیتواند ارتباط خود را قطع نماید ولی این دلیل آن نمی شود که شاعر امروز در قرن چهارم و پنجم هجری زندگی کند و در عالم خیال با شتر و ساربان سفر نماید و از اینهمه تغییرات محیط و امکانات تمدن جدید آگاه و برخوردار نگردد!

جماعتی هواپیما را نیز دیگر مرکوبی قدیمی میدانند و اعتقاد دارند که عنقریب جای خود را به موشک و سفینهٔ هوائی خواهد داد، ولی ما هنوز دست از ناقه و محمل نمیکشیم و لیلی کذائی را بر پشت آن سوار میکنیم و مجنون بازی راه میاندازیم!

اما دیگر اینهم پذیرفتنی نیست که شاعر امروز چنان سخن بگوید که معنی اشعارش در زمان خود او مفهوم نباشد و مدعی گردد که معماها و لغزهای شعرش را آیندگان حل خواهند کرد.

شعر جدول کلمات متقاطع نیست که مردم برای حل آن، ساعتها سر بجیب تفکر فرو برند و عرق بریزند و از پیدا کردن معانی مشکل آن خوشدل گردند آنهم با اینهمه گرفتاری و حوصله کم و مشغلهٔ زیاد!

تقسیم شعر بدو قسمت متمایز کهنه و نو نیز بصورتیکه اکنون مصطلح شده است جایز نیست و آنچه باید بیشتر مورد توجه قرار گیرد زیبائی و تازگی مضمون است.

اگر که تازه بود شعر یا کهن باشد　　چو نغز و ساده بود برمرا دمن باشد
مرا چو گوهر جانه‌ای بچنگ افتد　　نپرسم آنکه بود تازه یا کهن باشد

بنظر من شاعر هر دوره‌ای وظیفه دارست حتی الامکان برای جامعه‌ای که او را پرورش داده است سخن بگوید زیرا آیندگان نیز برای خود سخنورانی خواهند داشت و نیازی باحتکار ادبی نمیباشد!

بدیهی است اگر شعری قابلیت ماندن را داشت برصحیفهٔ روزگار باقی خواهد ماند و نو و کهنه آن در چشم ارباب بصیرت تفاوتی ندارد.

ما چون انسانهای زمینی هستیم و با زمین و زمینیها بیشتر سروکار داریم ناچار باید از آنها و از زندگی آنها بیشتر صحبت کنیم، تا حکایت آن منجمی که اختران آسمان را شماره میکرد و در چاه زمین افتاد تکرار نشود. مردم سرزمین ما بیش از آنکه با کواکب و افلاک

سروکار داشته باشند با نان و گوشت و ترافیک و انتخابات سروکار دارند. گوئی شاعران ما از اینگونه کلمات که باصطلاح "شعری" نیستند پرهیز دارند و ورود در این موضوعات را دون شان یا مصلحت خود میدانند. و حال آنکه تنها کلمات زیبا و فریبنده و مضامین عاشقانه نیست که شعر را تشکیل میدهد، محیطی که شاعر روزگار خود را در آن میگذراند نیز در اندیشهٔ او موٴثر است و طبعا "مسائل روز هم که جزئی از اجزاء محیط است در جای خود باید مطرح شود، شک نیست که این موضوع منافاتی با وارستگی شاعرانه نداشته و با رسالت بزرگ شاعر هم مغایر نمیباشد و مانع گفتگو درباره‌ٔ ماه، آسمان و خورشید تابان هم نمیباشد.

شاعر امروز بعقیدهٔ من نباید خشک و عاری از ظرافت کلام باشد. ولی درجائی که سیاستمداران بزرگ در جدی ترین کنفرانس های جهانی دست از شوخ طبعی و مطایبه برنمیدارند، چرا شاعر که ذوقی لطیف تر و مسئولیتی کمتر دارد (در صورت داشتن و استعداد) از آن اجتناب ورزد. اما بفتوای حافظ شیرین سخن : **هرسخن جائی و هرنکته مکانی دارد.**

اگر مناظرات و مطایبه هائی در این کتاب چشم میخورد، سبب آن است که من این دو نوع شعر را از جالبترین و شیرین ترین انواع شعر فارسی بشمار میآورم، ممکن است بعضی آنها را مانند آب نبات و شکلات چیزی تفننی بدانند اما من و بسیاری از مردم از آب نبات و شکلات هم اگر نرم و با دندان باشد لذت وافر میبرند.

ولی بی‌مناسبت نمیدانم این مطلب را عنوان کنم که اگر با اشخاصی مناظره یا مطایبه‌ای داشته‌ام بهیچوجه غرض شخصی درکار نبود و منظورم اذیت و آزار، یا جلب نفع و دفع ضرری نبوده است.

تنوع در شعر و یافتن مضمون های مربوط بزندگی مردم برای شاعران مامسلما "از مهمترین مسائل قابل بحث میباشد. مردم روزگار ما از اشعار یکنواخت مکرر و مفصل خسته شده‌اند، چنانکه اگر شاعری پنجاه قصیده را در یک کتاب ردیف کند و لو پخته و استادانه ساخته شده باشد احتمالا" باعث ملال و خستگی خوانندگان اشعار خود شده است. اما تنوع و تازه‌جوئی را نباید بآنجا رسانید که شعر از صورت شعری خارج و به نثر و یا بقول بعضی به "نثم!" شباهت پیدا کند!

دلم رغبت به شعر تازه دارد   ولی این تازگی اندازه دارد
زجان خواهان شعری دلنشینم   که معنائی لطیف و تازه دارد

ناگفته نگذارم که زمان ما بهیچوجه برخلاف عقیدهٔ بعضی دوره انحطاط شعر نیست وحتی چندتن از نوپردازان که دارای استعداد وقریحهٔ خدادادهستند صرف نظر از بعضی حرفهای افراطی وگفته های مخصوصشان باعث رونق شعر در زمان حاضر شده اند و پیروان سبک گذشته راهم بجنب وجوش واداركرده اند. کم کم عقاید و اشعار آنها نیز متقابلا دریکدیگر تاثیر کرده در آثار طرفین تعدیل های واجب و مناسبی بعمل آمده است. اکنون دیگر نه در اشعار نوا زجیغ بنفش وهذیان سبز سخن بمیان میآید و نه همهٔ غزلها در اطراف شمع وگل و پروانه دور میزند.

انتقادات بجا ولازم نیز باعث زیبائی وکمال شعرگردیده وهمین تضاد عقاید و افکار در گرم کردن بازار شاعری تاثیر فراوان داشته است. بی شبهه چندی نخواهد گذشت که راه حقیقی و مسیر واقعی شعرا مروز ایران در دنیای جدید معلوم خواهد شد زیرا همیشه برق حقیقت از تصادم افکار حاصل میشود.

ابروبادی بفلک درفکند طوفانی   تا که خورشید درخشد زپی بارانی

اینک چاپ دوم "دفترصهبا" راکه از لحاظ تیمن وتبرک با شعر شورانگیز خواجه شیراز شروع وختامه یافته است تقدیم، امیدوارم خوانندگان محترم با چشم لطف وعنایت در آن نگاه کنند.

نگویم آنکه مراگنج گوهری باشد   زشاعران دگر شعر بهتری باشد
زهرکسی اثری درجهان بجاماند   بروزگار، مرا نیز دفتری باشد

ابراهیم صهبا



من همیشه از آثار جمالزاده کسب‌فیض
کرده‌ام و در „ژنو„ هم بارها مهمان
ایشان بوده و از گفتار دلنشین استاد
لذت برده‌ام این چکامه هم نقل از
کتاب „مرکب محو„ تألیف جمال‌زاده
است که بوسیلهٔ من در کتابخانه‌ابن‌ـ
سینا بچاپ رسیده است .

یادی از جمالزاده

جمالزاده اگر قصه و فسانه نویسد
بسی حقایق پنهان بدین بهانه نویسد
زبان فارسی از او گرفت رونق دیگر
ز بس لطیفهٔ شیرین عامیانه نویسد
پرد بعالم معنی کبوتران‌خیالش
از آنکه قصه‌نه از بهر آب و دانه نویسد
پسند خاطر مردم ازآن بود سخنانش
که باب طبع و دل مردم زمانه نویسد
ز سرنوشت ، اگر دور ماند از وطن خود
هزار قصه بیاد دیار و خانه نویسد
چکیدهٔ قلم اوست شاهکار لطائف
چه عامیانه نویسد چه عالمانه نویسد
بسهل وممتنعٔ اوراست سبک وشیوهٔ سعدی
که نثر سادهٔ شیرین و شاعرانه نویسد
ز داستان لطیفش شکفت خاطر «صهبا»
که او بغیر کلام خوش و بجا ، نه نویسد
مسلم است که جاوید نام اوست به‌نیکی
کسی که صداثر نیک جاودانه نویسد

نوشته‌ای از استاد عالیقدر
سید محمدعلی جمال‌زاده از ژنو

قربانت گردم : فراش پستخانه دیروز "دفترصهبا" را برایم آورد ودربحبوبهٔ سرمای ژنوکه شهرت جهانگیردارد ،دل وجانم را مصفا ومعطر ساخت ودرهای بهاررا برویم گشود .

خواسته اید "ازانتقادات وراهنمائی" مضایقه ننمایم عزیزم هیچ شنیده ایدکه بلبل اززاغ درباره ٔ اوازخودنظربخواهدما نثرنویسها (هرچندبدون شکسته نفسی خودراخاک پای نثرنویسان واقعی هم‌نمیدانم) درمقابل خداوندان شعرونظم سایه ای درمقابل آفتاب پیش نیستیم آن هم آفتابی که بآتش صهبا فروزان شده باشد .خداوندساغر ذوق ایرانیان راازصهباء جانبخش شعرخوب هرگزخالی مخواهاد .

هرکس که پریشان شودازنغمهٔ بلبل

دردامنش آویزکه بااوخبری هست

درتمام عمرکه داردرازمیشود طبعا نسبت بکسانی که رایحهٔ "باخبری" ازآنها بمشام جان میرسیده نیزسپرده ام وهروقت بازازگوشه وکنارصدای "باخبری" بگوشم میرسدخودراچندسالی جوانتر (یاکمترپیروسالخورده) احساس میکنم .

نغمهٔ شاعرانه رامرهم شفابخش قلوب رنجدیده ومحنت چشیده خوانده اید . حق دارید . شعربعقیدهٔ ناقص وقاصر ارادتمندبایدحکم شراب وتریاک داشته باشدونشئه ببخشدوانسان رابعالم دیگرراهنما باشد ، همان عالمی که ازاین عالمها بدرست ومیتوان "آنچه اندروهم ناید" دروصفش بگوئیم . ازقطعات " ستاره من" ومخصوصا "ابرسپید"و"رقص آب" خیلی لذت بردم خداوندبشما عوض بدهد . اماا گربمن بگویندبهترین قطعهٔ کتاب کدامست انگشت بروی " عشق کوه " میگذارم که سرسخت وخاموش صدقرن پابرجا نشسته وخشکیده لب برساحل دریا نشسته وآرامترازدشمن دانانشسته است چیزی که دلم میخواهدازصهبا هم قدم رابالاترنهاده بگویم که "امروز دراندیشه فردا ننشسته وپابندمحبت احدی نیست ویکسرآزادوبی نیاز نشسته است وهمچنانکه خودصهبا توصیه فرموده "راحتی جاودانی گزیده است .

مست ازبادهٔ صهبا بودن وقلم بدست گرفتن کار عاقلانه‌ای نیست. دامن ازدست رفته واختیاری نیست وچون می‌بینم مردمیدان مستی و بی خبری هستید اگرآدم مست بی خبری هذیانی بهم بافد معذورش خواهید داشت.

اولا" اگرسالها دفتردر"گروصهبا" بوده است امیدوارم اکنون ازگرو درآمده باشد وشاه نشین محفل اصحاب ادب وارباب ذوق گردیده باشد.

قبل ازهمه چیزباید بعرض برسانم که بدقت شمردم ومعلوم شدتنها آن دوستانی‌که نام نامی‌آنها دردفترتان آمده وازاینراه درجریدهٔ ایام راه یافته وسلطه جاودان دیده‌اند چهل تن هستندوچون من آدم محرومی که دوستانش درصفحهٔ جهان بشماره انگشتان یک دست نمیرسندوآنها رانیزدست اجل مانندوراق گل پژمرده وافسرده‌ای،داردبخاک میاندازد،سخت غبطه خوردم بخصوص که با مطالعه شمارهٔ اخیرمجلهٔ محبوب"یغما"معلوم شدهنوز هم دوستانی‌داریدکه اسمشان دردفترنیامده وادعای غبن دارند.

معتقدم که‌درین دنیا بکسی باید سرسپردکه یا دوستان بسیاروبیا دشمنان بیشماردا شته باشدوخدا بخواهدکه جناب عالی ازگروه اول باشید. فدایت گردم همچنانکه درمعروضهٔ سابق متذکرگردیدم تنها هنرمن درعالم نثراست ودرآنجا هم‌تازه‌لنگانم وچون ازبازارمسگران گذشته‌ام صدایم بگوش عده‌ای ازهموطنان رسیده‌است والاخودمیدانم که بمصداق درشهر گنگان آدم الکن سبحان است، متاعم شایستهٔ هیچ بازاربارونقی نیست وبا این مقدمه تصدیق خواهیدفرمودکه درمیدان شعرونظم کمیتم تابچه درجه لنک است.

واگردربارهٔ "دفترصهبا" تنها بآفرین ومرحبا گفتن قناعت رودمعذورم خواهیدداشت وآرزویم این است که درچاپ جدید،شمارهٔ دوستان به‌چهل ویک برسدوچهل ویکمین تاج راد ست ملاطفت عالی برسراین ذرهٔ کمترین نهد.

اسم عالی راشنیده بودم وحالاکه عکس مبارکتان رامی‌بینم گرچه درفن قیافه‌شناسی دستی ندارم ولی فروغ صفاوصداقت چنان درزوایاوخفایای چهره تابناک"صهبا" تابنده است که‌بآسانی میتوان ازظاهربباطن پی بردوبنده هم سرمیسپارم وسلامتی وجودشریف وروانی مستمرطبع سرشارتان راازخداوند خواستارم.

معلوم است که‌ازهمان تاریخی که به"خوسف"رفته‌ایدواین‌ادبیات بسیار محکم ومتین راگفته‌ایدکه‌فرمودهٔ شادروان ملک الشعرا رادربارهٔ کوه‌دماوند

بخاطرمیآوردطبع بلندو وزینی داشته‌ایدومن حقیقتا " این مخمس را با حس احترام میخوانم ولذت میبرم .

کهن درخت عظیمی زگوشه‌ای پیـــــداست
بشکل غولی کش دست سیصدویک پاست
به‌دیوماندکو راقـــلاده نیز بجاســـت
نمای شاخ کجش درقبال شاخه‌ء راست
چو مست کارد تکیـــه بشانه‌ء هشیار

هنوزهم معلوم میشود آئینه‌ء جوانی سرکارشهر "بیرجند" است ومدت سه‌سالی که درفارس گذرانده‌ایدبرلطف ذوق ورقت احساساتتان افـــزوده است ودوبارازدواج کرده‌ایدوسه فرزندخوب دارید وآنچه برایم تازگی داشت فهمیدم که "شیخ سرنا" و "ابرام‌سرپا" که غایبانه وجاهالانه‌بآنها ارادت پیداکرده بودشخص عزیز "صهبا" درنامه‌ء گرامی "باباشمل" بـــوده اســـت .
"مریزاددستی که انگورچید" واشعاربآن بانمی راامضاکردولواءمضـــاء مستعارباشـــد .
تذکرداده‌ایدکه اغلب اشعارتان درآن اوقات " اشعارروز" بـــوده است . چه بهتر هنوزهم توسن طبعتان درهمین میدان دلپسند رهواری وتکتازی دارد .

بنده‌ء پرستنده‌هم ازهمان زمان که‌برای اشعارفکاهی "روحانی" مقدمه‌ء بی ارزشی نوشتم علاقه‌ء وافری باشعارفکاهی که‌چه‌بسا صبغه‌ء عوامانه‌هم (که‌همواره موردپسندمخصوص من بوده) دارد ،داشته‌ام .
نوشته‌ایدکه‌ادعای "انقلاب"ادبی ندارید ودرصددانهدام بنیان کهن نیستیدوگویاخوب فهمیده‌ایدکه‌انقلاب کاریکشاهی وصددینارنیست وتنهابانا موزون ساختن عبارت وجمله رابادا واطوارآغازیدن وبجای کلمات مرسوم ،الفاظ من درآوری استعمال کردن وبرای موصـــوف صفتهائی تراشیدن که‌درقوطی هیچ عطاری پیدانمیشودوافراط درنقطه وویرگول وعلایم تعجب واستفهام وحیرت ، انقلاب ادبی بعمل نمی‌آید وبزورکسی انقلابی ازآب بدرنمیآیدوصدهانکته باریکترزموا ینجاست که‌برای انهدام بنیان کهن نیزلاقل مردنروگاوکهن لازمست .

شعرا و ا ز روح است و با يدبگوش خوش آ يدوخا طرر ا بر ا نگيزدووجودرا بـه
لرزا ندوا نسا ن را بعا لمی سوق دهدکه ا زاين عا لم جدا وبدر با شد .
ا ما رويهمرفته هما نطورکه فرمودها يد :

اگرکه تا زه بودشعر يا کهن با شد
چونغزوسا ده بودبرمرا دمن با شد

دوست گرا می پر دردسرنميدهم .کتا بت را خوا ندم وفهميدم که راستی "چون نی به بندبندوجودت حکا يتی است" ودرحقت دعای خير ميکنم که "خا نه ا ت خا لی نما ند وما هی بدرون آ يدوهموا ره منبع الها م داشته با شی و آشيا نه ا ت ا زظلمت زدگی بيرون آ يد وخودآ مين ميگويم و بخدا يت می سپا رم .

دنيای هنربکا م با دت همه عمر
صهبای صفا بجا م با دت همه عمر

که براستی "شا عری شوخ و سخن پروروبزم آ را ئـی".

ا را دتمندسيدمحمدعلی
جما ل زا ده

ا زوقتيکه ا ين نا مه شيرين را ا زا ستا دعزيزجما ل زا ده دريا فت کرده ا م وا وراچنين مشوق ومروج آ ثا رنا قا بل خوديا فته ا م ،مهرا ورا به دل گرفته وحلقه ا را دتش را بگردن اندا خته ا م ،چنا نکه شا يدتا بحـا ل ده ها قطعه شعربرا ی ا ستا دگفته وبقدريک مثنوی نا مه های ا رزنده ادبی ا يشا ن راکه بمن نوشته ا ندبا کما ل افتخا رحفظ کرده ا م ضمنا هرموقع هم به سويس گذا رم ا فتا ده استه ، آ نقدردرحق من محبت روا داشته وبا دستپخت لذيذ همسردا نا وبا سليقه ا ش مهما نم نموده است که همه عمرشرمندهٔ احسا ن آ نها خوا هم بود . خدا وندعمرا ستا درا زيا د کندکه الحق نويسندهٔ عا ليمقدا ر ،مهما ندوست وذره پروری ميبا شد ، همچنين خدا وندمتعا ل به همسرمهربا ن وبا وفا يش "اگی خا نم "سلامتی و توفيق بدهدکه درموظبت ومرا قبت ا ستا دگرا نما يه کا فی السا بق جا هدوکوشا بـا شد .

زن اگرخوب ومهربـا ن بـا شد
بهترين نعمت جهـا ن بـا شد

یاد آن ایام شیرینی که فرزندان من
درکنارم با نشاط و مهربانی بوده‌اند
دوره تحصیل دانش با تلاش بیشمار
دوران کودکی ونوجوانی بوده‌اند

درمیان فرزندان عزیزم



من این عکس را که یادگار سالها پیش میباشد بسیار دوست میدارم
زیرا در آن تاریخ فرزندان عزیزم" شهلا، هوشنگ و نرسی" همه
دراطرافم جمع بودند وباهم روزگارخوشی را میگذراندیم .
محبت های صمیمانهٔ آنها به من نیرو وقوت قلب می بخشید ولی
اکنون دست تقدیر برای هریک سرنوشت دیگری تعیین کرده
وآنها را ازهم وازمن جدا ساخته است .

ایام خوشی که درخراسان بودم
درمحفل" فرخ" سخندان بودم
باشعروادب بودسروکارمرا
چون همدم‌شاعران ایران بودم



درخدمت استاد

استادبرای"دفترصهبا "نیزشعربسیارشیوائی سرودندکه در"دانشگاه فردوسی" در مراسم انتشار" دفترصهبا " قرائت وبنده رابیشترازپیشترشرمنده احسان خود نمودند واینک نمونه‌ای ازخط زیباوانشاء شیوای"استادفرخ" که‌نشانه‌ٔ نهایت مرحمت و محبت استادعالیقدرمیباشد .

صهبای عزیزم قربانت شوم

تو در خاطره فرخ همیشه خوب و محبوب هستی که در ظرف سی سال دوستی هرگز
بیاد ندارم که از مودت تا بحال تو هیچوقت آزرده خاطر شده باشم و بلکه هرچه از تو خیال لطیف انگیزد
در خاطر بیاورم خوش وخرم میشوم

منتظر مراجعت صهبای عزیز هستم قربانت محمود فرخ

از استاد محمود فرّخ

شاعر معروف خراسانی

دفتر صهبا

کسی که هیچ ندیده رُخ منوّر «صهبا» / تواندش که ببیند درون دفتر «صهبا»

هر آنکه «دفتر صهبا» به پیش روی گشاید / چنان بود که نشسته است در برابر «صهبا»

صفا و جذبه و شیرینی و ملاحت و گرمی / فراهم است در اشعار روح‌پرور «صهبا»

براستی که پدید است از خلال سخن‌ها / صفای گوهر «صهبا» و لطف منظر «صهبا»

ز مهر حضرت «صهبا» امیدوار چنانم

که این وجیزه بیاید قبول محضر «صهبا»

خاطرهٔ شیرین

پس از انتشار "دفترصهبا" بسیاری از استادان، دوستان اهل قلم، شعرا ونویسندگان چه درتهران وچه درخراسان، درمحافل ومجالس متعددوهمچنین درنشریه‌ها ونامه‌های خودنگارنده را تشویق وتجلیل نمودندحتی استادبزرگ "جمال زاده" هم درطی نامه‌های شیرینی ازسویس باب مکاتبه‌را بازنمودومرا موردلطف فراوان قراردادبازبه‌همین مناسبت مجلس باشکوهی درباشگاه دانشگاه تهران باحضورجماعت کثیری ازفضلاودانشمندان ازطرف آقای دکتر "محمدحسن گنجی" استادومعاون دانشگاه تهران برپا شدو علامه سیدمحمدفرزان، جناب آقای "علی دشتی"، "ابوالحسن ورزی"، "سیمین بهبهانی"، "دکترجمال رضائی" سخنرانی‌های مفصل کردند و اشعارشیرینی خواندندکه درهمان تاریخ در مطبوعات منعکس گردید. درمشهدمقدس نیزبه‌سابقه‌اینکه من شاعری خراسانی هستم مجلسی ازطرف آقای "دکترسامی راد" رئیس وقت دانشگاه مشهد، بامشارکت آقای عبدالحسین آموزگار مدیرروزنامه "آفتاب شرق" وسایر ارباب مطبوعات خراسان همچنین دکترعلیرضا مجتهدزاده وآقای دکترعلی سپهری استادان محترم دانشگاه درباشگاه دانشگاه مشهدتشکیل شدکه پس ازسخنان ارزندهٔ رئیس محترم دانشگاه، استادمحمودفرخ خراسانی، استادابوالقاسم نوید، دکتررجائی، دکتریوسفی، گلشن آزادی، فیاض خراسانی وسایردوستان نیز دادشعروسخن داده ومرا موردکمال عنایت وملاطفت قراردادند که هرگزالطاف فراوان آنها رافراموش نکرده وهمیشه شرمندهٔ محبت آنها خواهم بود.

اینک برای عرض سپاس ویادآوری آن خاطرات شیرین نمونه‌ای از آن آثارارزنده راکه‌پیرامون "دفترصهبا" دربعضی ازمطبوعات چاپ یادرمحافلی خوانده‌شده‌است زینت بخش این کتاب قرار میدهم.

بباید‌ش به‌دل خاک آرمیده‌گرفت
کسیکه‌دوستی دوستان ندیده‌گرفت

سخنان آقای دکتر "محمدحسن گنجی"
استاد محترم دانشگاه و میزبان مجلس
"تجلیل" در باشگاه دانشگاه تهران

حضار محترم

اجازه میخواهم به عنوان آخرین سخنگو قبل از همه چیز از اینکه با اجابت دعوت این جانب وحضوردراین جلسه موجبات شکوه ورونق فراوان آن را فراهم فرموده اید مراتب سپاس عمیق خودرا تقدیم کنم وسپس با توجه به اینکه مجلس بطول انجامیده است چندجمله کوتاه درباره "صهبا ودفترش" به عرض برسانم استادعزیزم علامه سیدمحمدفرزان درضمن بیانات شیرین خود "صهبا" را بلبل خراسان نامیدندولی من عقیده دارم که "صهبا" نه تنها بلبل خراسان بلکه بلبل ایران است .

جناب آقای "دشتی" با درایت وبزرگواری خاص خودجمع حاضرراجمع اشراف دانش وادب تعریف فرمودند وفرمایش ایشان احساس رضایت فوق العاده ای درمن ایجادکردوازاینکه من این افتخارراپافته ام که بدعوت من اشراف دانش وادب گردهم آیند، چندلحظه ای بخودبالیدم ولی بلافاصله متوجه شدم که عامل اصلی دراین امرنام "صهبا" است نه من .

بهرحال من "ابراهیم صهبا" را از روزهای مدرسه میشناسم وحالا که سنی ازهردومان گذشته است وهریک درمسیری درزندگی عمری گذرانده ایم خاطرات شیرین واحیانا" تلخ مشترکی اندوخته ایم که برای هردونفر عزیزاست وموأنست والفت ودوستی بین ماتاآن حدعمیق شده است که اخلاقا" بایستی درغم وشادی همدیگر بحق مشترک باشیم .

چندی قبل که "دفترصهبا" چاپ ومنتشر شد ودرمطبوعات انعکاس فراوانی پیداکردمن به این فکرافتادم که بپاس دوستی چندین ساله وسوابقی که بدان اشاره کردم مجلسی دربزرگداشت "صهبا" فراهم آورم ولی خودهم نمیدانستم که "صهبا" اینهمه درمیان بزرگان ادب معاصر ورجال ودوستان ورفقای هم ولایتی مخصوصا" بانوان زیبا ودانا طرفداران بی شماری داردکه بیک اشارهٔ من چنین مجلس باشکوه بی سابقه ای فراهم میشودواین ازروح انسانی وفروتنی "صهبا" میباشد .

من خوب بخاطردارم که "صهبا" دربیرجندهم که بودنه تنها درسرودن اشعارادبی بلکه درساختن سرودوتصنیف هم دستی داشت وما همه در مدرسه شوکتیه سرودهای ورا میخواندیم وازترانه های اولذت میبردیم.
علاوه براین بخاطردارم که "صهبا" باوجودجوانی وکمی سن نمایشنامه های اجتماعی وانقلابی هم مینوشت که دربیرجندبروی صحنه میآمد.
خلاصه اینکه درآن روزها صهبای جوان آنچنان استعدادی دررشته های مختلف ادب وفرهنگ ازخودنشان دادکه موجب حیرت معلمان وشاگردان مدرسه گردیده ومحسودهمه واقع شده بود.
من نمیدانم خود" صهبا " تاچه حدبه آثارروزهای جوانی خودعلاقمند است وتاچه میزان ازآنها نگاهداری کرده ولی لازم میدانم ضمن تبریک فراوان بمناسبت توفیقی که درچاپ "دفترصهبا "نصیب اوشده است ، توفیق هرچه بیشترا ورادرآینده آرزونمایم.
البته همه میدانیم که "صهبا " اهل "محولات"خراسان است ،درآنجاتولد یافته وازخربوزه های شیرین آنجاکامخودراشیرین کرده که چنین شیرین سخن میگوید وعناب خشک بیرجندهم طبع آبداراو رانخشکانیده ولی بهرحال بیشترایام کودکی ونوجوانی رادرشهرماگذرانیده وموفق به تحصیلات ادبی شده است بنابراین مابدون اینکه ازافتخارهمولایتی - های محولاتی اوچیزی بکاهیم، روی حق تربیتی که شهربیرجندبراودارد وبارعایت روح حقشناسی که در"صهبا "هست، چنانچه چکامه شیوائی که درباره ٔ بیرجندسروده است گواه صادقی براین حقیقت میباشد.
اکنون ازصمیم قلب ازاستادان وهمشهریان محترم اجازه میخواهم که به" صهبا " لقب" همشهری افتخاری بیرجند" داده شود (دست زدن شدیدحاضران وتبریک و تهنیت آنان).
درپایان عرایضم باردیگرازکلیه دانشمندان وفضلاوادباوشعرا ورجال کشوروهمشهریهای عزیزوبانوان آنها خلاصه تمام سروران ودوستانی که دعوت ما رابرای حضوردراین جلسه ٔ باشکوه پذیرفته اند ازطرف خودودوست عزیزاستاد "ابراهیم صهبا " صمیمانه تشکرمیکنم.

سخنرانان دانشمند مجلس تجلیل «دفتر صهبا»



علی دشتی نویسندهٔ عالیقدر هنگام سخنرانی
واظهار لطف نسبت به نگارنده



علامه سید محمد فرزان معلم فرزانهٔ من در بیرجند
که شاگرد خود را مورد تشویق قرار میدهد



استاد دکتر محمد حسن گنجی «میزبان مجلس»



استاد دکتر جمال رضائی معاون دانشگاه تهران

در مراسم تجلیل «دفتر صهبا» در باشگاه دانشگاه تهران



ردیف جلو از چپ به راست آقایان سید محمد فرزان ـ سناتور علی دشتی ـ حبیب یغمائی ـ امیری فیروزکوهی ـ استاد نصرالله فلسفی ـ محمدعلی منصف ـ سعید وزیری ـ وعده‌ای از دانشمندان و دوستان نگارنده



از چپ به راست ـ خانم سیمین بهبهانی ـ استاد عبادی ـ آقای انجوی شیرازی ـ دکتر محمدحسن گنجی ـ علی دشتی ـ حسین سرفراز ـ صهبا ـ علی اکبر کسمائی ـ فریدون مشیری



ازچپ براست : استادامیری فیروزکوهی - دکترمحمدحسن گنجی - صهبا
بانومهری رخشا - بانودکترمهری آهی - بانوفخری ناصری (صدری)



ازچپ براست : سرکارسیمین بهبهانی - بانوبدری وزیری (ملاح) -
آقای علی اکبرصفی پور - دکترمحمدحسین اعتمادی
درردیف عقب : تیمساران محمدحسین ارجمند - میرحسین مینوئی -
که از دوستان بیرجندی وهمکلاسی من میباشند .

در باشگاه دانشگاه تهران در مجلس تجلیل



ازراست بچپ : آقایان مهدی سهیلی - مهدی فشنگچی - عباس فروتن - علی خوشبخت ـ محرری ـ صاحبدیوانی وآیتی



از چپ به‌راست : آقایان ، فریدون مشیری ـ حسین سرفراز ـ نعمت‌الله ناظری ـ عباس پهلوان ـ کلانتری پیروز ـ مهدی فشنگچی و چند تن از دوستان مطبوعاتی دیگر در همان مجلس

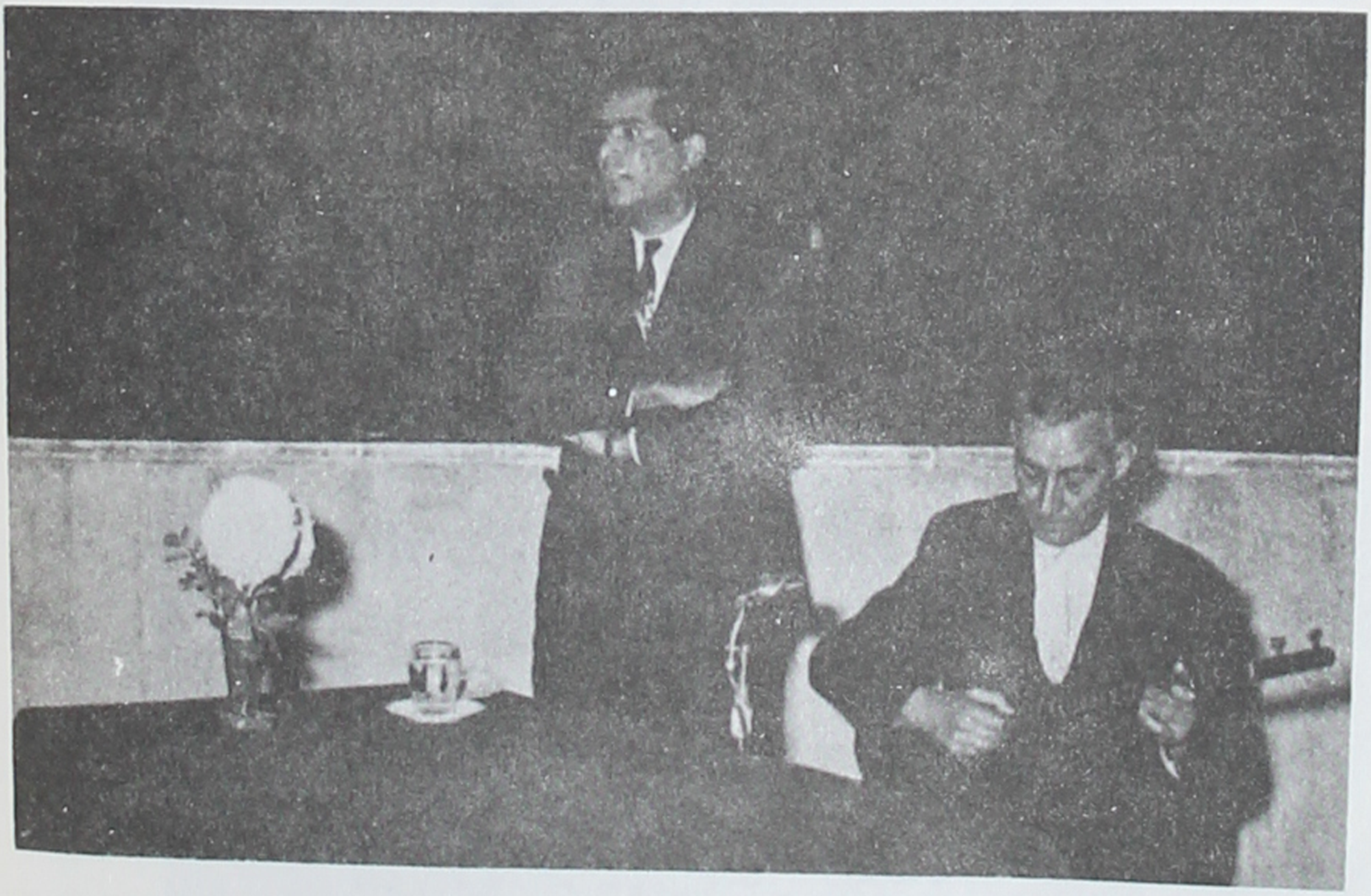
این غزل در باشگاه دانشگاه تهران در مراسم برگزاری جشن «دفتر صهبا» با سه تار استاد عبادی و آواز آقای محمد شهریاری اجرا گردید.

مجلس یاران

دوستان مجلس شعر و سخنی ساخته‌اند
از برای دل من «انجمنی» ساخته‌اند
شاکرم من ز بزرگان و عزیزان که چنین
محفلی گرم برای چو منی ساخته‌اند
گنجی اندر دل ویرانه گرفتند سراغ
شیشه‌ای را گهر پرثمنی ساخته‌اند
شاخه‌ای خشک بگلزار ادب مأوا داشت
ای عجب زان سمن و یاسمنی ساخته‌اند
بود مرغی و گهی زمزمه‌ای بر لب داشت
زاو یکی طوطی شکرشکنی ساخته‌اند
کام یاران و محبان بجهان تلخ مباد
که ز من شاعر شیرین سخنی ساخته‌اند

نگارنده هنگام تشکر از استادان، دانشمندان و دوستان





استاد عبادی هنرمند شهیر و آقای شهریاری شاعر ارجمند در حال‌خواندن
غزلی آهنگین از „دفتر صهبا“

ازدکترجمال رضائی
استاددانشگاه.

((دفترصهبا))

چون بنگری تو " دفترصهبا " را
آن زاده‌های طبع گهرزا را

آن گفته‌های ساده‌روشن را
آن نکته‌های نغزفریبا را

آن طنزهای طرفهٔ رنگین را
آن هزلهای دلکش زیبا را

آن وصفهاکه‌کرده‌بشعراندر
زیبارخان شوخ پری سا را

یادآوری ز روشنی طبعش
پاکیزه‌اختران درخشا را

بزدایدازدلت غم دیروزین
یادآرت‌چوشادی فردا را

گاهی ترا بردبسوی شیراز
بینی تو لولیان دل آرا را

آنجاکه "شیخ" و "خواجه" سرودندی
شیواترین ترانهٔ‌دنیا را

گاهی برامسرگذرت افتد
بینی توبیشه‌های مصفا را

آنجاکه‌مهوشان پری رخسار
هم بازی اندماهی دریا را

گاهی به‌بیرجند روی باوی
بینی تو "بند" و "کوشهٔ "بالا را

آنجاکه سازو طبل رکاتیها
آردبوجدآدم و حوا را

کوته‌کنم سخن که‌همی بینم
ازچارسوی مردم دانا را

ترسم که‌من ادا نتوانم کرد
حق چنین سفینهٔ والا را

فضل کلام اوبشناسی خود
چون بنگری تو "دفترصهبا "را

نقل از روزنامهٔ اطلاعات پنجشنبه هجدهم آبانماه ۱۳۴۰

دفتر صهبا

درهفته گذشته بر گزیده‌ای ازاشعارآقای ابراهیم صهباشاعر شهیر بنام «**دفتر صهبا**» درتهران منتشرشد که ازهرجهت میتوان گفت یکی بر تعداد کتابهای خوب سالهای اخیر افزوده شد .

دفترصهبا باجلدزرکوب عالی و ۲۸۰ صفحه شعر و ۱۱ صفحه مقدمه بقلم خود شاعر باچاپ مرغوب وکاغذ خوب دردسترس علاقمندان شعروادب فارسی قرار گرفته است که فی الواقع میتواندمورد استفاده ارباب ذوق باشد .

نام **صهبا** ازطریق مجلات ونشریات ادبی ویا ازلابلای اخبار محافل ادبی غالباً بگوش خورده است ، ولی مجموعه اشعاری که بنام دفترصهبا منتشر گردید به صراحت و قاطعیت نشان داد که شاعر توانائی بنام **ابراهیم صهبا** درعصرما وجوددارد .

اشعارصهبا ازنظر استحکام و انسجام کلام ولطافت مضامین ورعایت تمام قواعد ادبی وسنن شعر فارسی درسطح بالائی قراردارد ، وجالب است که صهبا درعین حال که نسبت باصول وقواعد شعرفارسی وفاداری نشان داده وغالب قوالب کهن شعر را حفظ کرده است ، همواره افکارنو واحساس‌های مربوط بزمان خود را در اشعارش منعکس ساخته است .صهبادراشعارش خیالبافی وبازی باکلمات راکلاطرد کرده وحتی درچندشعر از خیالبافان وسازندگان مضامین خیالی وغیرواقع به تمسخر و طنز یادنموده است .

اشعارصهبا بهمان اندازه که رنك وبوی همین زمان را دارد یادآور رونق و جلای قطعات وغزلیات واشعار اساتید ومشاهیر شعر فارسی است که درطی قرون گذشته درسرزمین شاعران وادیبان میزیسته‌اند . بیشتر اشعارصهبا به مناسبتی سروده شده و هرشعرآن بنام یکی ازآشنایان ودوستان شاعر اختصاص یافته ، ولی درهیچیك از این اشعارغرض شخصی واهانت ونیش قلم وزبان بچشم نمیخورد بلکه ازهمه آنها بوی لطف وصفا وتشویق ومحبت استشمام میشود .

خلاصه اینکه همانطوریکه گفتیم انتشار دفترصهبا نشان داد که درزمان ما شاعری زندگی میکند که درفن شاعری استاد ودارای قلب وروح آزاده وبا فکری تازه و شاداب ، واین خود مایه بسی مسرت است . نبایدنا گفته بماند که صهبا در اشعار خود صرفاً احساس‌های ناشی ازدید شاعرانه را منعکس نکرده است ، بلکه او دربسیاری از قطعات اشعار خوددلبستگی شدیدخودرا به مملکت ووطن خود نشان داده و ازکلیه مظاهر ایرانی الهام گرفته است ...

ازآثار عقب ماندگی وفقرتأسف خورده وفی المثل قطعه «زاغه‌های جنوب» را ساخته ، وبتاریخ وافتخارات ملی خود بالیده وشعر «افتخار» راسروده است و بیگمان سزاواراست که **صهبا** رایك **شاعرملی** بدانیم وانتشار «دفترصهبا» را باوهمه علاقمندان باشعار خوب فارسی تبریك بگوئیم .

ابراهیم صهبا شاعر شیرین سخن و باارج که درمیان ادب‌دوستان طرفداران بی‌شماری دارد و شعرش مایهٔ گرمی محفل اهل دل است، بتازگی کتابی که شامل قسمتی از اشعار اوست منتشر کرده و در دسترس دوستان شعر قرارداده است این کتاب مجموعه‌ای است که قریب سیصد قطعه شعر از غزل و قطعه و چامه و غیره در آن طبع گردیده و بقول یکی از صاحبنظران «متنوع‌ترین مجموعه‌ایست که از شعرای معاصر تا کنون در دسترس قرار گرفته‌است» و این مجموعه که با بیانی ساده و روان منظوم گردیده است میتواند روزها و هفته‌ها خواننده را سر گرم و سرمست کند و زینت کتابخانهٔ اهل ذوق شود. بحث درباره طرز کار و روش شاعری صهبارا حد خود نمیدانیم زیرا بسیاری از خوانندگان این مجله باروش هنری او آشنائی دارند و از اشعار شیرین او خوانده‌اند و خود میتوانند بذوق خود دراین باره بحث کنند تنها بذکر یک مطلب اکتفا میکنیم و آن این است که صهبا اخلاقاً نیز شاعر است و مزایای مردم‌دوستی و صفای باطن که از صفات خاص یک شاعر واقعی است دراو بحد کمال دیده میشود.

من بمناسبت انتشار این کتاب قطعه‌ای شوخی وجدی ساختم که امیدوارم آقای صهبا آنرا بعنوان چشم روشنی انتشار کتابشان ازمن قبول کنند البته باید بگویم که صهبا بقول خودش - در کار عشق «از دور بوسه بر رخ مهتاب» زده و باصطلاح عامه باگفتن حلوا دهان شیرین کرده است.

سیمین بهبهانی

حلوا... حلوا

شاعری دفتری مهیا کرد — از سخن گلشنی مهیا کرد

نام آن دفتر نشاط انگیز — خوب اندیشه کرد «صهبا» کرد

برتن نو عروس بکر سخن — جامهٔ پرنیان و دیبا کرد

غزلش را خوش و نکو پرداخت — چامه‌اش را بدیع و شیوا کرد

خواندم آن دفتر و بخود گفتم — کاین هنر شاعری توانا کرد

دل هردوست را بدست آورد — ذکر خیری دراو هم ازما کرد

گرچه معشوقه‌ای نبود او را — گرچه از کار عشق پروا کرد

وصف معشوقه سخت نیکو گفت — در بیان وصال غوغا کرد

کامش از شهد شعر شیرین باد — که قناعت بوصف حلوا کرد

پاسخ صهبا به سیمین

دفتری ساده مهیا کردم	نام آن «دفتر صهبا» کردم
جمله خوبان ونکو رویان را	از سرو هم تماشا کردم
آنکه بامن بسر مهر وصفاست	گویدالحق که چه غوغا کردم
وآنکه باشد بسر کین و عناد	گوید اندیشهٔ بیجا کردم
نازنینان بستودند مرا	زانکه وصف رخ زیبا کردم
گل سیمین تن گلزار ادب؟	دل ز شعر تو مصفا کردم

لیك از بس‌سخنت شیرین بود
هوس خوردن حلوا کردم

نقل از روزنامه آزادی مشهد

دفتر صهبا

شعر خوبست که بس ساده وشیوا باشد
نه که پیچیده و مرموز و معما باشد
شعر آنست که‌چون خوانی‌وخوانند ترا
جاذب و روح فزا چون رخ‌زیبا باشد
هست دیوانی جذاب که در چشم ادب
همه ابیاتش از نقص مبرا باشد
اینچنین دیوان خوددفتر صهبای عزیز
هست کش طبع بزخاری دریا باشد
دفترش بحری مواج که هر قطره آن
بس گرانمایه تر از لؤلؤ لالا باشد
یاچوباغی‌است که‌تاچشم درآن کار کند
سنبل و نسترن و لالهٔ حمرا باشد

دفتر حافظ اگر در گرو صهبا بود
دل ما در گرو دفتر صهبا باشد

***



بوسه مهر

دوست بسیار عزیزم استاد ابوالحسن ورزی
هنگام تبریک انتشار "دفتر صهبا" بر سبیل
مطایبه سروده بود که جوابی هم من به آن دادم

جام شکسته

با باده‌فروش کوی، گفتم یارا — چیزی بستان و باده‌ای ده مارا
ازخویش مرا براند وجامم بشکست — دادم بگرو چو "دفتر صهبا" را!

پاسخ من

دادی بگرو تو "دفتر صهبا" را — تا باده ز میفروش گیری یارا
جام تو شکست چونکه نام‌توشنید! — شرمنده خود و خجل نمودی ما را

از : ابوالقاسم نوید خراسانی
استاد دانشمند دانشگاه فردوسی

خواستگار عروس شعر

افتخار سخنوران «صهبا»
ای برآورده سر بـاستادی
درعشرت بروی خلق جهان
باسخنهای خویش بگشادی
نکته‌های لطیف ودلکش تو
برد انـدوه و آورد شادی
شکر گویم ترا که «دفتر» خویش
بهر من ارمغـان فرستادی
شکوه‌ای نیز در دل است ز تو
بزبان آرمش بـه آزادی
دخترانی که فکر بکر تواند
هریکی را به‌شوهری‌دادی
نام کس در جهان نمانده که تو
برسر شعر خویش ننهادی

شاعری فحل، چون مرا ز چه روی؟
نگزیـــــدی برای دامـادی!

پاسخ من

ای «نوید» ایکه در مقام هنر
بـر منت هست حق استادی
بهـر تقریظ «دفتر صهبا»
شعر بکری مـرا فـرستادی
شادباشی که تافت بردل من
از کلام تـــو پرتو شادی
خواستگار عروس شعر منی
اونه«شیرین» ولی تو «فرهادی»!
من ندانستم ای سخنور فحل
که تو آماده‌ای بـه دامادی!
ورنه چون «فرخ» است شیوهٔ تو
برگزیـدم تـرا به «آزادی»
حال هم گر که تادوسال دگر
دل بصبر ای عـزیز بنهـادی

باز در خانه دختران دارم
منت چون تو شوهران دارم

استاد محمود فرخ خراسانی

استاد محمود فرخ خراسانی یکی از بزرگترین شعرای عالیقدر ایران و دارای تألیفات بسیار ارزنده میباشد که از آنجمله دو جلد "سفینه زیبای "فرخ" است خدمت بزرگی که استاد فرخ به شعرای خراسان بلکه ایران نموده اینست که هر روز جمعه از ادبا و فضلا درخانهٔ خود پذیرائی میکند و این محفل دوستانه سالهاست پایدار میباشد

شعرای حاضر اشعار خود را برا ستاد و دوستان عرضه میدارند و تشویق و تحسین میشوند و گاهی نیز آثارشان اصلاح و مورد انتقاد قرار میگیرد.

من نیز ایامی که در مشهد مقدس بودم هر روز جمعه بخدمت استاد و دوستان فاضل رفته کسب فیض و لذت میکردم و اشعار خود را میخواندم.

باید اذعان کنم که تأثیر مصاحبت استاد که کم کم در سلک دوستان خانوادگی ایشان نیز قرار گرفته بودم در من تاثیر بسزائی بخشید و اصولاً درخراسان بود که طبع من شکوفا شد و سری میان شعرای مملکت درآوردم .

گر شعر خوش و طبع روانی دارم
در بزم ادب نام و نشانی دارم
از "انجمن فرخ" شیرین سخن است
کز محفل دوست ارمغانی دارم

من نه تنها تا درخراسان بودم مرتبا در "انجمن فرخ" حاضر میشدم بلکه از تهران نیز بسیاری از روزهای جمعه ،خود را برای زیارت استان قدس رضوی و کسب فیض از دیدار استاد ان و دوستان به مشهد مقدس میرساندم .

استاد نیز چه در تهران بودم و چه در ولایات الطاف خود را از من دریغ نداشته و مناظرات مفصلی با یکدیگر داریم که انشاء اله در کتاب " مناظرات و مطایبات" همه آنها بچاپ خواهد رسید .

استاد "محمود فرخ" خراسانی از شاعران عالیقدر ایران که همیشه مرا مورد محبت قرارداده بالطف مخصوص خود با من مناظرات فراوانی دارد که یکی از آنها اینست .

لطف استاد

لطفی اندر بزم ما بی «حضرت صهبا» نباشد — ذوق مستی کی دهد جام ار در آن صهبا نباشد

بس دریغ است آنکه با نزدیکی جان و تن ما — یار ما در «مشهد» ما باشد و با ما نباشد

دم غنیمت دان بیا یارخصتی فرما که آیم — ای بسا «فرخ» که هست امروز تا فردا نباشد

جواب من

گفت «فرخ» آنکه چون او شاعری دانا نباشد — حیف باشد آنکه بزمی باشد و «صهبا» نباشد

شاکرم من لطف استاد سخن را لیك گویم — جامتان لبریز با دا جای ما آنجا نباشد

نی خطا گفتم که من مشتاق بزم شاعرانم — خاصه بزمی کاندران نامحرمان را جا نباشد

محفل شعر و ادب باشد نه دکان تجارت — حرفی از دشواری و کمیابی کالا نباشد

غیبت غایب نباشد لذت اشخاص حاضر — ذَمّ آن آقا دلیل مدح این آقا نباشد

قلبها بایکدیگر صاف و زبانها شرح دلها — زیرچشمی هریکی را با دگر ایما نباشد

جز حدیث عشق و شعر نغز و اوصاف طبیعت
یا بجز موسیقی و می صحبتی اصلا نباشد

از: صلاح الدين الصاوى استاد دانشمند
دانشكدهٔ معقول و منقول مشهدمقدس

اغنية لصهبا

تكريم للشاعر الكبير **ابراهيم صهبا** القيت فى نادى جامعة مشهد مع تسجيل الشكر الوافر لحضرة الدكتور **مجتهدزاده** الذى اتاح لى الفرصة بشرف التعرف على الشاعر الخالد

هزت الصهباء تحنان رباب — فشربت الراح من قبل جواب
كل «ماحولى ربيع» هاهنا — غرد الا رواح جذاب اهاب
مقدم الشاعر عيد.. «وابتهاج» — .. بأنفاس احباء صحاب

كرموا «صهبا» عنى.. هودار
بقصيد ذاب فى كاس شراب

رق فى الشدو.. تلاشى.. فتلاشى — ..غرا ما وانسجاما عاشقانى
لغة الهمسة غيناء هـــوى — فارسى السرد فيها معجمانى
اسالوها عن لسانى.. رقصة — بقصيد فـوق امكان بيـان

كرموا «صهباء» عنى.. هودار
بفؤاد ذاب فى كاس شراب

وسلوها الشجو ماشاء الهوى — عن فؤاد عربى الترجمـان
وحد الحرف فكنا وحـدة — فى نهى الايام.. روحا فى كيان
قدوقفناها.. مع الاسلام يوم — . تلاقى فى الاذان التوامان

كرمى ليلاى «صهبا» كرميه
بفؤاد ذاب فى كاس شراب

انما شرطى عليكم شرطها — صهبوى الجام فسرى مجان
و اتثروا المحفل بالورد ولا — تطفئوا الشمعة فى صبح الزمان
انت يا شاعر عنى لقصيد — ثمل الارواح مخمود نان

هزت «الصهبا» تحنان رباب
فشربت الراح من قبل جواب

از : شاعر معروف دکتر رجائی استاددانشگاه مشهد

بحضرت صهبا

ای ز کلك شگرین ، شادی بجانها ریخته

وی بجام سر خوشان صهبا زمینا ریخته

شعر را بالطف طبع خویش مشکین کرده دم

وانگهی همچون صبا شرقا وغربا ریخته

در هوای طبع یوسف زای مضمون یاب تو

خام طبعان اشك حسرت چون زلیخا ریخته

دلنشین شعر تو جانها را بوجد آورده باز

باربد راچنگ ازهم چون نکیسا ریخته

خود مگر روح القدس یارت بود هنگام نظم

یا که جان بخشی بشعر تو مسیحا ریخته

همچو پروین چون بنظم آری سخن بینی زرشك

چون بنات النّعش خود عقد ثرّیا ریخته

از بهار طبع تو چون بشکفد گلهای شعر

نو گلان یابی زشرم از شاخ بر پا ریخته

چون ز روز وصل گوئی بینم ازهفتم سپهر

نور شور ومهر یکسر تابغبرا ریخته

ور زهجران دم زنی بینم چو مروارید ها

ژاله هائی را که مجنون بهر لیلا ریخته

ور ز گیسوی بتان گوئی به بینم دلبران

مشك تربر روی مه هر سوسمن سا ریخته

هر زمان شعر دلاویز تری بینم یقین

دانم این خوش سگه ابراهیم صهبا ریخته

تلخیص از مجله امید ایران

از: دوست همولایتی شاعرم
حسامی محولاتی

نامهٔ منظوم

سلام ای حضرت "استاد صهبا" | که رفتی باشتاب از "مشهد" ما
هنوز از رنج ره جانت نیاسود | زبین دوستان رفتی چرا زود؟
زبین دوستان خوب و عالی | چرا رفتی که جایت مانده خالی؟
بمولا "دفترصهبا"ی استاد | خدا داند خراسان را تکان داد
برایت شعر، بس گفتند یاران | خراسان شد زفیضت شعر باران
بهرشاعرکه دادم "دفترت" را | همان گنجینهٔ پرگوهرت را
به شعر شکرینت آفرین گفت | به دفتر آفرینت آفرین گفت
رفیقان شهر را کردند احیا | بنامت جشن ها کردند بر پا
بلی هر روز، یاران وفادار | بنامت سورها دادند بسیار
بهرجا خورده ای شام ونهاری | برای میزبان شد افتخاری
خدا داند که نتوان کرد اغماض | زلطف خاص "گودرزی و فیاض"
وزان مهمان نوازی های "فرخ" | زشعر دلکش وشیوای "فرخ"
زشعر محکم "دکتر رجائی" | گل گلزار لطف وآشنائی
زاشعار "نوید" ونظم "گلشن" | زنظم ونثر استادان این فن
چنان شوری بپا شد درخراسان | که نتوان وصف آنرا گفت آسان
توهم ایدوست باآن حسن اخلاق | که در اخلاق خود طاقی در آفاق
بهرکس لطف بی اندازه کردی | روان دوستان راتازه کردی
غرض ای حضرت استاد نامی | که ممتازی تو درشیرین کلامی
دراینجا دوستانت هرچه هستند | تراازجان و ازدل میپرستند
ولیکن ازتو دارم من سئوالی | بگو ای دوست، گر داری مجالی

به محفل های گرم شاعرانه
بفکر دوستان هستی تویانه؟

نقل از: مجلهٔ یغما
آبان ۱۳۴۰

دفتر صهبا

«دفتر صهبا» قسمتی از اشعار « ابراهیم صهبا » شاعر معروف معاصر است. آنکه باادب وفرهنگ فارسی سروکار دارد «صهبا »را بخوبی میشناسدومیداند که این شاعر شیرین‌زبان دربیان مضامین تازه وبدیع که باصطلاح، باب روز است ، چه مایه مهارت دارد . اشعاری که در این کتاب است از قصیده و قطعه و غزل ، همه‌اش غزل است یعنی سراسر حال ولطف وذوق طبیعت است ، واز بس روان وشیرین‌است خواننده در وهلهٔ اول باستواری واستحکام اشعار توجه نمیکند .

«صهبا» در اشعارخـود بـه‌دوستان شاعر وهنرپیشگان و به رجال سیاست اشاراتی نمکین دارد که میتوان کتاب او را آئینه‌ای کوچك از عصر او دانست ، و به‌دیوان اشعار خود مقدمه‌ای نوشته که ازسادگـی ودلاویـزی‌بنظر من کم‌نظیر است ، و اگر با این انشاء کتابی در وقایـع زمان خود بنویسد بی‌شك یادگاری بسیار گران ازاو خواهد ماند، وچه خوب است که بدین‌خدمت کمر بربندد .

راهنمای کتاب
دیماه ۱۳۴۰

دفتر صهبا

«ابراهیم‌صهبا» ازشاعران شیرین‌سخن امروز است که سالهاست با شعر و شاعری سروکار دارد . درشعرسنت دوست وقوی دست است بخصوص در اشعار طیبت آمیز .

درمقدمهٔاین دفتر، «صهبا » سوانح‌حیات خودرامی گوید وخودبه‌این مطلب جواب میدهد که قسمتی عظیم ازاشعارش اخوانیات ومناظرات وشوخی بادوستان است. خود مینویسد:«اگرمناظره ومطایبه دراین کتاب زیادبچشم میخورد سبب‌آن است که من‌این‌دونوع شعررا ازجالب‌ترین‌انواع شعرفارسی بشمارمیآورم. ممکن‌است‌بعضی، آنهارامانندآب‌نبات‌وشکلات‌چیزی‌تفننی‌بدانند،امابهرتعبیربعضی از خوانندگان‌کتاب ممکن‌است از آب‌نبات وشکلات هم‌آنقدرها بدشان نیاید.» ومااز‌آنهاهستیم که نه‌تنهاازاین‌نوع‌اشعاربدمان نیامده بلکه بالعکس‌لذت‌هم‌برده‌ایم وقرائت این دیوان‌را به‌خواستاران شعرهنرمندانه ولطیف یادآوری‌میکنیم.

از : شاعر نامی دکتر غلامحسین یوسفی
استاد دانشکده ادبیات مشهد

ساغر صهبا

دوش کام تشنه‌ام راساغری صهبا رسید
دفتر شعری زیار باوفای ما رسید
مست گشتم از شراب شعرودل آمد بوجد
خرم‌آن حالی که ازاشعار روح افزارسید
شب نخفتم چشم براشعار صهبا داشتم
تا سپیده سرزد و مهر جهان آرا رسید
گاه وصف دلبران ماهرو شوقم فزود
کاش دست من بدامان یکی آنها رسید
گاه شعر طیب آمیزش مرا مسرور کرد
ازپی آن قطعه‌ای پر معنی وشیوا رسید
گه نوای درد مندان بود در گفتار او
کی بگوش زورمندان‌این‌بلندآوارسید!؟
گاه ازاوضاع کشور انتقادی کرده‌است
شعر اورا رونقی دیگر درین معنی رسید
هر ورق ازدفتر صهبا دلم سوئی ببرد
نکهتی هر دم مرا زان گلشن زیبارسید
کاش صهبا را بسر فکر وکالت می‌نبود
از هوسها مرد را رنجی توان فرسا رسید
فرخ آن طبعی که این اشعار شیوارا سرود
خرم آن شاعر که تا این رتبت والا رسید

در خدمت استادان و دوستان مهربان در خراسان



از چپ به‌راست دکتر یوسفی استاد دانشگاه فردوسی ـ صهبا ـ دکتر رجائی استاد دانشگاه فردوسی مشهد



تجلیل در یکی از انجمن‌های ادبی خراسان که اغلب دوستان و شعرای معروف خراسان حضور دارند

در مجلس تجلیل دفتر صهبا در دانشگاه فردوسی



از راست بچپ ـ آقای دکتر سامی راد رئیس دانشگاه فردوسی مشهد
صهبا ـ آقای عبدالحسین آموزگار مدیر روزنامه آفتاب شرق



در ردیف ایستاده ؛ آقایان دکتر مجتهدزاده ـ دکتر علی سپهری
عبدالحسین آموزگار ـ اسماعیل آموزگار ـ دکتر قهرمان ـ صدارتی
علوی و چندتن از دوستان و شاعران خراسانی
ردیف جلو ـ جمعی از بانوان و دوشیزگان خراسانی

از دکتر قاسم رسا شاعر ارجمند
و ملك الشعرای آستانقدس رضوی

درمحضر صهبا

تا گشودم «دفتر صهبای» تو — من هم ای «صهبا» شدم شیدای تو
وه چه خوش آراست امشب انجمن — نغمه‌های انجمن آرای تو
دفتری آماده شد از همتت — آفرین بر همت والای تو
شوید از دلها غبار رنج و غم — رشته‌های طبع روح افزای تو
میبرد صاحبدلان را دل ز دست — شعرهای دلکش و زیبای تو
باچنین طبع خوش ولطف وصفاست — دردل شاعرپسندان جای تو
«لعبت» و «سیمین» و «پروین» را برد — طاقت ازدل بذله گوئیهای تو

سرخوش وسرمست گرددچون «رسا»
هر که نوشد جامی از صهبای تو

محمدخرمشاهی

دعوی بیجامکن

ای که داری آرزو همپایهٔ «صهبا» شوی
رو بجای خود نشین و دعوی بیجا مکن
پا بکفش هر که خواهی کن ولی بشنو زمن

سپاس شاعرانه

سپاس از سروران و اوستادان
سپاس از مهربانان سخندان
سپاس از شاعران پاک طینت
سپاس از دوستان با محبت
که من را در جهان شرمنده کردند
در وگوهر نثار بنده کردند
اگر آنان بمن منت فزودند
کلام نارسایم را ستودند
ز قلب پاک آن فرزانگان است
که بریاران دیرین مهربان است
گرفتم شاعری قابل نبودم
در اسلوب سخن کامل نبودم
ولی کار مرا تصدیق کردند
بلطف خود مرا تشویق کردند
از اینرو از خداوند یگانه
بخواهم با صفائی شاعرانه
که دائم خرم و دلشاد باشند
ز بند رنج و غم آزاد باشند
بگیتی روی ناکامی نبینند
بجز نیکی و خوشنامی نبینند
شود دور جهان بر کام آنها
بماند جاودانی نام آنها
که گر حاصل مرا شد افتخاری
از آنها نیز باشد یادگاری

******

ایران

ای وطن ایکه تو میراث نیاکان منی — زادگاه منی و باغ و گلستان منی

دیده بر خاک دلاویز تو دارم شب و روز — که در آفاق جهان اختر تابان منی

پدرانم همه در دامن تو رفته بخواب — قبله‌گاه من و محبوب جوانان منی

خاک و سنگ تو بچشم همه دُر و گهر ست — که امید من و گنجینهٔ شایان منی

ای بسا خون عزیزان که براه تو بریخت — شعلهٔ عشق دلاویز فروزان منی

مهد اندیشه و شعر و ادب و ذوق و هنر — بارگاه خرد و دانش و عرفان منی

سرزمینی که چو «فردوسی طوسی» پرورد — کشور «حافظ» و «سعدیِ» سخندان منی

«پورسینا» بجهان دادی و «بوریحان» را — مظهر دانشِ اَجدادِ مُسلمان منی

قرنها لطمه ز امواج حوادث دیدی — لیک چون مادرِ دلسوز، نگهبان منی

نشود لحظه‌ای از یاد تو غافل دل من — که بگیتی سبب فخرِ فراوان منی

آنکه بدخواه تو باشد نفسی زنده مباد — که عزیز من و جان من و جانان منی

توئی ای خاکِ گرامی وطن و میهن من

بهتر از این نتوان گفت که ایران منی

«ابراهیم صهبا»

مهرماه ۱۳۵۸

گوهر شعر

داشت طفل بیخیالی گوهر یکدانه ای
کز نگاهش قلب هر بیننده‌را حسرت گرفت

قدر آن ناسفته گوهر را نمیدانست طفل
لاجرم آنرا بسی ارزان و بی قیمت گرفت

کودکی نادان و در چنگش خراج عالمی !
این سخن درمحفل همسایگان شهرت گرفت

رند شیّادی در آن کوی وحوالی خانه داشت
کز فطانت شبکلاه چرخ با حیلت گرفت

تا ز راز گنج طفل بیخیال آگاه گشت
گفت باید بی‌تأمل بهره زاین فرصت گرفت

روز و شب کوشید تا در دام نیرنگش فکند
گه در تهمت گشاد وگه ره خدمت گرفت

*

بشر کامجوی نام طلب — دیده در آسمان جلال ورا
از طریق بلند پروازی — آرزو میکند وصال ورا

*

غافل از آنکه هست ازره دور — اینهمه روشنیّ و زیبائی
ور بدو دست یابد از نزدیک — نیست این حسن وعالم آرائی

*

ای مه من در آسمان امید — تو بصد ناز جلوه گر میباش

من وصال تو آرزو نکنم
تو همان ماه عشوه‌گر میباش

دل افروز

دل خود گرم بدان نغمهٔ جانسوز کنیم
جان فدای قدم ماه دل افروز کنیم
تا که معشوقه بکام است ومی ناب بجام
به که با عشق شبی را بجهان روز کنیم

باغ و باغبان

آن شنیدم سخنی خوش که سخندانی گفت
که شود ملك خدا بین رعیت تقسیم

باغبان را اگر از باغ نباشد ثمری
نیست دلبستهٔ آن گر که بود باغ نعیم

به تعارف نتوان خاطر مردم آسود
به تکاهل نتوان کرد خرابی ترمیم

جان دهقان ستمکش شود آنگه آزاد
که شود در ده خود با دل آسوده مقیم

چند او رنج برد تا دگران گنج برند
رنج بی گنج تو دانی که عذابی است الیم

شکم گرسنه را چاره بغیر از نان نیست
بینوائی نشود به بمداوای حکیم

شرط انصاف نباشد که ز سختی میرد
آنکه بودست درآبادی این ملك سهیم

جدل دائم ارباب و رعیّت تا چند
به که این فاصله کوتاه کند مرد کریم

اینچنین کار بزرگ از همه کس ساخته نیست
در خور همّت مردانه بود کار عظیم

درد ملت همگی چاره شود بی کم وکاست
کار دولت همه اصلاح شود بی زر و سیم

فالی ازحافظ شیراز زدم بین که چه گفت
بشنو از جان و دل اندرز بزرگان قدیم

«غنچه‌گو تنگدل از کار فروبسته مباش
کز دم صبح مددیابی وانفاس نسیم»

خورده‌ام آب از سرکاریز روح‌افزای آن

چون کبوتر بـر سرچاهش هیاهو کرده‌ام

هست در هر کـوچه‌و برزن نشان پای من

بس که درهر کوچه و برزن تکاپو کرده‌ام

دیده‌ام من برلب‌جویش گذار عمر خویش

شبچراغ کود کی راگم درآن‌جو کرده‌ام

ازبهشتی میـوه‌اش شیرین نموده کام خود

آشیان چون مرغ برآن شاخ‌ناژو کرده‌ام

مادر خود را بخاك پاك آن بسپـرده‌ام

بیقـراریها بسی بـر تربت او کرده‌ام

خفته در این سرزمین اجداد والاشان من

کز پی پا بـوس آنها رو بدینسو کرده‌ام

*

جاودان مانی تو ای سرسبز خاك دلگشای

بس خوشیهادرتو من ای‌مرز دلجو کرده‌ام

مهرتو، چون‌مهرمادر، گشته‌باخاکم‌عجین

سجده گاه‌من توبودی هرطرف رو کرده‌ام

کمترین فرزندت‌ای مام‌کهن ، صهبای تست
بین ، که نامت سربلند از شعر نیکو کرده‌ام

شناگر آسمان

ماه در اوج آسمان بلند — چون پریچهره‌ای فسونگر بود
آسمان بود پهن دریائی — کاندران مهرخی شناور بود

*

پیکر تابناك او عریان — نرم نرمك چو قو شنا میکرد
در بر چشم اختران سپهر — عشوه ها کرده جلوه ها میکرد

*

که گهی لکه ای زابر سفید — بود چون حوله زینت دوشش
تاب مستوریش نبود که زود — اوفتادی ز دوش، تن پوشش

*

غرق لذت شدم ز دیدن او — واز ره دور دل ربود مرا
شوق من دمبدم فزون گردید — چون بدو دسترس نبود مرا

*

آری این لعبت خیال انگیز — که خرامنده بر لب بام است
دست ما چون بدامنش نرسد — منبع شور وعشق و الهام است

باهزار افسون دلش را گرم صد بازیچه کرد
طفل بازیگوش با بازیچه‌ها عادت گرفت
گوهر نایاب را تسلیم آن عیّار کرد
چند دیناری باقساط از همین‌بابت گرفت!
در بهای گنج باد آورد میراث پدر
یکدو نوبت هم‌وجوهی خارج‌از نوبت گرفت
عاقبت شد کودك بیچاره خاکستر نشین
رند حیلت پیشه در کف ساغر عشرت گرفت

*

ایکه داری گوهری و از اعتبارش غافلی
بایدت زین داستان غم فزا عبرت گرفت
در جهان هر نعمت ارزنده دارد آفتی
عاقل آن‌باشد که‌خودپرهیزازاین آفت گرفت
خوبرویان را بود سرمایه حسن و سادگی
غافل آن دلبر که راهی جز ره عفّت گرفت
عارفان را بی نیازی هست تاج افتخار
ای خوشا شوریده‌ای کاین‌راه بی‌منّت گرفت
گوهر شاعر بجز دردانه های شعر نیست
خاصه گر الهام ، از یاری پری طلعت گرفت

ایدریغ از گوهر شعرم که بازاری نیافت
زآنکه‌عمری ، کودك طبعم‌ره غفلت گرفت

زادگاه من

بادلی پر آرزو سوی وطن رو کرده‌ام
وازگرامی خاك پاکش کسب نیرو کرده‌ام

زادگاه‌من خراسان‌است وخاك «محولات»
زان سبب با شوق وافر رو بدانسو کرده‌ام

دیدن یاران دیرین راحت روح منست
من که عمری با فراق دوستان خو کرده‌ام

شهر فیض آباد باشد فیض بخش خاطرم
سالها خاك عبیر افشان آن بو کرده‌ام

لذتی جانانه از هر باغ و بستان برده ام
بازی طفلانه در هر برزن و کو کرده‌ام

عبدل آبادم بپرور دست در دامان خویش
کاندر آن نشو ونما چون تاك خود رو کرده‌ام

یار و مار

یکی را بخود یار محرم نمودم
همه برگ عیشش فراهم نمودم

دلش گر بدرد آمد از نامرادی
بدرد دلش کار مرهم نمودم

اگر شادمان بود شوقش فزودم
وگر بود غمگین غمش کم نمودم

دلم بود خرّم که در زندگانی
فراهم یکی یار همدم نمودم

ولی ناگهان شد بمن آشکارا
عجب اشتباهی بعالم نمودم

بخود راه دادم یکی دشمن جان
که بی پرده چون دیدمش رم نمودم

بود عقده‌ای در دل من که چون شد
چنین مار را یار محرم نمودم

بخوردم فریب خط و خال اورا
بخود زندگی را جهنم نمودم

دندان طمع

سالها زحمت دندان دیدم
درد آن مایهٔ سرگردانی

بار منت ز طبیبان بردم
در چنین موسم بی درمانی

عاقبت گشتم از این رنج، خلاص
کندنش شد چو مرا ارزانی

حال دندان "طمع" هم اینست
ای خوشا نعمت بی دندانی

معمای زن

من در عجبم ز خلقت زن — کز پهلوی آدم آفریدند
از لطف و جمال و حیله و کین — یک خلقت درهم آفریدند
در نرگس مست دلفریبش — افسون دمادم آفریدند
در لعل لب گهر فشانش — شیرینی عالم آفریدند
تا دل بکمند زلفش افتد — در گیسوی او خم آفریدند
آن خندهٔ جان فزای او را — پاکیزه چو شبنم آفریدند
وان گریهٔ جانگزای او را — سوزان چو جهنّم آفریدند
باشد غم او قرین شادی — در شادی او غم آفریدند
گر دست زند بحیله سازی — ابلیس مجسّم آفریدند
ور بر سر لطف و مهر باشد — یک روح مکرّم آفریدند
هم فتنه گر است و هم دلارام — زهریست که مرهم آفریدند
انگیزهٔ عشق و زندگی را — یا رب ز چه مبهم آفریدند
گر خوب و اگر بدست ما را — یک دلبر همدم آفریدند

افسوس که در خمیرهٔ او
اکسیر وفا کم آفریدند !

ماه‌مهر

ماه مهر است مرا به‌زمه فروردین   که‌دهد خاطر آشفته‌ام این‌مه‌تسکین
غرق‌رؤیا شوم ازنام فریبندهٔ مهر   هیچ مه در نظرم نیست گرامی‌ترازین
رمزی ازپرتو خورشید محبت باشد   که بیاساید از او خاطر ابناء زمین
درشگفتم که‌چه‌سریست نهان‌درمه‌مهر   که مرا بخت دراین ماه‌شودیار وقرین
ماه‌من برسر مهر آید و بگذارد قهر   داند آنماه که‌این‌مه،مه‌مهراست‌نه‌کین
دل‌چنان مرغ سبکبال بپروازآید   زندگی در نظرم جلوه نماید شیرین
درخزان نیست اگر رونق ایام بهار   جلوه ها هست و را در نظر روشن‌بین
پختگی آید و خامی‌زمیان‌برخیزد   کم‌کم ازباغ شود جمع ،بساط رنگین
بادپائیز کند حزن لطیفی تولید   آنچنان کز اثر عشق شود دل‌غمگین
اشک،برگونهٔ‌تاک‌است‌زهرگوشه‌روان   که زهرشاخهٔ رز سرزده صد ها پروین
لیک‌این اشک‌مپندارزاندوه‌وغمست   چون شرابی‌شود این‌اشک به‌ازماء معین

ماه من‌نوبت مهراست که‌آمدمه‌مهر
بهتر ازمهر که‌دیدست بگیتی آئین؟

ستارهٔ من

در آسمان بـه جلوه کـه اختران

بـا شهپر خیال ، شب پـر ستاره‌ای

دیدم سپاه اختر شبگـرد را بچشم

جنگ‌و گریز میکنند ازهر کناره‌ای

چون صد هزار دخترسیمین عذار لال

بر گوششان ز در و گهر گوشواره‌ای

شوخی کنند و غمزه فروشند بهر هم

گاهی بچشمکـی و گهی با اشاره‌ای

چون کـودکان دوند بدنبال یکدگـر

برپا کنند کـه به شهابـی شراره‌ای

بر بام چرخ آمدم از راه کهکشان

کـردم زمین و آدمیان را نظاره ای

شد خیره چشم من بفروزنده کوکبی

دیدم ز راه دور یکـی مـاهپاره‌ای

آری زآسمان بزمین چون‌کنی نگاه

آید نگار من بنظر چون ستاره‌ای

خواب وخیال

بخواب دید یکی دختر مجدّر زشت
که خوبروی وبدیع الجمال میباشد

میان جملهٔ زیبارخان برزن و کوی
بحسن چهره عدیم المثال میباشد

هزار هدیهٔ رنگین بنزد او آرند
که بی نیاز ز مال و منال میباشد

نکو رخان دگررا بدو بود سرخشم
که ماه طلعت وخوش خط وخال میباشد

یکی حسود شود دیگری زند تهمت
یکی ز دیدنش افسرده حال میباشد

فلان بگوید دیدم بچشم خود گنهش
دگر بگوید در بند مال میباشد

میان حلقهٔ عشاق او نزاع افتاد
که حسن مایهٔ جنگ وجدال میباشد

یکی بخنجر بژنده کرد تهدیدش
کشید نعره که خونت حلال میباشد

زنی گریست که یارم گرفتی ازدستم
حرام بر تو امید وصال میباشد

زحسن خویش بسی شدملول وناراضی
که دید باعث رنج و ملال میباشد

بهرطرف که کند رو جمال دلکش او
دلیل تفرقه و قیل وقال میباشد

زخواب جست وخدارا هزارشکر نمود
که بی نصیب زحسن وجمال میباشد

بشر همیشه زاوضاع خویش ناراضی است
اسیر و بندهٔ خواب و خیال میباشد

نخل کوتاه

درگلستان نگر آن دختر نو رستهٔ نخل
که عجب منظره و شکل نو آئین دارد
همچو طاووس زده چتر و کند جلوه گری
لیك از شرم ، سر خویش بپائین دارد
نوعروسی است که بر گیسوی خود بسته طلا
گرچه بر تارك خود کاکل مشکین دارد
باچنین خوبی اندام و صفای سرو زلف
روی سر، چند سبد میوهٔ رنگین دارد
کیست مشاطهٔ او تا که بیاراست و را
که‌چنین موی سیاهش شکن وچین دارد
خود دلاویز بود ، میوهٔ او پاك و لذیذ
مادری هست که طفلان نگارین دارد
رطبش خوردم ودیدم که چنان بوسهٔ یار
طعم مطبوع بسی در خور تحسین دارد
هر درختی که دهد میوه نگردد زیبا
نخل باشد که هم آن دارد وهم این دارد

حسنش افزون شود ومیوهٔ اوافزونتر
آن درختی که‌چنین میوهٔ شیرین‌دارد

خانهٔ آرزو

ای دریغ از خانهٔ امید من — کاینچنین گرد و غبار غم گرفت
با همه نقش در و دیوار آن — دل چو دید این خانه را ماتم گرفت

* *

گرچه دارد طاق و ایوانی بلند — دیگر اینجا منزل مقصود نیست
با همه نقش و نگار دلفریب — کاخ امیدی که باید بود نیست

* *

روزگاری این در و دیوار سرد — در درونم آتشی افکنده بود
شور و شوق دیگرم بخشیده بود — و از تمنائی دلم آکنده بود

* *

دردل و چشم حقیقت جوی من — بود آن را اعتبار دیگری
زآنکه زاین کاخ بلند آرزو — داشتم من انتظار دیگری

* *

هر زمان بر سوی او رو کردمی — فکر یار مهربانی داشتم !
در دل این خانهٔ حسرت فزای — از وفاداری گمانی داشتم !

* *

قو

آن گلندام پریچهرهٔ مه پیکر را — من بهنگام شنا بر لب دریا دیدم

بود غافل ز من آن الههٔ حسن وجمال — خوب بر کام دلش ساده وتنها دیدم

کرده عریان تن چون عاج پی آب تنی — من دراو جلوهٔ یك قوی دلارا دیدم

سینهٔ باز و گل گـردن جانانهٔ او — بانگاهی هوس انگیز بیکجا دیدم

موی خوش رنگ سیاه و کمر باریکش — هر دورا در خور صد گونه تماشا دیدم

لب لعلش به ترازوی هوس سنجیدم — خنده اش بانظر عشق وتمنّا دیدم

چشم مستش که بدریای خرد دوخته بود — هم در آن پاکی وهم فتنه وغوغا دیدم

سخن از خوبی وزیبائی اندامش بود — چه بگویم چه در آن قامت رعنا دیدم!

الغرض چشم ولب و گوش وسر وپایش را — مثل یك رند نظر باز سرا پا دیدم

بود الحق همه بوسیدنی وخواستنی — جمله را خوب وبرازنده وزیبا دیدم

وانچه را چشم من ازدیدن آن عاجز بود
با ترازوی گمان در پس رؤیا دیدم !

ابر سپید

تو آن آسمان گرد ابر سپیدی — که هر گز کسی‌ازتو باران نبیند
خرامان کنی جلوه بر بام گیتی — ولی از توکس غیر حرمان نبیند

✡

تراچهره‌پاك‌است وشفاف وروشن — که پشت توخورشید تابنده‌باشد
نتابد ز تو لیك نور امیدی — .لبت گرچه دائم پراز خنده‌باشد

✡

بصد آرزو دوخته چشم بر تو — بسی خام طبعان و امیدواران
بخندی تو براینهمه ساده لوحی — کز این ابر دارند امید باران

✡

کشیدند خلق انتظار فراوان — که باران رحمت برآنها بریزی
هنوز است برآسمان دست آنها — که‌تو نرم‌نرمك زمیدان گریزی

✡

ترا از ره دور ، بس جلوه باشد — که دریای نوری و کوه وقاری
ولی‌چون ز نزدیك آئی‌بجولان — چنان خرمن پنبه گردو غباری

✡

من ازجان هواخواه ابری‌سیاهم — که تاریك وپرآب وغرنده باشد
برغبت کشم منت رعد و برقش — که تارودژم، لیك ، بارنده باشد

✡

تو آن آسمان گرد ابر سپیدی — که هر گز کسی‌ازتو باران نبیند
خرامان کنی جلوه بربام گیتی — ولی ازتو کس غیرحرمان نبیند

رقص آب

در باغ معروف «پلونن اند بلومن» هامبورک شبها فواره‌های باغ باآهنگ موزیك میرقصند وبینندگان را غرق تعجب وحیرت می نمایند. این قطعه ازمشاهده آنجا سرچشمه گرفته‌است.

در باغ نگر نعره زنان آب برقصد
صد چشمه فرو جوشد و شاداب برقصد
هر لحظه دهد پیکر خود آب، خم وتاب
مستانه برقص آید و بیتاب برقصد
با نغمهٔ جانانه جهد برچپ و برراست
شوخی است که در محفل احباب برقصد
صد رنگ بخود گیرد و دردیدهٔ پندار
حوری است که با پیرهن خواب برقصد
که پای کند راست گهی دست کند کج
رقاصهٔ بزم است و بآداب برقصد
این آب روان است که گردیده بزنجیر
خود آب شنیدی که ز اعجاب برقصد
سیلی است خروشان که شده شاخه بشاخه
هر شاخه بیک زخمهٔ مضراب برقصد
که خوشهٔ انگور شود گه گل لاله
که شاخهٔ بید است که بیتاب برقصد
با زیر و بم نغمه ز فواره جهد آب
چون فوج نکویان که بمهتاب برقصد
گر تشنه رقص است بت من عجبی نیست
کز نغمهٔ موزون بخدا آب برقصد

دریای من

بلند و پست جهان را بدیدهٔ عبرت
من از نظارهٔ دریای بیکران نگرم
نظر کنم چو به بحر عمیق پهناور
هزار راز نهان را بدیدگان نگرم

*

چه حکمتی است در این آب آسمانی رنك
که دل ز دیدن آن جلوه وجلا گیرد
شکوه و هیبت آن خاطرم بیاساید
بجای رنج درونم ، نشاط جا گیرد

*

زمانه است چو دریای پر نشیب و فراز
که گاه ساکت و گاهی دچار طوفانست
بلحظه‌ای که ز احوال او شوی غافل
کمیت رام، یکی اژدر خروشان است

*

من از کرانهٔ دریا کنم به بحر نگاه
که راز اینمه آب فشرده اینجا چیست
در آن مکان که بیك قطره آب محتاجند
چرا نشانهٔ یك چشمه آب پیدا نیست

*

طبیعت، از چه ندانم دچار افراط است
یکی فقیر کند ، دیگری غنی سازد
گه آشیان هنرمند را کند تاریك
سرای بی‌هنران غرق روشنی سازد

*

مشوغمین که چو دریا زمانه بر آ بست
به نیك و زشت جهان هیچ اعتمادی نیست
چو دیده باز کنی عمر گشته است تمام
برای خوردن غم فرصت زیادی نیست

*

بجام باده پناه آورم ز محنت دهر
و گر نصیب شود عشق روی زیبائی
بشادی دل آنماه می‌خورم چندان
که جام باده بچشم آیدم چو دریائی

کتاب عمر

دیشب ورق زدم بندامت کتاب عمر
کردم نظر به‌حاصل صورتحساب عمر

گشتم دقیق در همه اقلام وای دریغ
چیزی نبود در خور ثبت کتاب عمر

دردا که پرتوی نفشانده بروزگار
سر در محاق ابر کشید آفتاب عمر

گفتم زعمر خویش بسی بهره‌ها برم
غیر از خیال نیست دریغا سراب عمر

آئیم و میرویم و نماند نشان ما
پس چیست سود اینهمه رنج وعذاب عمر

حال از درنگ قافلهٔ عمر شاکیم
گر پیشتر ملول شدم از شتاب عمر

«صهبا» مجوی مستی ازاین جام خوشگوار
زیرا بجز خمار ندارد شراب عمر

لاله رو

ای‌لاله رو که جامه سرخت بتن بود
دانم غضب نمودی وخشمت بمن بود

خشم ترا بجان خرم ای‌ماه سرخپوش
زیرا ز خشم ابر صفای چمن بود

موج شکن

توای سنگ سرسخت وخاموش ساحل — که آرام بر طرف دریا نشستی
نترسیدی از موجهای خروشان — چنان کوه سنگین بیك جا نشستی

***

اگر گشت دریا گرفتار طوفان — تودر جای خود محکم واستواری
اگر آفتاب است و گر ابر و باران — تو بر آنچه پیش آیدت بردباری

***

زدریا بسی سهمگین موج خیزد — خروشان وجوشان وبی‌تاب وسر کش
شتابند سوی تو امواج وحشی — ولی نیست ترسی ترا زین کشاکش

***

نه از انقلاب هوا در هراسی — نه ازخشم دریا بوحشت دچاری
حوادث ترا خم بابرو نیارد — توای مظهر سختی و پایداری

***

ز آسیب دوران بسی لطمه دیدی — ولی شاد و مغرور بر جا نشستی
شگفت آیدم زاینهمه استقامت — که امواج دریا شکن را شکستی

***

تو ای خاك پاك دلاویز ایران — تو آن سنگ مغرور دریا کناری
بسی دیده ای لطمه و فتنه اما — چنان کوه بر جای خود استواری

***

بمان سخت در جایگاه بلندت — میندیش از کوسه ای یا نهنگی
چوامواج دریا شکن را شکستی — تودیگر نه آن خاك نرمی که سنگی

***

کند با تو دریا اگر شوخ چشمی — زند باد و طوفان ترا تازیانه
دل از تند باد حوادث ملرزان — که هستی تو بر جای خود جاودانه

آثار شوش

دیدم درون غرفه‌ای از غرفه‌های لوور — صد گونه گون صور ز تصاویر و از نقوش
چندین هزار سال گذشته ز عمر آن — آری گمان مبر که بود یادگار دوش
بر روی سنگ خاره شده نقشها پدید — از شکل مرد جنگی و از پیکر وحوش
بینی ظروف کاشی و سنگی هزار ها — بیرون کشیده‌اند ز ویرانه‌های شوش
گشتم دچار بهت از آن شاهکار ها — و از صنعت و تمدن آن قوم سخت کوش
سر کرده داستان بسی از عهد باستان — در دل هزار خاطره اما بلب خموش
بر آن نقوش خیره شدم من بچشم دل — یکباره از درون من آمد برون خروش
کاین یادگار عزّت دیرین ما بود — کاینجا کشیده‌اند صف از گوش تا بگوش
پاریس اگر ز لوور بود غرق افتخار — سهمی رسد عظیم باولاد داریوش
روزی که در جهان ز اروپا نشان نبود — ما داشتیم اینهمه فرّ و توان و توش
هر چیز را که مدعی از دست ما گرفت — گفتیم سبز باد سر پیر میفروش !
در این خیال بودم با چرخ در ستیز — آمد بدیده اشکم و شد سینه پر ز جوش
ناگاه دل شکفته شد از پرتو امید — گفتا بگوش من سخنی خوش نوا سروش

کار جهان همیشه نباشد بیک قرار
غمگین مشو که هست بدنبال نیش، نوش

مجهول المکان

تا بکی باج وخراج ازبیکسان باید گرفت ؟

مالیات از مردم بی خانمان باید گرفت ؟

تا بکی باشد غنی بر مرکب دولت سوار ؟

دست آن افتادگان نا توان باید گرفت

مصلحت آنست کز سرمایه داران بزرگ

مالیات منفعت های کلان باید گرفت

هر کرا سودی بود باید دهد عشرّیه‌ای

خرج کشور لاجرم از این وآن باید گرفت

ننگ ما بادا که با سرمایه های بی حساب

از برای خرج قرض از دیگران باید گرفت !

تا شود آسوده مرد بینوا از بار فقر

بی تأمل گردن گردنکشان باید گرفت

گر نپردازد توانگر مالیات خویش را

حق دولت از منالش بی امان باید گرفت

چرخ کشور کی بگرداند فقیر بینوا !

مالیات از رند مجهول المکان باید گرفت

ساغر

لذت ببر ای دیده از این منظر زیبا — از آب و هوای خوش و دشت و در زیبا

گر خاصیتی هست ترا موقعش اینست — یابی بکجا بهتر از این منظر زیبا

بر لاله نگر خرّم و خندان و دلارا — در دست طبیعت چو یکی ساغر زیبا

آن سرو که در پیش تو برپای ستاده است — گوئی بمثل هست یکی دختر زیبا

لیمو که بچشم تو چنین جلوه نماید — شکلی است ز پستان پری پیکر زیبا

بر شاخهٔ نارنج نگر تا که ببینی — صد طفل در آغوش یکی مادر زیبا

راضی است بسی کوکب از اوضاع کواکب — بر طرف کله بسته هزاران پر زیبا

بر شاه پسند ار نگری نیك ببینی — بر سر زده از شوق یکی افسر زیبا

آن یاس سپیدی که بود پهلوی آبی — در دیده نماید چو دو تن خواهر زیبا

آن نخلهٔ خرما اگرش میوه نباشد — نازد که ورا هست یکی همسر زیبا

اسباب سعادت همه آماده بود حیف
خالی است همین جای یکی دلبر زیبا!

از پائیز تا بهار

بر آن زیبا درختم حسرت آید — که گردد تازه در هر نو بهاری
شود سال دگر سر سبز و خرم — برویش گر خزان پاشد غباری

*

درختان را بهاری چند باشد — که برگ وبار خود را تازه سازند
زمرد فام رخت تازهٔ خویش — بر اندام کهن اندازه سازند

*

تفاوت چیست ما را با درختان — که هر دو زادهٔ این آب و خاکیم
ولی او را جوانی باز گردد — ز آسیب خزان ما بیمناکیم

*

درخت بی خیال اندر بهاران — غمی از ماجرای دی ندارد
ولی با این تلاش و تازه جوئی — خزان ما بهار از پی ندارد

*

چه شد تا کارگاه آفرینش — چنین بی موجبی بر ما ستم کرد
بعقل و هوش ما بیهوده افزود — ز شادابی ما کاهید و کم کرد

*

چه‌غم گر کردگارم اینچنین خواست — که با جان آفرین دعوا ندارم
شباب از من اگر رو کرد پنهان — ز پیری هم دگر پروا ندارم

*

به می سازم دل تاریک، روشن — نگاری تازه رخ گیرم در آغوش
نبینم تا خزان زندگی را — بیفتم تا بهاران مست و مدهوش

گل زهر

گل زهر در گلستانها بروید
لطیف و فریبنده و گلشن آرا
ولی نیست کس را بدو اعتنائی
بدان آب و رنگ و جمال فریبا

*

زمستان که باران و برف است وسرما
بصحن حیاط است مأوای این گل
نه همچون گل کوکب و شمعدانی
بگلخانه اندر بود جای این گل

*

خلایق بدو نام خر زهره داده
از این نام پیداست شأن و مقامش
توجه نباشد بر او باغبان را
کند در خور نام او احترامش

*

شود مست و مفتون حسن وجمالش
چو بر ظاهر او کند کس نظاره
ولی هر که خواهد که این گل بچیند
کند باغبانش بپرهیز اشاره

*

از آن خوار در چشم مردم نماید
که گویند زهراست در کام این گل
دل آزرده گردد ز بوئیدن او
بود بادهٔ مرگ درجام این گل

*

بخندند بروی تو پیوسته اما
بچشمت گرامیتر از خس نباشد
بدان جلوه وآب و رنگ وطراوت
خریدار زیبائیش کس نباشد

*

تو هم ای گل سرخ گلزار گیتی
که باشد لبت چون گل تازه خندان
حذر کن که از چشم مردم نیفتی
چو بشکفته‌ای با امید فراوان

*

فریبنده باشد جهان فسونگر
شوی مست چون از می ارغوانی
مبادا که ریزد ز آلودگیها
ترا زهر در جام حسن و جوانی

زن نبود ....

با بتی الفت گرفتم کز بتان — کس چو او مغرور و سیمین‌تن نبود
با همه حسن و لطافت ای دریغ — آن صنم شایان دل بستن نبود
از کمند سرکش گیسوی او — یکزمان آسوده این گردن نبود
خانه ماتمخانه و تاریک شد — چون چراغ خانه‌ام روشن نبود
گر شدم بیمار، پروائی نداشت — لحظه‌ای جویای حال من نبود
داشت خوئی تند وطبعی خشمناک — ورنه با من یار من دشمن نبود
خورد آخر شیشهٔ صبرم بسنگ — چون دلم آئینه بود آهن نبود

حیف کان شیرین لب نا مهربان
گلعذاری بود... اما ... زن نبود

سفر دریا

بدریـا رفتم و گوهر گـرفتم
که از دریا یکی دختر گرفتم

شکار خویش را چون مرغ آبی
من از دریـای پهناور گرفتم

نکو روئی شناور بـود در آب
بسویش چون کبوتر پر گرفتم

تـو گوئی مه بدریـا اوفتاده
منش دلـدار مه پیکر گـرفتم

بدو همصحبت و همراز گشتم
ز رویش تـوشهٔ دل برگرفتم

کنار ساحل دریـای پرشور
ز لعلش کام چون شکر گرفتم

گهـی دادم بدستش ساغر می
گهی از دست او ساغر گرفتم

دلم در این سفرشد غرق شادی
که از دریا چنین گوهر گرفتم

صدای فرشته

نشنیده‌ای اگر تو صدای فرشتگان
بشنو از این فرشته نوای فرشتگان
کی جمع گردد اینهمه مستی وشوروحال
در صوت کس بغیر صدای فرشتگان
تالب گشاید از پی خواندن ، شود پدید
در چهره‌اش ز شرم ، صفای فرشتگان
شوریده‌ای که گوش بر آواز او کند
با خویشتن برد به سرای فرشتگان
زیبائی و هنر نشود اینچنین قرین
در هیچ گلعذار ، سوای فرشتگان
بزمی که جای اوست بهشت است و گوئیا
خواند فرشته نغمه برای فرشتگان
نبود فرشتگان خدا را شماره‌ای
لیک این فرشته **است** خدای فرشتگان

درختان ناژو

چو از دورهٔ کودکی یاد آرم — بیاد آیدم آن درختان ناژو
که بودند زینت دهٔ خانهٔ ما — چو دو یار بنشسته پهلو بپهلو

*

بچرخ برین بر شده از بلندی — کشیده سر از بزم ماه وستاره
چنان دیده بانان، که از بام گیتی — نمایند بر خلق دنیا نظاره

*

دمادم بگیسویشان باد میزد — نسیمی که بگذشتی از آسمانها
یکی نغمهٔ بهجت انگیز مبهم — رسیدی شبانگه بگوشم از آنها

*

در آن شاخه‌های دل انگیز ناژو — بسی آشیان داشت مرغان زیبا
نموده بپا بزم شور و نشاطی — رسانده بر افلاك فریاد و غوغا

*

هنوز آن دو ناژو بود سایه گستر — بر ایوان آن خانهٔ نیمه‌ویران
که باشند از روز اول جوانتر — ولی عمر من میرود رو بپایان

*

مرا خاطرات کهن زنده گردد — زمانی چو افتد بر آنها نگاهم
بیاد من آرند ایام پیشین — بعمر تلف گشته من گواهم

*

ز سیصد فزونتر بود سال آنها — ولی سبز و شاداب باشند وخرم
بخندد بر من درختان ناوژ — که آنها جوانند ومن پیر گشتم

آخرین زنگ

یکی از همدمان نکته پرداز — نمود ازساعت خود شکوه آغاز

که گوشم ساعت شماطه کر کرد — شبانگه خواب نوشینم هدر کرد

فغان هولناك او مرا کشت — صدای تیك تاك او مرا کشت

نماید روزوشب ساعت شماری — بعمر رفتهٔ من سوگواری

زمانی نیز بی پروا زند زنگ — بتنگ آمد دل ازاین خشك آهنگ

همی خواهد خبر دارم نماید — ز عمر خویش بیزارم نماید

بدو گفتم که ای بیگانه از راز — نه گوش خود که چشم خویش کن باز

چرا کردی زبانگ زنگ دلتنگ — همان بهتر که باشی گوش برزنگ

به از ساعت هوا داری نداری — چو او یار وفا داری نداری

برانگیزد ترا از خواب غفلت — خلاصت سازد از گرداب غفلت

چنین خواند بگوش غافل تو: — «چه بود اززندگانی حاصل تو؟»

بگوید با زبان بیزبانی — که «یکساعت گذشت اززندگانی»

ترا هرلحظه وضعی دیگر آید — جوانی رفت وپیری هم سر آید

چرا ای خفته بیداری نداری — شتابی بر نکوکاری نداری

به گیتی کس نماند جاودانه — که دائم در گذر باشد زمانه

مبادا در کمین تقدیر باشد — که تا بر خود بجنبی دیر باشد

فلك بر شیشه عیشت زند سنگ
نوازد ساعت عمر، آخرین زنگ

گریزان

دردا ، ز من فرشتهٔ الهام من گریخت
وان نازنین کبوترم از بام من گریخت

ماهی که بود روشن از او محفلم برفت
یاری که شاد بود از او کام من گریخت

وحشی غزال من که بدام من اوفتاد
بشکست عهد و بیخبر از دام من گریخت

او این نبود ، چشم بد اندیش کور باد
با او مگر چه گفت که از نام من گریخت

گفتم بسوی خود به پیامی کشانمش
مکتوب من نخواند و ز پیغام من گریخت

آتش چکد ز طبعم و خون ریزد از دلم
از حسرتی که یار دلارام من گریخت

دیوانه وار از همه گیرم سراغ او
زیرا ز من فرشتهٔ الهام من گریخت

در دیار حافظ

حافظ ، ز شوق ، روی کنم برد یارتو
تا آنکه غرق بوسه نمایم مزار تو

سرمست رو بجانب میخانه‌ات نهم
تا جرعه‌ای خورم ز می خوشگوار تو

آیم ز راه دور بشیراز جانفزای
تا لحظه‌ای بسر برم اندر کنار تو

بخشی ز لطف توشه‌ای از بهر راه من
چینم ز شوق میوه‌ای از شاخسار تو

آبی رسد ز فیض تو بر جان تشنه‌ام
طبعم روان کند غزل آبدار تو

خورشید تابناک تو روشن کند دلم
در خاطرم شکوفه دمد از بهار تو

حسرت برم بمردم شیراز بی‌نیاز
دارند از آنکه نعمت قرب جوار تو

«صهبا» که جرعه‌نوش خم پرز جوش تست
مست شراب شعر تو شد در دیار تو

بفرزندان عزیزم
هوشنگ ، شهلا و نرسی

شکوفه های مهر

نخورم حسرت در و گوهر — که مرا هست از گهر بهتر
گر زمال جهان نصیبم نیست — دو پسر دارم و یکی دختر
پسرانم هنرور و با هوش — دخترم گلعذار و سیمین بر
جان شیرینم این عزیزانند — که بود نوشخندشان چو شکر
پاك و پاکیزه‌اند و پاك‌سرشت — عاقل و مهربان و خوش‌منظر
تازه همچون شکوفه‌های امید — رسته در گلستان مهر پدر
در دبستان و در دبیرستان — نیست یکتن از این سه تن بهتر
دو برادر ز خواهر خود شاد — مهربان بر برادران خواهر
چون روم من بجانب خانه — هر سه آیند شادمان از در
تا زنم بر جبینشان بوسه — تا کشم همچو جانشان در بر
واز ته دل زنند بوسهٔ مهر — نیز آنها مرا بصورت و سر
قلب افسردهٔ مرا سازند — روشن از بوسه‌های جان‌پرور
نیست جز این سه شعلهٔ پرنور — روشنائی بخانه ام دیگر

آری آری چه روشنی افزون؟
از سه فرزند نور چشم پدر

چشمهٔ شعر

من تشنهٔ چشمه‌ای زلالم | کز سینهٔ کوهسار جوشد
او را نبود درنك و آرام | پیوسته و بیقرار جوشد

●

گر ابرو اگر که آفتاب است | او گرم تلاش و کار باشد
یك لحظه نایستد زجوشش | گوئی دل کوهسار باشد!

●

اندر شب ماهتاب اگر ماه | بر چهرهٔ او بتابد از مهر
پرخنده شود لبش زشادی | روشن شودش زخرمی چهر

●

ور شام سیاه دهشت افزای | بر او رخ خود دژم نماید
افسرده شود ولی مپندار | یك قطره زآب کم نماید

●

آن آب زلال را اگر چند | او کم کم و قطره قطره زاید
بی مزد دهد بجویباران | تا صرف گل و چمن نماید

●

بی چشمهٔ صاف و پاك و روشن | باغ و چمنی صفا ندارد
بر لاله و سبزه‌های شاداب | جان بخشد و ادعا ندارد

●

ای شعر، تو چشمه سار طبعی | جوشنده و روشن و روان باش
از بهر صفای باغ جانها | ای چشمهٔ نوش جاودان باش

خندهٔ فریب

چنان بروی من آرام میزند خنده
که میشود دل وجانم زخنده‌اش زنده

اگر که خندهٔشیرین نشان خوبی بود
نبود بهتر از او آفتاب تابنده

ولی دریغ که درخنده‌اش صفائی نیست
از آنکه سینه‌اش از کینه‌است آکنده

بخنده‌ای لب ودندان خوددهد زینت
که دلفریب نماید بچشم بیننده

غلام درگه آن پاکباز ساده دلم
که باکمند محبت مرا کند بنده

نه‌آنکه بالب ودندان وخندهٔ شیرین
مرا فریب دهد بر امید آینده

مرا زحاصل ایام تجربت این‌است :
نگاه خشم ، به از خندهٔ فریبنده

پشیمانی

تاسحر خواب زچشمم بگریخت — غرق افکار پریشان بودم
کز یکی رنج جگر سوز گناه — در دل خویش پشیمان بودم

*

غم جانکاه درآویخت بمن — هر زمان رنج من افزونتر کرد
وان خیالی که عذابم میداد — بر دلم کار یکی خنجر کرد

*

گفتم از این گنه سخت وعظیم — همهٔ خلق جهان آگاهند
چشمشان گر که بچشمم افتد — بی گمان دستخوش اکراهند

*

بنوشتست به پیشانی من — این گناهی که شبم کرده سیاه
طعن ولعن همه دنبال من است — وه ز سنگینی این بار گناه

*

آزمودم همه آلام، بسی — بد تر ازرنج پشیمانی نیست
گر دل آزرده شد از بار گناه — چارهٔ کار بآسانی نیست

*

صبح، خورشید جهانتاب بتافت — غم و اندوه مرا پاك بشست
خود تو گفتی که نکردم گنهی — یا شدم پاك تر از روز نخست

*

ای بسا غرقهٔ دریای گناه — که بشب ساغر غم نوش کند
لیك چون صبح برویش خندد — گنه دوش فراموش کند

دختر همسایه

بر دختر همسایه نظر کردم و دیدم
در حسن کسی همسر آن ماه لقا نیست

زیبا وفریبنده بود همچو گل سرخ
کاندر همهٔ شهر بدان لطف وصفا نیست

دزدیده بمن گاه نظر میکند ، اما
در دیدهٔ او با رقهٔ مهر و وفا نیست

درلعل لبش خنده بود سرد و گریزان
در چهرهٔ او حالت تسلیم و رضا نیست

آمیزم اگر با نگه او نگه خویش
پرهیز نماید که بچشم تو حیا نیست

از دیدن روی مهش الهام گرفتم
در عالم همسایگی این کار خطا نیست

گفتم که جدائی مکن ای مه که دل من
در عالم پندار ، ز زلف تو جدا نیست

با شاعر و همسایهٔ دیوار بدیوار
بیگانگی ای یار پریچهره روا نیست

ز این رند نظر باز مپوشان رخ تابان
ای جان که بجان توچنین کار بجانیست

ای دختر گلچهره ، توئی باب دل من
واز بهر تودلداده تراز من بخدا نیست

چون است که دیوار شما سایه ندارد؟
همسایه خبر از دل همسایه ندارد؟

همزبان

با شکر خنده‌ای، پریروئی	گفت: در کنج دل‌غمی دارم
آرزوئی زند بجانم چنگ	غم جانکاه مبهمی دارم
رنج تنهائیم ببرد از دست	گرچه‌عیش فراهمی دارم
غیر آئینه‌نیست محرم من	زآنکه باخویش عالمی دارم
گفتم ای نازنین نازکدل	من بدرد تو مرهمی دارم
دهد آئینه درس خود بینی	به ز آئینه محرمی دارم
دل تو غمگسار می طلبد	خبر از یار همدمی دارم

همزبانی ترا به از ما نیست
باده‌ای صاف تر ز صهبا نیست

خانه گل و خانه دل

چند باید زندگی بر خلق مشکل ساختن
کار را موکول بر طی مراحل ساختن
تا میسر هست باید خانه ای آباد کرد
بهتر است از خانهٔ گل خانهٔ دل ساختن

قهر

دگر نظر بسوی توچرا کنم؟
نمیخورم نمیخورم فریب تو
زدوری تو شادمان شدم بسی
که غمگسارمن بود رقیب تو

*

بساغر تو جام خود چرا زنم
که تلخ‌میکنی بمن شراب‌من
سبوی من بسنگ کینه‌میزنی
حرام میکنی شراب ناب من

*

هرآن که‌ازتودور گشت‌شادشد
که در کنار تو بغیر غم نبود
بجز صدای‌خشم‌و کینه‌وحسد
ترا دگر نوای زیر وبم نبود

*

گرفتم‌آن که آفتاب‌روشنی
بجز شرر ندیده‌ام هنر ترا
زمین‌بسی زچون‌تو آفتاب به
که‌نیست گرمی‌وصفاد گرترا

*

گرفتم‌آن که ابرآسمان‌توئی
کدام‌قطره برسرم فشانده‌ای
بغیر رعد وبرق وتیر گی‌وغم
چه گل‌بباغ خاطرم‌نشانده‌ای

*

بروبرو دگر تو یار ما نه‌ای
تو عاشقی بجلوهٔ جمال خود
دل تو بهر کس‌دگر نمی‌زند
تووغرور تو، من وخیال‌خود

نوروز

فصل نوروز است فصل شادی و رامشگری
جز می و ساقی نباید داشت فکر دیگری
نو بهار خرم آمد با شکوه بی شمار
تا توانی باید از آن بهرهٔ وافر بری
غرق گل شد دامن صحرا ز ابر نوبهار
در خرام آمد زشور و سرخوشی کبک دری
لالهٔ گلرنگ باشد ساغری یاقوت فام
برگ نیلوفر برنگ گنبد نیلوفری
تا نسیم صبحدم بر جانب گلشن وزد
نوعروسان چمن گردند گرم دلبری
تا صدای بلبل دستانسرا گردد بلند
گل کند در باغ آهنگ هزار، افسونگری
فرودین ماه است ماه خرمی و آشتی
موسم می خوردن است آری مبادا غم خوری
بایدت بر دشمنان بخشید و با یاران نشست
نیست زیرا کینه‌جوئی شیوهٔ دانشوری
باد جانبخش بهاری نو کند عهد کهن
به که کام تلخ یاران را نمائی شکری

گر تو بد کردی بمن، باید من از تو بگذرم
ور که من بد کرده‌ام، باید تو از من بگذری

مغرور

بـراه دیـدم آن آشنـای دیـرین را
فکنده باد ز کبر و منی بغبغب خویش

ز هر نظارهٔ او کبر و نـاز میریـزد
تبسمی به تصنع گرفته بر لب خـویش

چو پیل‌مست خرامد بصد جـلال و وقار
که‌این‌منم‌شده‌اینسان‌سوار‌مرکب‌خویش

چو روزگار مرا برگزید و عنوان داد
عبوس‌وجامدوسردم‌بحکم منصب خویش

روا بود که زنم جام دوستی برسنگ
که مست نخوتم از ساغر لبالب خویش

بدو رسیدم و از او بقهر بـگذشتم
کناره کردم ازاو برخلاف مشرب‌خویش

که‌ای ز گردش ایام غافل و مغـرور
تورو بمذهب‌خود باش‌و‌من بمذهب خویش

بچون تو مرد فرومایه اعتنا نکنم
اگر گرسنه‌بروز آورم همه شب خویش

نشیب و فراز

مرا گشت در زندگانی مسلم
که ما را نشیب و فراز است توأم

گهی دور عزت بود گاه ذلت
چنین است تقدیر فرزند آدم

بسا کس که بودند در رنج وعسرت
بنا گه شد اسباب راحت فراهم

بسا کس که در عین فرمانروائی
فتادند از اوج قدرت بیك دم

نباید شدن غره بر جاه ومنصب
که بریك نمط نیست اوضاع عالم

مبادا بیندیشی از رنج و سختی
که تا بنگری هست دوران مرهم

چو اینست اوضاع دور کواکب
مخور غم اگر بیش داری و گر کم

به نیك و بد دهر باید بسازی
که از کار فرد است الله اعلم

همه شاعران گفته‌اند این سخن را
که تا میتوانی بخور می‌مخور غم

بیا ای مه مهربان دلارا
که تا بسپریم این ره عمر با هم

دلم شاد گردان به لبخند مهری
که دل گردد از پرتو مهر خرم

بمناسبت اعتصاب کوره‌پزان
در سال ۱۳۳۷

بمیر و بدم

شنیدم که در کوی آجر پزان — هزاران تن از کوره‌در رفته‌اند!
ز مزد کم خویش گشته ملول — پی اجرت بیشتر رفته اند
ندیدند چون خیری از کار خویش — بدنبال کار دگر رفته اند
چو در زندگی ساکن دوزخند — ز چنگک جهنم بدر رفته‌اند
ولی کوره داران روشن اجاق — که عمری بدنبال زر رفته‌اند
چو دیدند آجر شود نانشان — شتابان بسوی ضرر رفته‌اند
شود تا جلوگیری از اعتصاب — بدنبال دفع خطر رفته‌اند
فزودند بر مزد ناچیز او — بدلجوئی کارگر رفته اند
کشیدند بر گونه‌اش دست لطف — پدر وار سوی پسر رفته‌اند

که تا چند مینالی از مزد کم
جوی زر بگیر و بمیر و بدم

خشمگین

پریروی شیرین لب من ز خشم بدشنام من باز کرده دهان
ملامت کند اشگریزان مرا زند طعنه بر من بصد ها زبان

*

شمارد بسی عیب از بهر من بمن نسبت بیوفائی دهد
چو ابر بهاران بر آرد خروش خبر از خزان جدائی دهد

*

بفریاد و نفرین و دشنام و آه بسوزد دمادم دل و جان من
کندچتر گیسوی پرتاب خویش پریشان چو قلب پریشان من

*

بتنگ آمدم من ز آزار او که آزرده سازد روان مرا
باندرز او چون دهان واکنم بدشنام بندد زبان مرا

*

چه گویم بدین دلبر خشمگین که بگرفته کین وحسدچشم‌او
ندارد در او مهربانی اثر فزونتر کند بوسه ام خشم او

*

ولی هرچه اوهست یارمن است که بر من پیام از جوانی دهد
بسازم بطوفان دشنام او که دشنامم از مهربانی دهد

شیراز

باز هم سوی طربخانه شیراز آیم
گر که صد بار زشیراز روم باز آیم

این نه‌شهری‌است کز آن‌دل بتوانم بر کند
که بهر جای روم باز بشیراز آیم

به از این شهر در این ملك دیاری نبود
نیك دانم که بسر منزل اعجاز آیم

روح سعدی‌است که‌پر شور کند جان مرا
بلبلی گردم و از شوق بآواز آیم

فیض حافظ بمن الهام کند نغمهٔ عشق
که‌چنین مست و غزلخوان وغزلساز آیم

نظر اهل نظر شامل حالم گردد
چون بمنزلگه رندان نظر باز آیم

غمم از دل برود خاطرم آسوده شود
همچنان مرغ سبکبال به پرواز آیم

در جهان شوخ‌تر از دلبر شیرازی نیست
من بدیدار چنین لعبت طناز آیم

همه گویند که او حالی و آنی دارد
من پی کشف همین معجزه وراز آیم

لطف شیرین سخنانش دهدم لطف سخن
تا بپابوسی شیرین لب شیراز آیم

دلبران پشت شیشه

بسی دلبران پشت آئینه بینی
که با آن تن زنده جانی ندارد

نمودار زیبائی جامه باشد
جز این هیچ سود و زیانی ندارد

نبینی چو او نازک اندام و رعنا
که مانند او کس میانی ندارد

بود چهره‌اش پر ز لطف و ملاحت
و لیکن دل مهربانی ندارد

یکی پیکر سرد و بیروح باشد
دهان دارد اما زبانی ندارد

زن دلربا هم که سرد است وبیجان
نیرزد بچیزی که آنی ندارد

همان دلبر پشت آئینه باشد
که از مهربانی نشانی ندارد

اصل و بدل

فرو ریخت از دیدگان لؤلؤ تر ... بدامان مادر یکی تازه دختر
که من بهر آرایش خویش خواهم ... یکی عقد گوهر که دیدم به معبر
بسی پر فروغ است آن رشتهٔ در ... بسی دلفریب است آن نغز گوهر
بخر بهر من آن گرامی گهر را ... که بخشد بمن جلوه و حسن دیگر
بگردن بیندازم آن درّ تابان ... که باشد مرا زینت سینه و سر

✡

بهمراه دختر ببازار آمد ... چو طاقت نیاورد بیچاره مادر
که باردجگر گوشه اش اشك حسرت ... زند بر دل از آه سوزنده آذر
نشان داد دختر همان عقد رخشان ... بصد شوق بر مادر مهر پرور
که اینست آن دلربا درّ یکتا ... که با نور خود کرده برزن منور
ولی مام دانا چو دید آن گهر را ... بدل دید آنرا بدان رونق و فر
بخندید بر روی دختر بشادی ... که ای دختر سادهٔ ماه منظر
تو از دیدگان گوهر اصل باری ... که آید بچنگ تو یك شبه گوهر
بپاکیّ و شفّافی و قدر و قیمت ... کجاهست با اشك تو آن برابر
فدای بدل اصل را کس نسازد ... بپرس این سخن را تو از مرد زرگر
نشینی دژم بهر سنگی درخشان ... کنی زاری اندر غم زیب و زیور
بیك بوسه بسترد گردغمش را ... که آن بوسه شیرینتر آمد زشکّر
خوشا بوسه‌ای کز سر مهر خیزد ... بسا بوسه کز آن شود دل مکدر
اگر بنگری در حقیقت جهان را ... بشر هست مانند آن ساده دختر
که عمر گرامی سپارد بزاری ... که سازد فراهم یکی بدرهٔ زر
نهد بر سر آب و نان آبرو را ... فروشد گهر تا خرد شبه گوهر

ترا بس بود گوهر سر فرازی
چه الماس از آبروی تو بهتر ؟

مزار سعدی

سعدی که ملك پارس مزین بنام‌تواست
شیرین‌چولعل تازه عروسان کلام تواست

ایران بـود ز شعر بلند تـو سر بلند
شیراز شهره در همه گیتی ز نام تـواست

گرپارس برتوسجده نماید شگفت‌نیست
زیرا که احترام وی از احترام تـواست

بـا این مقام عالی و ایـن منصب رفیع
صد حیرتـم ز هموطنان گـرام تواست

شیرازیـان کـه شهره بلطف و محبتند
تجلیلشان نه در خور قدرو مقام تواست

این بارگه که بهر تو بر پـا نموده‌اند
کی در خور زیارت بیت الحرام تواست

هر بیهنر بچرخ بر آورده بـام خویش
کوتاه‌ای بلند نظر از چه بـام تواست ؟

ای باغبان پیر گلستان و بوستان
گوئی بخانه لاله و سنبل حرام تواست

منزلگه‌تواز گل وسوسن چرا تهی‌است؟
منزلگهی که روضهٔ دارالسلام تو است

چون شد که نیست پیکره‌ات درمزار تو
کان بوسه گاه سرو صنوبر خرام تواست

ای«حکمت»ای که‌پیر خرد باشی و کمال
دل درشگفت ازاین عمل نـاتمام تواست

آنشاعری که مست ، جهانی ز جام اوست
این بـارگه نه در خور شأن و مقام اوست

یادگار پدر

پسر سرزنش کرد روزی پدر را
چو دیدش که بسته بزحمت کمر را
که کردی چرا پیشه آهنگری را
بگو تا که آموختت این هنر را

از این حرفه جز رنج و سختی نیاید
رها کن تو این شغل پر درد سر را
بجز آهن و آتشت نیست همدم
ز خود دفع کن ای پدر این خطر را

تو بازو بفرسائی از پتک سنگین
برد دیگری حاصل و سیم و زر را
بسی در جهان گنج بی رنج باشد
شنیدم من از مخبری این خبر را

کنی جستجو گر تو در کوی و برزن
توان یافت در شهر کار دگر را
گمانم نه از مصلحت دور باشد
ز هر جا بگیری تو راه ضرر را

پدر خشم فرزند را داد تسکین
چنین گفت خندان جواب پسر را

نه مردست آن کز مشقت هراسد
که نیرو فزاید تن کارگر را

من این حرفه را از پدر یاد دارم
نه آسان بیاموختم این هنر را

گرامی است زی من که تا عمر دارم
نسازم رها یادگار پدر را

دختری در لباس پسر

ای دختر لطیف بدان حسن و دلبری
کردی تو جامهٔ پسران را ببر چرا؟

مردم کشند حسرت دیدار دختران
گردیده‌ای تو دختر زیبا پسر چرا؟

رنج استاد

صاحبنظرا ، که رنجه شد جانت — خاموش شده فروغ چشمانت

استاد بزرگوار من بودی — بادا دل و جان من بقربانت

باشی تو چو آفتاب پرتو بخش — هر چند جهان شده چو زندانت

صدحیف که چیره‌تیرگی گردید — بر دیدهٔ تابناک خندانت

ناگاه شد از غبار غم چون شب — آن چشم چو اختر فروزانت

دردا که کسی نگشت دلسوزت — آوخ که یکی نکرد درمانت

با آن همه خوبی و سخندانی — کس نیست بفکر رنج و حرمانت

یک عمر تو خدمت وطن کردی — یک تن نشنید آه و افغانت

قدر تو و فضل تو ندانستند — کردند ز کار خود پشیمانت

تا جای منافقان نسازی تنگ — راندند ز شهر ، زی بیابانت

خورشید فصاحت و ادب بودی — کردند به زیر ابر پنهانت

سر مشق مناعت و شرف بودی — کندند چو شیر شرزه ، دندانت

اندر ره علم و دانش و فرهنگ — دادی ز کف آن دو چشم تابانت

و امروز به بستر الم خفتی — این حاصل زحمت فراوانت

زین پیش اگر ترا گزندی‌بود — بودند دو چشم تو نگهبانت

گر حال ترا کسی نمی‌پرسید — در خانه ، کتاب بود مهمانت

وامروز که‌دیده داده‌ای از دست — کس نیست پناه ، غیر یزدانت

*

فرزان منا، مشو غمین گر نیست روشن ز چراغ دیده ، ایوانت

گردیدهٔ ظاهرت بود تاریک جان برخی باطن درخشانت

با دیده ترا چه کار میباشد ؟ رخشد چوچراغ عقل و وجدانت

بگذار بخواب خوش رودچشمت آسایش خاطر پریشانت

و آن دیدهٔ نافذ حقیقت بین مستور شود بزیر مژگانت

تا دیدن نا ملایماتی چند آتش نزند بخرمن جانت

ای گوهر شب چراغ دانائی تاریکی دیده نیست نقصانت

گر چشم تو نیز از تو رو برتافت

مائیم چو دیدگان بفرمانت

گرانی

بسی سخت برما شده زندگانی — که شد پشت ما خم زبار گرانی

نبینی همه چشمها گود رفته — نبینی همه چهره ها استخوانی

ندارند مردم ز نعمت نصیبی — بجز نامرادی ، بجز ناتوانی

فرومانده درکارخود خلق یکسر — گریزان ز دلها شده شادمانی

نه در خرد سالان نشان سلامت — نه در نو جوانان نشاط جوانی

زانصاف و وجدان و عدل و مروت — نیابی تو در هیچ دکان ، نشانی

زبس گشته کمیاب ارزاق مردم — بمحشر بری حسرت میهمانی

زبس رفته بالا بهای اجاره — خوشا لامکانی و بی خانمانی

نیابی دگردر کسی جود واحسان — نبینی دگر در کسی مهربانی

گر از تشنگی خلق یکسر بمیرد — نبخشند آبی بکس رایگانی

بحیلت ربایند اموال مردم — نهاده بدان نام بازارگانی

کجا قلبشان از گرانی بسوزد — که خود بهره گیرند ازاین گرانی

اگر پنبه وپشم نایاب گردد — شود بهرشان جامهٔ پر نیانی

خدایا ، فزون شد ز حد زحمت ما
تو مپسند اندوه ما جاودانی

جهنم در بهشت

شاید برای شما هم اتفاق افتاده باشد که هنگام مسافرت در سرزمین بهشت آسائی بعلت پیدا نکردن جای مناسب، یك شب جهنمی بسر آورده باشید .

شبی ز گردش ایام در سفر خفتم
کنار ساحل دریاچهٔ خزر خفتم

در آن دیار مسرت فزای مستی بخش
من غریب چو مستان رهگذر خفتم

نشاط خلق ز هر بام و در نمایان بود
و لیک من چو یتیمان در بدر خفتم

چو جایگاه مناسب مرا نشد پیدا
بروی سنگ و شن و ماسه‌های تر خفتم

هجوم خلق بپا کرده بود غوغائی
که من چو قمریکان سر بزیر پر خفتم

بس انجمن که ز خوبان شهر بر پا بود
ولی ز طالع بد من بپشت در خفتم

سبو بگردش و می در پیاله بود که من
نخورده باده بخونابهٔ جگر خفتم

در آن میانه مرا شد حقیقتی روشن
که دل خنک شد وفارغ ز دردسر خفتم

اگر که موجب آسودگی فراهم نیست
بهشت روی زمین هم کم از جهنم نیست

عدالت

اکنون که راه روشن و امید برخداست
باید ز درد و رنج فراوان خلق کاست

تا چند مستمند کشد بار زندگی
خرج غنی زچیست که تحمیل بر گداست؟

وجهی که بر ادارهٔ کشور بود ضرور
ابوابجمع مفلس مفلوک بینواست

تنها نه سیل، خانهٔ ما را کند خراب
کز سیل بدتر اشک یتیم برهنه پاست

اینک که باز فرصتی آمد بچنگ ما
باید بهوش بود که وقتی گرانبهاست

باید امان نداد برندان چیره دست
زیرا خراب کشور از این قوم بی‌حیاست

چون گربه‌ای که دائم در فکر دنبه است
گر سفره را تمام خورد باز ناشتاست

اصلاح تا نگردد اوضاع مملکت
بس وضع ناگوار که اندر کمین ماست

درمان درد کشور ایران عدالت است
زیرا عدالت است که بر دردها دواست

باید بسوی نقطهٔ مقصود پیش رفت
اکنون که راه روشن وامید برخداست

اشکی بر مزار شمع

گریند شاعران همگی برمزار شمع
زیرا بسررسیده دگرروز کار شمع

سیل تمدن آمد وبر کند بیخ شعر
بر باد داد عمر پراز افتخار شمع

ازاختراع برق دگرگونه شد جهان
خاموش گشت شعلهٔ شب زنده‌دارشمع

شمع الکتریك چو برجای او نشست
از دست رفت منزلت و اعتبار شمع

افسانه شد حدیث‌وی وسوز وساز وی
از دیده رفت منظرهٔ اشکبار شمع

رفت ازنظر چنانکه نیابی نشان ازاو
جز درغزل نمانده بجا یادگار شمع

صد قرن بود محفل عشاق گرم از او
وامروزه‌تیره گشته‌چنین‌روز گارشمع

آری هرآنکه گرمی بازاراو گذشت
پایان کار اوست چو پایان کار شمع

خانهٔ ارزان

سالها با حسرت واندوه و حرمان ساختم
تا بزحمت سایبانی در بیابان ساختم

دور گشتم ناگزیر ازشهر وازیاران شهر
باغم و تنهائی و اندوه هجران ساختم

تا به تابستان بپوشانم کف وسطح حیاط
با لباس پاره در فصل زمستان ساختم

خود شدم معمار وخود گلکار وخود سقای خود
با سپور کوی و میراب خیابان ساختم

سقف مانندی بروی پایه کردم استوار
با تهی دستی اطاقی چند ارزان ساختم

دست من تاول زد و شد پای من پر آبله
دست وپائی کردم ونیمی زایوان ساختم

گشت از بی‌خانمانی روزگار من سیاه
تا برای خانهٔ تاریک دالان ساختم

بادوطوفان گرچه بابیچارگان دمساز نیست
بنده از بیچارگی با باد وطوفان ساختم

لیک بارانی که‌آمد نیمه‌شب باما نساخت
بیجهت بردم گمان با باد و باران ساختم

ناگهان سقف اطاق خانه ام آمد فرود
زابتدا چون طاق آنرا سست بنیان ساختم

دمبدم چون بوم بربام آیم وگویم دریغ
خانه ارزان ساختم دردا که ویران ساختم

آشیانه

گیرد دل من ز من بهانه	تا رخت کشم بسوی خانه
گشتم ز سفر ملول و خواهم	چون مور خزم بکنج لانه
هرچند سفر بود دل انگیز	آنهم سفر مدیترانه
با اینهمه در خیال باشم	تا کی بوطن شوم روانه
زاین پیش در این امید بودم	توفیق شود نصیب یا نه
تا در سفری دراز بینم	اطراف جهان ز هر کرانه
امروز ز اختر موافق	گردید بکام من زمانه
در این‌سفر آنچه دید چشمم	آمد بنظر مرا فسانه
الحق که سفر بملك خوبان	زیبا سفری است شاعرانه
در هرطرفی هزار حور است	مانند بهشت جاودانه
آن کس که‌غریب‌آن دیاراست	گیرند بشوق در میانه
در ساغر او کنند باده	خوانند برای او ترانه
دردا که دل فسردهٔ من	شادان نشود در آن میانه
مانند کبوتر هوا گرد	پرواز کند بسوی خانه
آری مثلی‌است عبرت انگیز	سنجیده و نغز و عارفانه

مرغی‌که پرد بسوی گلشن
باشد دل او در آشیانه

دل شکن

آن پریرو که دل اهل هنر میشکند
در گلو زمزمهٔ مرغ سحر میشکند

کام ما تلخ کند ازلب چون شکرخویش
طوطی گلشن حسن است وشکرمیشکند

گلعذارا دل ما را مشکن بهر رقیب
عاقل ازبهر دل سنك،گهر میشکند؟

من بدیوار تو سرکوبم و بوسم در تو
گرچه دانم درو دیوار توسرمیشکند

بر سپر غره مشو تیغ چو باشدکاری
با یکی حملهٔ جانانه سپر میشکند

نتوان رست بحیلت ز مکافات جهان
گر نشد دست پدر، پای پسرمیشکند

گو به آن کبك خرامان که ز ما رو بر تافت
آه شبگیر خدنگی است که پر میشکند

اشتباه

خواندمش گل لیك دانستم گیاهی بیش نیست

آب و رنگش در خور برق نگاهی بیش نیست

روز و شب دل در کمند زلف او بستم، دریغ

صبح امیدم بجز شام سیاهی بیش نیست

عارفان گویند: ظاهر انعکاس باطن است

ای دریغا کاین تصور اشتباهی بیش نیست

گشته بودم دلخوش از شیرین زبانیهای او

حیف کاین شکر فشانی گاهگاهی بیش نیست

هر که بیند آن لب خندان و چشم مهربار

گوید این بیچاره طفل بیگناهی بیش نیست

لیك بر من شد یقین کز لعل خون‌آشام او

کام دل کردن طلب فکر تباهی بیش نیست

کار آسان‌گیر «صهبا» زانکه دور زندگی
با همه دلبستگی‌ها سال و ماهی بیش نیست

شراب کهن

بناز و عشوه مرا گفت یار سیمینبر

که طبع شوخ تو رونق دهد به شعر و هنر

ولیك حیف که کم کم فزون شود سالت

بهوش باش که لبریز میشود ساغر

ببوسه لعل لب یار بستم و گفتم

تو حرف مردم کوته‌نظر مکن باور

گرفتم آنکه زمانی کهن شود صهبا
شراب هرچه کهن‌تر شود گواراتر

پائیز

پائیز غم انگیز به بستان رو کـرد　　گلزار جهان تهی ز رنك و بو کـرد
ازباد خزان برك درختان همه ریخت　　پیوند گل سرخ ز گلبن بگسیخت
بلبل ز فراق گل خموشی بگـرفت　　پروانه ره خانه بدوشی بگرفت
شد محفل گل ز باد پائیزی سرد　　از برك درختان رخ گلشن شده زرد
هر چند نصیب دل ما جز غم نیست　　امـا دل شاد هم بعـالم کـم نیست

آنکس کـه بخانـه گلعذاری دارد
در فصل خزان نیز بهاری دارد

گمنامی

خوشا در زندگی گمنام بودن　　دو روز عمر را آرام بـودن
اسیر منصب و مسند نگشتن　　مصون از تهمت و دشنام بودن
ز معروفیت وشهرت چه حاصل　　چو بـاید عاقبت ناکام بـودن
گهی بر تو سن عـزت نشستن　　گهی رسوای خاص و عام بودن
بود در بـاغ گیتی دانه بسیار　　نبایـد بی‌خبر از دام بـودن
جهان بر یکدم آزادی نیر زد　　چرا بـازیچهٔ اوهـام بـودن
غرور ونخوت آرد جاه ومنصب　　سحر بـاید بفکر شام بـودن

همه در بند نام و ننگ باشند
ولی از نام به گمنام بـودن

رقص وحشی

دور آخر که بناز آن بت مهرو رقصید
خوب رقصید ولی حیف که با او رقصید

بزم ما پر ز نشاط و طرب و غوغا شد
تا که آن شوخ بصد شور و هیاهو رقصید

تارهای دل ما را به ترنم آورد
تا بصد عشوه بآهنگ پیانو رقصید

جست زد چابك ودامن بفشاند ازچپ وراست
وحشی ومست و سبك‌خیز چو آهو رقصید

گاه تنها و گهی دست درآغوش رقیب
پیش چشم همه رقصید وچه نیکو رقصید

همچو گل عطر دلانگیز بهر جا بفشاند
همچو پروانه سبکبال بهر سو رقصید

دست او گرچه بدوش دگران بود ولی
دل ما نیز در آن معرکه با او رقصید

تخت عمل

امیدیم بر زندگانی نبود
به تخت عمل چون گرفتم قرار

جهان پیش چشمم دگر گونه شد
ز دروازهٔ مرگ کردم گذار

*

پرستارها را نمودم نگاه
فرو بسته رخسار چون رهزنان

سخنگو بود چشم مرموزشان
که بر بند بار سفر زین جهان

*

شده حکمفرما سکوتی عمیق
سکوتی که جانم رساند بلب

نگاه غم انگیز و گرم طبیب
فزاید مرا درد و رنج و تعب

*

بسی آمد از راه دور و دراز
خیالات و اوهام بر سر مرا

دم مرگ باشد نه شام زفاف
که بر تخت خوابیده پیکر مرا

*

همه خوب و بدها که کردم بعمر
نمودار شد در بر دیده‌ام

اگر با کسی دشمنی کرده‌ام
وگر با مهی مهر ورزیده‌ام

*

بیامد مرا کودکان در نظر
که بی من چگونه گذارند عمر؟

براه سعادت گذارند گام؟
در اندوه وسختی سپارند عمر؟

*

فتادم بفکر بتی دلربا
که گاهی بسویم گذر مینمود

غم روزگارم ز دل میزدود
بصد لطف بر من نظر مینمود

*

بدان دوستان بزرگ و عزیز
که با من بسی مهربان بوده‌اند

در آنجا که‌هر کس بودفکرخویش
هوا خواه من درجهان بوده‌اند

*

بعمر تلف کرده خوردم دریغ
که بیهوده سر کردم ایام را

ندانسته ام قدر صهبای خویش
بسنگ ندامت زدم جام را

*

مرا نرم نرمک دوائی عجیب
در آن حال آشفته از هوش برد

پدیدار گردید دست اجل
گلوگاه جانم بسختی فشرد

*

بناگاه زد خنده بر من طبیب
که دل‌زان‌شکرخنده‌مسرورشد

پرستارها باز کردند چهر
که دیگر ز جانت خطر دورشد

در شهر زیبای ژنو سروده شده است

سویس دلگشا

زهی بکشور آرام و دلگشای سویس
که گر بهشت شنیدی تو بیگمان اینجاست

در این دیار کسی را بکس نباشد کار
که مهد راحتی و صحت و امان اینجاست

کنار ساحل دریاچه چون بیاسائی
گمان بری که یکی روضهٔ جنان اینجاست

بهم شدست موافق طبیعت و صنعت
هزار منظره در دیده‌ات عیان اینجاست

سویس را تو بچشم دگر دیار مبین
بهوش باش که دریاچهٔ لمان اینجاست

ز بس که صاف بود آب آسمانی آن
چنین بوهم تو آید که آسمان اینجاست

ستون آب که فواره سان رود بهوا
فزونتر است ز صد متر، لطف آن اینجاست

تو گوئی آنکه کنند آب پاشی افلاك
کسی که روی زمین شوید اختران اینجاست

بدست خویش گرفتست لوله ای از آب
دهد بباغ فلك آب و باغبان اینجاست

بر آسمان، چو ز فواره گرد افشانند
چنین بچشم تو آید که کهکشان اینجاست

جزیره ایست دل انگیز در میانهٔ آب
که فاش گوید، خلوتگه جهان اینجاست

اگر که پیکر «ژان ژاك رسو» ندیدستی
ترا مجسمه گوید که جای ژان اینجاست

همه گل است و همه سبزه و همه آب است
تو گوئی آنکه گلستان جاودان اینجاست

نموده اند پدیدار ساعتی از گل
شگفت وقت شمار جهانیان اینجاست

ز مردمی که چنان ساعتند وقت شناس
عجیب نیست چنین کار، داستان اینجاست

همین نه شهر ژنو هست گوشوار سویس
که برن هست در این کشور ولزان اینجاست

ز بس که خوب و دلاویز و دلفریب بود
گمان بری که خداوند را مکان اینجاست

دریغ آنکه مرا نیست خاطر خشنود
اگرچه مایهٔ آرام جسم و جان اینجاست

در این محیط دل انگیز جای او خالی است
که جای صحبت یاران مهربان اینجاست

میدانی که میدانم

ترا مهر و صفائی نیست میدانی که میدانم
نکویان را وفائی نیست میدانی که میدانم
دوچشم فتنه انگیزت رباید جان و دل اما
در آن شرم وحیائی نیست میدانی که میدانم

دم از عشق و محبت میزنی اما ترا در دل
بعاشق اعتنائی نیست میدانی که میدانم
زبانت نرم وشیرینست ودل از سنگ سنگینتر
کزین بدتر بلائی نیست میدانی که میدانم

پریرخسار من مغرور حسن خود مشو زیرا
که حسنت را بقائی نیست میدانی که میدانم
دل ما را شکستی تا دل یاران بدست آری
بتا، ما را خطائی نیست میدانی که میدانم

زصد عاشق یکی صهبا نگردد در سخندانی
که او را ادعائی نیست میدانی که میدانم

حسن سنج

گفت مردی با نگاری دلپسند
از ره شوخی بطعن و ریشخند

می ترا بسیار خوشگل کرده است
چهره‌ات را شمع محفل کرده است

آب و رنگت آیت گلزار شد
باید از این حسن برخور دار شد

زن بگفتا من نخوردم باده ای
نسبتی بیهوده بر من داده ای

تهمت است این، من کجا و می کجا
ای عجب من خورده‌ام می کی کجا ؟

مرد کرد از روی رندی خنده ای
گفت جانا بی‌سبب شرمنده‌ای

تو نخوردی‌می؛ که‌من می‌خورده‌ام
جامهای می پیا پی خورده ام

عینکی بر دیده از مستی زدم
پشت پا بر عالم هستی زدم

زان سبب در چشم من زیبا شدی
دلبری طناز و مه سیما شدی

آری‌آری هرچه هست ازمی بود
خوبی و زشتی همه از وی بود

این سخن بسیارصاف وساده است
حسن و عشق از معجزات باده است

گرچه برگوش این سخن آیدگران
بـاده بـاشد حسن سنج دلبران

محفل ما

درمحفل ما دوش صفای دگری بود
روشن دلم از نور جمال قمری بود

من نو گل شاداب بسی دیده‌ام امـا
این غنچهٔ نورسته ز باغ دگری بود

پنداشتم اول ز بهشت آمده حوری
صدشکر که‌این خسروخوبان بشری‌بود

آن سلسلهٔ مو که کمند دل ما شد
بر گرد رخش هالهٔ دور قمری بود

آری خطرعشق درآن طره نهان‌بود
تا آنکه نگوئی خطر مختصری بود

تا چشم من‌افتاد بچشمش دل‌من‌رفت
پیداست که درتیرنگاهش اثری بود

مهرش بدل افتاد و شدم چشم براهش
ایکاش که برعاشق خویشش نظری بود

عشق تازه

دوست دارم در جهان شور ونوای تازه را
گلرخان تازه را آب و هوای تازه را

نیست‌درمن گرچه‌دیگر آب‌ورنگ‌تازگی
لیک‌خواهانم زجان‌رنگ‌وجلای‌تازه‌را

مست‌جام عشرت‌وشادی شوم چون بشنوم
از لب شیرین دهانی ماجرای تازه را

جان‌من‌گرددملول‌ازنغمه‌های یکنواخت
طالبم صوت دل‌انگیز و صدای تازه را

باغبانا بـاغ را آرایشی دیـگر بـده
می‌پسندد دیدهٔ من چون صفای تازه را

مرغ دل در خانهٔ دربسته از پروازماند
از پی‌جولان خود جوید فضای تازه‌را

خوبان

ز اینهمه خوبان بیك دلدار دل‌بستن چرا
بر یکی پیوستن و از جمله بگسستن چرا؟

هر بهاری در چمن روید هزاران تازه گل
در عزای یك گل پژمرده بنشستن چرا؟

یار «پیمان وفا» را چون بجامی بشکند
عهد این (پیمان‌شکن) یك‌عمر نشکستن چرا؟

خوبرویان عاشق دلخستهٔ سیم و زرند
بهر این حق‌ناشناسان جان و دل خستن چرا؟

اینهمه ازمهر مهرویان سخن گفتن خطاست
آنکه قدر دل نداند دل بر او بستن چرا؟

توبه

میرفت پریرخی کند تا توبه
از یک گنه ساده تنها توبه
گفتم که بیا هر دو گناهی بکنیم
وانگاه کنیم هر دو یکجا توبه

کبوتر من

جلوه ای کرد ماه منظر من
همچو طاووس در برابر من

شد خرامان چو کبک وبرلب بام
آمد آن نازنین کبوتر من

دوخت از دور دیده بر رویم
که دل آمد برقص در بر من

خواند آهسته قطعه ای شیرین
با شکر خنده‌ای ز دفتر من

شادمان شد دلم که گفتهٔ من
گشت آخر پسند دلبر من

کرد شعر لطیف من تأثیر
در دل سنگ سیم پیکر من

گوئی ازسوز شعر من دانست
که چه آمد زعشق ، برسر من

کاش بر لطف و مهر میافزود
لاله رخسار ناز پرور من

نپرد چون کبوتر از لب بام
گاهگاهی در آید از در من

تا ز من بشنود کلام مرا
بنشیند کنار بستر من

من کنم از شراب شعرش مست
او کند پر ز باده ساغر من

شیرین سخنان

در کوی سخندانان، گر انجمنی باشد
جمع است در آن هر جا شیرین سخنی باشد
این شعر و غزل خواند آن قول و مثل گوید
الحق که چنین مجلس خوش انجمنی باشد
هر طوطی گویا را در بزم ادب ره نیست
شرط است که این طوطی شکر شکنی باشد
هر زادهٔ یعقوبی مطلوب زلیخا نیست
باید که عزیز مصر گل پیرهنی باشد

شیرین سخنان شهر، آیند چو گرد هم
حیف است اگر خالی از همچومنی باشد

سفر مرو

ای ماه نازپرور من از نظر مرو — ازکوی عشق ومهر ووفا بی خبر مرو
ما را چو نیست طاقت هجران روی تو — از پیش ما بجان عزیزان دگر مرو
از ما مکن مضایقه دیدار خویش را — هردم بهر بهانه بسوی سفر مرو
ای سیمبر که گنج گهر خاک پای تست — بیهوده درخیال، پی سیم و زر مرو
از حرف مدعی که زبانش بریده باد — ای مظهر امید تو ازره بدر مرو
هرگز فریب نرمی گفتار او مخور — ازاو بترس و جانب دام خطر مرو

صهبا گرفته است چو مهر ترا به‌دل
از پیش چشم شاعر صاحب نظر مرو

راهنمای سیاست

گر سیاست پیشه کردی نکته‌ای بشنو ز من
زآنکه بر مرد سیاست نکته دانی لازم است

از قدیم این کار را بازی نهادستند نام
لاجرم هنگام بازی کاردانی لازم است

نیست کافی مهرهٔ خود گر نکو ریزی بطاس
نیز بر طاس حریفان دیده بانی لازم است

ظاهری باید متین و ساده و آراسته
حقه بازی لازم است اما نهانی لازم است

گر حریفی توپ زد از توپش از جا درمرو
در قبالش خنده و شیرین زبانی لازم است

من نگویم با وفا باش ومحبت پیشه کن
لیك در ظاهر بمردم مهربانی لازم است

بر سیاست پیشگان موقع‌شناسی هست فرض
گاه تصمیمی بجا و ناگهانی لازم است

گاهگاه از خانهٔ ارباب قدرت سر بزن
لا اقل در هفته یکشب میهمانی لازم است

با زبان بیزبانی از نفوذ خویش گوی
گاه هم اظهار عجز و ناتوانی لازم است

زن نقابی آهنین بر روی احساسات خویش

زانکه که باقلب‌شادان نوحه‌خوانی‌لازم‌است

که سخنرانی کن و گاهی بخوان شعرومثل

بهر جلب خلق ، هرکاری توانی لازم است

در سیاست رازداری واجب‌است ازآنکه گاه

با همه شیرین زبانی بی زبانی لازم است

بر حریفان دگر هم چشمکی رندانه زن

گاه گاهی مصلحت را ، تك پرانی لازم است

نو جوانی گر هوا خواه تو شد از قلب پاك

گو بلی امروز نیروی جوانی لازم است

ور که پیری شدطرفدارت زروی‌حرص وجاه

گو به پیران احترام جاودانی لازم است

خام طبعان را خدا بهر سواری آفرید

بهره برداری از آنها رایگانی لازم است

مختصر از مردمان ساده دل غافل مشو

برسیاست‌پیشه،عمری‌خردوانی‌لازم‌است

عکس من

خدا یا عکس‌من در شب نیفتد
دلم بی خود به تاب و تب نیفتد

اگرعکاس گیرد عکسی از من
شکم پنهان شود غبغب نیفتد

دو دله

چه خوش گفت این سخن فرزانه استاد
« ز دست دیده و دل هردو فریاد »

ز دل باشد همه سوز و غم عشق
که جز دل کس نباشد محرم عشق

همه از دست یك دل در عذابند
دچار درد و رنج و اظطرابند

چه سازد بینوای آرزومند ؟
که دارد در درون خود دلی چند

دو دل در سینه اش مأوا گرفته
غم و شادی بیك جا ، جا گرفته

یکی درفکر نام‌است ویکی ننگ
یکی آسودگی‌خواهد یکی‌جنگ

یکی زر خواهد وآندیگری زور
دلی شر خواهد و قلب دگر شور

یکی یار سخن پرداز خواهد
یکی معشوق خوش آواز خواهد

دلی گردد بزرّین موی راغب
دلی باشد بمشکین موی طالب

دلی گوید که یکدل باش ویکرو
دلی گوید که دشمن باش و بدخو

یکی سر در ره جانان گذارد
یکی پا در ره ایمان گذارد

به صاحبدل جهانی تنگ گردد
گهی یکرنگ و گه‌ده‌رنگ گردد

دو دل باشد بدور زندگانی
نبیند خیر از عمر و جوانی

کنون گر بودی آن بابای عریان
که از یکدل دما دم داشت افغان

رساندی از تعجب بر فلك داد
ز دست هر دو دل میکرد.فریاد

چنین گفت از سر سوز و سر درد
ببین تا این دودل با ما چها کرد

درون سینه ها جاشان نمی بو
بغیر ازجنگ و دعواشان نمی بو

نه ترس ازدشمن دیرینه داریم
که دشمن ها درون سینه داریم

که و بیگاه با هم در ستیزند
چه‌خوش‌تا خون‌یکدیگر بریزند

«مگر شیر و پلنگید ایدل ایدل
بهم دایم بجنگید ایدل ایدل»

دودل کی ره برد برکوی دلبر
که بی دل زندگی صدبار بهتر

گمشده

کردم از دلبر خود قطع امید / که نیامد دو سه مه در بر من
من ندانم ز چه از من رنجید / سایهٔ خویش گرفت از سرمن

*

رفت و از او نشد اصلا خبری / گفتم ای وای مگر شد بیمار
نه از او ماند در اینجا اثری / گوئیا رفت از این شهرو دیار

*

او نه آن بود که بیهوده مرا / از نظر ، پاك فراموش کند
ناگهان پیشه کند بی خبری / سخن مدعیان گوش کند

*

درشبی سرد و سیاه و تاریك / جانب خانه روان گردیدم
بود یکسان بر چشمم بدونیك / خسته از کار جهان گردیدم

*

صورتی بود از آن مایهٔ ناز / بس فریبنده بدیوار اطاق
خیره‌شد چشم بدان منظره باز / رنجه شد خاطرم از درد فراق،

*

دل زتنهائی خود زار گریست / ناگهان حلقه کسی بر در زد
دیدم آن‌عکس بجنبید ازجای / آری او بود که از من سرزد

سفر هلند

زمانه گشت چو دمساز من ز بخت بلند
کشاند دست طبیعت مرا بسوی هلند

ز راه آتن ، رفتم سوی آمستردام
نه از طریق زمین، کز فراز چرخ بلند

هلند یکسره آب است و سبزهٔ شاداب
همه گل است وهمه لاله است وشاه پسند

شقایقش نه برنگ شقایق معمول
که هست لالهٔ سرخش بدهر بیمانند

بدیدگان تو آید هزار گلخانه
که گلرخانش گل و لاله دسته دسته کنند

به لاهه رفتم و دیوان داوری دیدم
اگرچه نیست بدان، داوری بشر پابند

ز دلبران هلندی حدیث ها دارم
لطیف طبع وخوش اندام وسرخ روی ولوند

هوای دلکش آن سر زمین حاصلخیز
دل غمین مرا کرد خرّم و خرسند

خوشا بحالت مرد مسافری که ز مهر
بشوق ، رحل اقامت در آن دیار افکند

چکاپ

منعمان عازم فرنگ شوند
تا در آن سر زمین چکاب کنند

گفت رندی که میروند آنجا
تا که چک های خویش آب کنند

دختران ماشینی

شنیده‌ام که اروپائیان دانشمند
بکار خلقت انسان زنده دست زدند!

از این ببعد دگر زحمت بشر کم شد
از آنکه ماشین ، خود جانشین آدم شد

دگر چه سود زن خوب مهرپرور را
چو کارخانه گرفتست جای مادر را

بجنس ماده دگر مرد اعتنا نکنند
بساط عقد و عروسی عبث بپا نکنند

دگر نه مرد ز بی مهری زنان نالد
دگر نه مادری از درد زایمان نالد

چو جنس‌های دگر لای زرورق بینی
بهر مغازه بسی کودکان ماشینی !

پدر که طالب فرزند بود و ثروتمند
تواند آنکه سفارش دهد دو صد فرزند

گمان مدار ز محصول خویش بیخبر است
بانتخاب پدر، جنس دختر و پسر است

زن عقیم بسی طفل با هنر زاید
ز مرد عنین صد شاخ بارور زاید

ز جنس ماده دگر رفع احتیاج شود
کدام مرد گرفتار ازدواج شود ؟

ز بسکه خون بدل عاشقان خود کردند

هـزار دل بخم گیسوان خود کردند

بجای آنهمه کابین و مهر و شیربها

که خود طلب کند از مرد، دختر حوا

بدان روش که ز دکان خرنـد شیرینی

خرند، چند دو جین دختران ماشینی!

برای آنکه بچنگ آورند همسر خوب

بکارخانـه، سفارش دهند دختر خوب!

بساط لاله‌رخان را دگر رواجی نیست
براه و رسم زناشوئی أحتیاجی نیست!

تناسب

دختری چاق و ماه پیکر بود — شوخ وشیرین‌لب وفسونگربود

ناگهان گشت تابع (مد روز) — که بفکر شکار شوهر بود

همچو(نی)کرد خویشرا باریك — چون (مد روز) نوع دیگر بود

لیك آن‌آب ورنك رفت‌ازدست — کـه بیك (پیر زن) برابر بود!

آری از مد پرستی بیجا — دل هر عاقلی مکدر بود

نه هر آنکس که نازك‌اندام است — نازنین دلبری سمنبر بود

هر لباسی بقامتی زیباست — گر هماهنگ با تن و سر بود

هست رمزی بکار زیبائی — کـه از آن چشم دل منور بود

گر تناسب بود ندارد فرق
که زنی چاق یا که لاغر بود

در جواب شعر معروف بهار :
« خامشی جستم که حاسد مرده پندارد مرا »

شاعر و حسود

نیش زنبور از تکاپو وانمیدارد مرا
گرچه زهر جانگزایش جان بیازارد مرا

مشت کوبم بر دهان حاسد پرخاش جوی
تا مبادا ناتوان و غافل انگارد مرا

هیچکس ایمن نمیماند ز دشنام حسود
حرف مفت مفتری گستاخ تر دارد مرا

می کنم در زندگی دنبال راه خویش را
تیر دلدوز ملامت گر بسر بارد مرا

مرگ من هرچند بر دلخواه بدخواهان بود
از چه رو در زندگی کس مرده پندارد مرا ؟

مکتب مجنون

چند دم از دل دیـوانه زنی پیرو مکتب مجنون بـاشی
آتش شمع به پروانـه زنی و از غم بیهده دلخون بـاشی

*

شمع بیچاره شده خانـه نشین تـو دگر از سر او دست بـدار
چند گوئی که چنانست وچنین بر سر مردهٔ او اشک مبـار

*

تا قیامت سخن از گل تا کی ؟ صحبت باده و ساغر تـا چند ؟
سخن از نغمهٔ بلبل تا کی ؟ اینهمه حرف مکرر تا چند ؟

*

کم بگو مشک بود زلف نگار کم بگو ماه بود روی صنم
آخر ای شاعر عـالیمقدار چکنم من چکنم من چکنم ؟

*

این طبیعت کـه ندارد پایـان از چه در دیدهٔ تو محدود است
بحر انـدیشه بود موج زنـان موج فکر تو چرا معدود است

*

بر کـران افق مینائـی برق خـورشید هنر را بنگر
در دل تیره شب رویـائی آرزوهـای بشر را بنگر

*

خسته گشتیم ز افکار کهن در پی مکتب نو بـاید رفت
رنج بیهوده بـود بر گشتن نـرم نرمک بجلو بـاید رفت

بمناسبت روز شعر
در تالار فرهنگ خوانده شد

شعر و شاعر

تا هست بدهر نام شاعر — بر صدر بود مقام شاعر
امروز جهان علم و فرهنگ — تجلیل کند ز نام شاعر
داند بکمال حق شناسی — قدر سخن و کلام شاعر
تا آنکه مگر ادا نماید — یکروز بعمر، وام شاعر
ایران که ز روزگار دیرین — سرمست بود زجام شاعر
جشنی بگرفت شاعرانه — شایستهٔ احترام شاعر
شاید که شود زمانه یکروز — در دور جهان بکام شاعر
اما نکند کفایت این جشن — بر خوشدلی مدام شاعر
باید که همای شادکامی — پیوسته پرد ببام شاعر
زاین بزم ادب کنون فرستیم — بر خلق جهان پیام شاعر

کامروز که روز شاعران است
تاجی است که بر سر زمان است

چون شعر، گلی جهان ندارد — گلزار ادب خزان ندارد
تابنده‌تر از ستارهٔ شعر — بربام خود آسمان ندارد
گر هست جهان بتی دلارام — بی‌شعر وسخن زبان ندارد

ور گلشن حسن و آرزوهاست — باغی است که باغبان ندارد
بی شبهه مقام شاعران را — در جامعه این و آن ندارد
گیرد ز خدا روانش الهام — بیخود سخن روان ندارد
پیغمبر شهر آشنائی است — گر قدر پیمبران ندارد
در باغ جهان چو او طبیعت — یك بلبل نغمه خوان ندارد
این مرغ ترانه ساز پرشور — اندیشهٔ آشیان ندارد
شمعی است که صبح و شام سوزد — جز شعلهٔ غم بجان ندارد

روشن ز چراغ او جهان است
چون آتش عشق، جاودان است

گر نیست زمانه یار شاعر — ور هست خزان، بهار شاعر
صاحبنظران دهر دانند — قدر در شاهوار شاعر
زانوی بهر دیار گیرند — صد جشن بافتخار شاعر
بس پیکره ها که بر فرازند — هر گوشه بیادگار شاعر
خوبان جهان کنند هرروز — صد دستهٔ گل نثار شاعر
بینند بچشم لطف و تحسین — در شاعر و شاهکار شاعر
در کشور شعر خیز ایران — آنجا که بود دیار شاعر
شایستهٔ طبع او اگر نیست — آسایش روزگار شاعر
با اینهمه چشم خیره گردد — از گوهر آبدار شاعر
با بانگ رسا کنیم تکرار — این گفتهٔ استوار شاعر

ایران که دیار شاعران است
در شعر سرآمد جهان است

دلبر اسکی باز

گفتمش ای لعبت طناز من
یـار سیمین ساق اسکی باز من

پای کرسی را چرا ول کرده‌ای
در میـان برف منزل کـرده‌ای

برف و سرما کی ترا لایق بـود
جای تـو بر دیدهٔ عاشق بـود

نوشخندی زد بروی من نگار
گفت : واقف نیستی ز اسرار کار

لشگرك لشگر گه اهل دل است
دل زاهل دل گرفتن مشکل است

هست نـام روز اسکی روز عشق
گرم باشد روز عشق ازسوز عشق

هر کجا برروی برف افتاده‌ایست
دست او بردامن دلداده ایست

گفتم آری واقفم از کار عشق
آگهم از گرمی بـازار عشق

در حریم عشق جای حرف نیست
با وجود یار ترس از برف نیست

عاشق ار سر خوش بود معشوقه مست
روی برف از زیر کرسی خوشتراست !

جشن معلّم

رواست گر گل و سوسن کنی نثار معلم
کـه هست دانش و علم تو یـادگار معلم

ز دست دیو جهالت کسی نداشت خلاصی
نبود گـر مدد عزم استوار معلم

چو شمع سوزد و پرتـو دهد بجامعهٔ خود
مباش غـافل ازین رنج پـایدار معلم

بگاه خردی و نـادانی از تو روی نتابـد
اگـر بزرگ شدی بـاش غمگسار معلم

بکودکان‌وطن‌مهربان‌چو کودك‌خویش‌است
همین فضیلت و تقوی است شاهکار معلم

کسی کـه رهبر اصلاح نسل آتیه بـاشد
معلم است تـو آسان مگیر کار معلم

بـود فسرده و لیکن مناعتش نگـذارد
کـه آشکار شود رنج و اضطرار معلم

بگوش کودك ما نغمهٔ امید سرایـد
کـه پر امید بـود قلب داغدار معلم

شرافت است وامانت مناعت است و قناعت
در این محیط پر آلودگی شعار معلم

هرآنکه‌هست دراو روح حق‌شناسی‌ونیکی
تمـام عمـر بجانست حقگـذار معلم

رواست‌گر که‌نمائی بـپاز روی‌عقیدت
هـزار جشن مجلل بافتخار معلم

خزان عُمر بهار

ملک نه پادشه شاعران ایران بود — که شاهکار نبوغ و کمال انسان بود

ملک همین نه بکف خامه‌ای فسونگر داشت — که طبع نادره‌اش مهرپرتوافشان بود

فصیح بود و سیاستمدار و دانشمند — شریف بود وجهاندیده وسخندان بود

نصایحش همگی شعر سعدی داشت — لطائفش همه چون حافظ غزلخوان بود

بگاه بحث و جدل ناطقی مبارز بود — بگاه قول وغزل بلبلی خوش‌الحان بود

کسی نبود هم‌آورد او بفضل و کمال — اگرچه بهره اوزین کمال، نقصان بود

هر آنچه نابغه‌ایرا سزاست دارا بود — هر آنچه داهیه‌ای‌را نشان بود آن بود

عبث نبود اگر شهرت جهانی داشت — که درجهان ادب یکه تاز میدان بود

بفضل و دانش همسنگ ابن سینا بود — بنامرادی مسعود سعد سلمان بود

چکامه‌های ملک شعر نیست اعجاز است — بظاهر ارچه چنان چامه گفتن آسان بود

ملک لطیفه ای از راز آفرینش بود — ملک ودیعه‌ای از کردگار یزدان بود

بهار بود ملک ورنه از چه در سخنش — همان کرامت ابر و صفای باران بود

گهی ز فرط لطافت کلام جان بخشش — چواشک عاشق ناکام، گرم وسوزان بود

گهی ز فرط صلابت چکیدهٔ قلمش — همان حکایت پتک گران وسندان بود

دگر بکوه دماوند اعتبار نماند — که او زشعر ملک سرفراز دوران بود

اگر چنین ملکی در دیار دیگر بود — ملک نبود که اندر صف خدایان بود

نوشته اش همه چون زرناب رایج بود — نثار مقدم او لعل بود و مرجان بود

ولی بکشور ایران و مهد شعر و ادب — مقام شاعر آزاده کنج زندان بود
کسی که داشت بدو افتخار ، عالم علم — درین دیار گرفتار رنج و بهتان بود
چو عاشقان بلاکش زهجر آزادی — همیشه سوزان بود و هماره نالان بود
دلش زخون جگر، گرچه بود مالامال — ولی لبش چولب جام باده خندان بود
ز رنج خاطر مردم دلی پریشان داشت — اگرچه‌خویش‌چودیگر کسان پریشان‌بود
ملك نبود که اندر کلام اوست نهان — همان لطیفه که در خاتم سلیمان بود
مسلم است که آثار فکر انسانی — هزار مرتبه برتر ز آب حیوان بود
چگونه میرد آنکس که تا ابد گویند — درود باد بر او در کلام او جان بود
چگونه شعلهٔ سوزان او شود خاموش — نمیرد آتش اگر زیر خاك پنهان بود
بهار رفت ولی نوبهار او باقی است — که بوستان گل‌ولاله‌بود وریحان بود
هزار ها اثر از خود بیاد گار گذاشت — که هر کدام یکی گوهر درخشان بود
بهارآمد و با خود بهار ما را برد — که او ز آمدن خویشتن پشیمان بود
چرا بماند ، در آن دیار محنت زا — که حاصلش‌غم جان‌وعذاب‌وجدان بود
چرا بگلشن قدس فرشتگان نرود — که‌این‌هزار‌نواخوان‌از‌آن گلستان بود
بهار رفت و در آغوش نوبهار بخفت — که جان‌او‌همه مشتاق وصل‌جانان بود
روان روشن او سوی آسمانها رفت — دراین سرای‌سپنج اودوروزمهمان بود
ز درد و رنج خراسانیان مپرس که او — یگانه گوهر گنجینهٔ خراسان بود

عجب مدار که شوریدگی کند صهبا
که روح غمزدهٔ او دچار طوفان بود

چشمهٔ مراد

**دررم چشمه‌ای است بنام «سه‌سکه» که
درآن پول میاندازند ومراد می گیرند .**

کشور عشق وشراب است اینجا	عاشقی کار صواب است اینجا
چشمه‌ای هست پر از نقش ونگار	که‌چو الماس مذاب است‌اینجا
سکه بگرفته مرادت بخشد	تشنهٔ حق و حساب است اینجا
من مراد دل خود گیرم از او	که‌مرا حال خراب است اینجا

**وه که من دیر خبردار شدم !
که چنین چشمهٔ آب است‌اینجا**

همکلاس

بکنج مدرسه‌ای طفل بینوائی بود
چه بینوا که بتن جامه ولباس نداشت

اگر بمدرسه او را کتاب درس نبود
درون‌خانهٔ ویرانه هم پلاس نداشت

کسی زجرگهٔ طفلان و دانش آموزان
توجهی بچنین طفل ناشناس نداشت

شبانه‌روز، پی کسب علم ودانش بود
که‌از تحمل‌سختی بدل هراس نداشت

تمام کرد بصدرنج، دور مدرسه را
گمان مدار که‌رنجش‌زمانه‌پاس نداشت

دبیر گشت ودر آخر رئیس‌مدرسه‌شد
دگر سعادت‌وخوشبختیش‌قیاس نداشت

ولیك بود ورا همنشین هم سالی
که هیچ نوع پریشانی حواس نداشت

زناز ونعمت اوخیره چشم‌طفلان بود
اگرچه‌پایهٔ تحصیل او اساس نداشت

نشسته بود به پهلوی همکلاس فقیر
ز کبر ، لیك بآن‌بینوا تماس‌نداشت

عجب که‌باهمه عزت، درامتحان‌ردشد
ازآنکه لطف‌خداوند راسپاس‌نداشت

بفقرومسکنت افتادشد وپریشان حال
که فکرحال پریشان‌همکلاس نداشت

تازه طلب

بیاری آشنا تا میشود ، یار دگر جوید
ز دلداری نگشته سیر، دلدار دگر جوید

کند با جلوه‌ای مفتون حسن خویش عاشق را
ولی تا شد خریدارش خریدار دگر جوید

زطبع تازه جوی او دل من درعجب باشد
که با این گرمی بازار، بازار دگر جوید

بدام زلف او هردم گرفتاری شود افزون
ولی با این گرفتاران ، گرفتار دگر جوید

کمنداندازِ من دایم شکار تازه میخواهد
وزاین عاشق کشی نامی بلند آوازه میخواهد

نیش دوست

لاف وفا زنان بدلم نیش میزند — نیشم بدل چو خصم بد اندیش میزند
غمخواریم نماید و دلداریم دهد — گوئی که خنجرم بدل ریش میزند
در لابلای پردهٔ دلسوزی و وفا — صدطعنه‌ام چوخصم جفا کیش میزند
گوئی زبان دشمن من در دهان اوست — گرگ است ودم زسادگی میش میزند
بیگانه پیش او بودم یار غمگسار — هر تهمتی بمن زنداو خویش میزند
دیگر مرا بدشمن جان احتیاج نیست — بس تیر طعنه بر من درویش میزند

معلوم شد مرا که نه کمتر ز دشمن است
آنکس که لاف مهر و وفا بیش میزند

تدبیر و تزویر

سیاست که معنای تدبیر دارد
در این مملکت رنگ تزویر دارد
سیاست بود نزد مردم فریبان
دروغی که چون راست تأثیر دارد

نخستین سخن آدم بحوّا

تا که آدم بهمره حوّا
رانده گردید از بهشت خدا

چشمش افتاد بر جهان دگر
هم زمین و هم آسمان دگر

خواست باجفت خود سخن گوید
آنچه دارد به‌دل ، بزن گوید

تنگ در بر نشاند حوا را
بوسه زد روی یار زیبا را

عاقبت با تبسمی شیرین
ابتدای سخن نمود چنین :

«مخور ای جان فریب شیطانرا
مبتلای هوس مکن جانرا

کان خطا پیشه سازدت گمراه
غرق گردی در اشتباه و گناه»

خنده ای کرد یار شیرینکار
که در آن بود معنی بسیار

یعنی : ای غافل از طبیعت زن
از چه بیجا کنی نصیحت زن

که هوا خواه اشتباهم من
عاشق لذت و گناهم من

الغرض طبع زن چولجباز است
خود پرست و بلند پرواز است

کرد بر عکس گفتهٔ آدم
شور و غوغا فکند در عالم

درس تزویر نزد شیطان خواند
آدمی را بروز تیره نشاند

روز وشب درپی هوای دل است
رشتهٔ مهر و دوستی گسل است

می‌نبینی که دختر حوا
همچو مادر نموده فتنه بپا

گر جهان را ز پیش وپس بیند
همه از دیدهٔ هوس بیند

هوس‌انگیز و شوخ وفتان است
در جهان جانشین شیطان است

روز اقبال

باستاد فاضل عزیزم سید غلامرضا سعیدی

خوشا آن شاعر فرخنده اقبال
کز او نام نکو ماند بدنبال

نه هر کس در خور نام بلند است
نه هر کوکب بود خورشید اقبال

بقرنی آسمان فضل و دانش
فروزان اختری زاید چو اقبال

سخنور خاص یك شهر ووطن نیست
که مه تابد بکوه و دشت واطلال

ز پاکستان بود اقبال لکن
جهان او را کند اکرام و اجلال

خوشا بر روزگار مرد دانش
گر او را نیست جاه ومنصبو مال

چو از این دار فانی رخت بندد
کند جا در دل اخیار و ابدال

یکی از شعر او آرد شواهد
یکی از گفتهٔ او گوید امثال

یکی گوید که درشعبان سفر کرد
یکی گوید که نی در ماه شوال

نباشد مرگ، مردان هنر را
گواه من بود تاریخ احوال

که گر با شهرت و عزت بمیرد
ز نو زنده شود هرماه و هر سال

از اینرو در جهان‌علم وفرهنگ
درخشد تا جهان باقیست، اقبال

سیرت فرشته

زن اگر پاك ومهربان باشد لایق عشـق جـاودان باشد

چند خواهی زلاله رخساری که چنین باشد وچنان باشد

چهره اش آفتاب را ماند جلوه‌اش‌چون‌ستار گان‌باشد

بهر یك زن جمال کافی نیست حسن و اخلاق توامان باشد

من بر آنم که دلبری دانا بهترین نعمت جهـان باشد

صورتش چون فرشتگان گر نیست
سیرتش چون فرشتگـان بـاشد

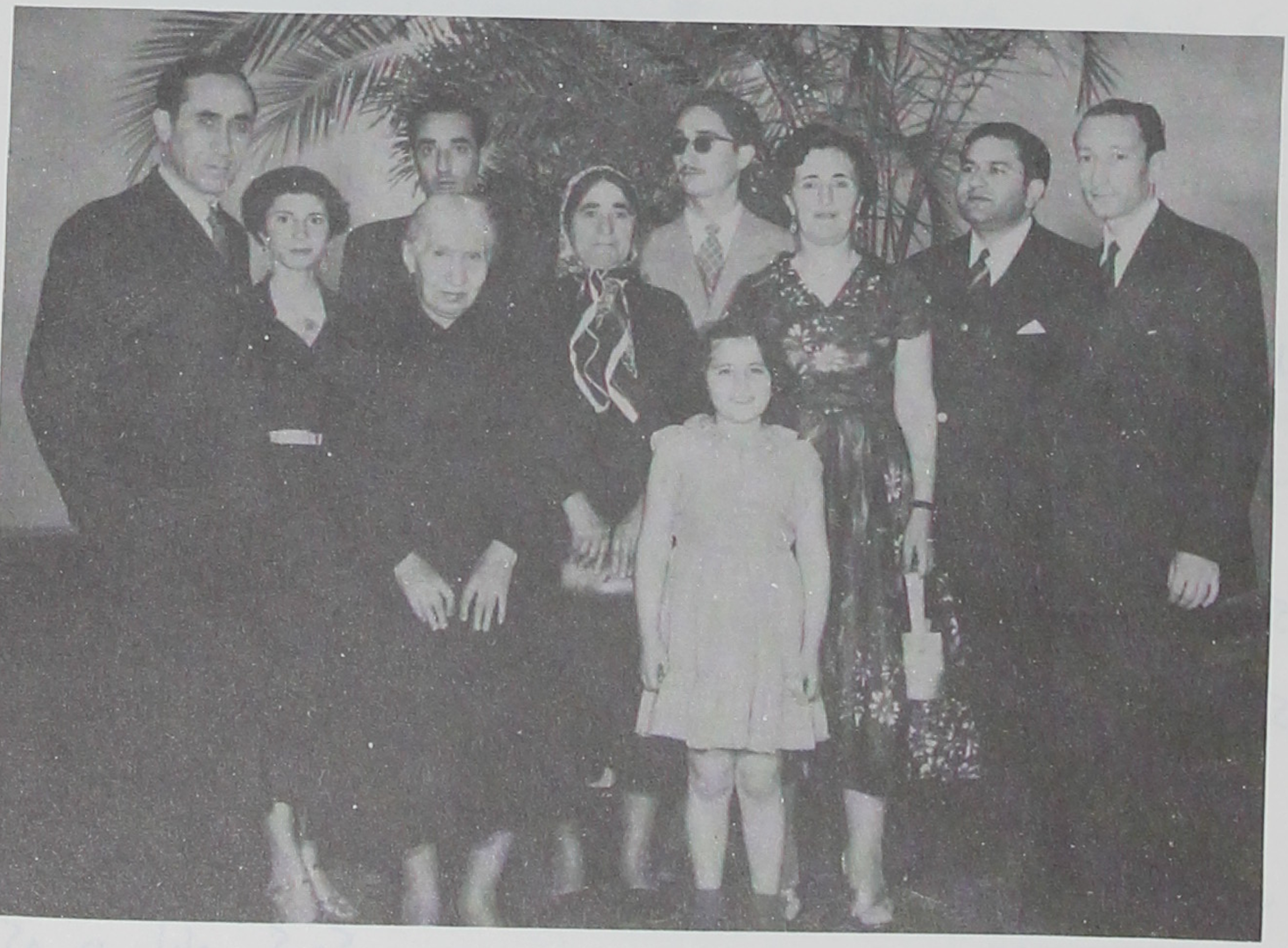
ریش و دلبر

مـالیده‌ام بریش ز روی رضا سریش
تا آن بت نچسب بچسبد مـرا بریش

برریش من اگـر که نخندند دلبران
خواهم نهاد در گروعشق ریش‌خویش

ماریش جز بدست نکـویان نمیدهیم
ای‌مه که‌ریش میطلبی، یـکقدم به‌پیش

جمعی از دوستان واقوام بیرجندی
که بمناسبت نامی از آنها در این کتاب آورده شده



از چپ به راست :
جناب آقای محمدعلی منصف ، طاهره علوی ، بی‌بی ساره‌ٔ علم
بی‌بی طاوس منصف ، نیره‌خانم سپهری، اسدالله سپهری
دکتر محمدحسین اعتمادی .
درردیف عقب :
آقایان مهندس احمدمنصف ومهندس هادی منصف
درردیف جلو :
شیرین سپهری که بعدا همسرآقای دکتر غلامعلی ناصح گردید .

بهتر از مادر

باد از من هزار بار درود
بر زنی مهربان و نیکو کار
که به‌هنگام کودکی برمن
مادری بود عاقل و غمخوار

*

مادر من چو رفت از دستم
سایهٔ لطف او پناهم بود
سالها دست پر نوازش او
حامی جان بیگناهم بود

*

آفتاب صفای خاطر او
زد بروی حیات من لبخند
کودکی ناتوان و بی مادر
شد یکی نوجوان نیرومند

*

ای زن نیک سیرت دانا
که بمن مهر مادری کردی
قلب معصوم داغدار مرا
همچو مادر زغم بری کردی

*

شاد باشی که زندگانی من
هست مرهون زندگانی تو
که در ایام کودکی بردم
بهره ازلطف ومهربانی تو

*

میپرستم ترامن ازدل وجان
که زنی پاك ومهربان باشی
نام نیك تو گرچه «طاووس» است
در شمار فرشتگان باشی

*

در همه دور خرد سالی من
همچوخورشید برسرم بودی
برتو ای زن هزاربار درود
که تو بهترز مادرم بودی

طفل یتیم

یکی کودك بی نوای یتیم
ز آسیب دوران دلی تنك داشت

کله، پاره و کفش، فرسوده بود
لباسی بتن تنك و بیرنك داشت

شنیدم که یکتن ز طفلان کوی
که از ناز بااوسر جنك داشت

بدو گفت کای بینوای یتیم
مرا باید از چون توئی ننك داشت

پسر اشکریزان سوی خانه شد
کز ین غم دل نازکش زنك داشت

ز اندوه کودك بیفسرد مام
مگر مادر او دل سنك داشت؟

بخندید فرخنده مادر براو
برخ گرچه صدچین و آژنك داشت

بدو گفت با نغمه‌ای جانفزا
که لحنی لطیف و خوش آهنك داشت

یتیم آن بود نزد صاحبدلان
که خالی دل خود ز «فرهنك» داشت

نازو زیرانه

بکرسی چنان مست و غافل نشیند
«بنازی که لیلی به محمل نشیند»

گمان دارد این کرّ و فرّ هست دائم
ازینرو بصدر محافل نشیند

ز درد وطن سینه را چاك سازد
اگر ساعتی بی مداخل نشیند

دهد لم چو در قعر ماشین دولت
تو گوئی که کشتی بساحل نشیند

به بینند تا خلق رخسار ماهش
گهی نیمرخ گاه مایل نشیند

ولی گر بود ماهروئی قرینش
گل اندام را در مقابل نشیند

چه باشد بجز خودنمائی شعارش؟
اگر غافلی جای عاقل نشیند

نداند که وحشی بود مرغ دولت
«ز بامی که برخاست مشکل نشیند»

لطف دوست

گفتا ز روی طعنه بمن یار گلعذار
دیگر زمان عاشقی من گذشته است

فصلی که از طراوت و شادابی شباب
لذت بری ز دلبری زن گذشته است

باید بکنج خانهٔ خویش آوری پناه
چون دور سیر و گشت بگلشن گذشته است

گفتم نظر بچهرهٔ افسرده ام مکن
نگذشته از دلم اگر از تن گذشته است

وریك نفس ز عمر ز کف رفته ام بجاست
در انتظار وصل تو ای ماه دلرباست

مینا

اگر در بزم ما مینا نباشد
چنان بزمی بکام ما نباشد

ندارد حاصلی مینای خالی
چو در مینای می صهبا نباشد

هاله

شوخی که برخساره چنان ماه تمام است
گیسوی سیاهش همه چین و همه دام است

چون گفت مرا نام بود " هاله " بگفتم
گر هاله بود نام تو پس ماه ، کدامست ؟

دیار اروپا

یارب اقلیم اروپا چه دیار عجب است
که ز حیرت همه انگشت مسافر بلب است

همه جا سبزه و آبادی و آبادانی
باغ و گلزار و گل و لاله وجب درو جب است

روز ، هنگامهٔ کار است و تکاپوی حیات
شب بود بس که دل‌افروز، ندانی که شب است

نیست یک زن که ببینی لبش از خنده تهی است
نیست یک مرد که حرفش نه ز روی ادب است

فرصت خویش بهر لحظه غنیمت شمرند
چه بود موقع کار و چه زمان طرب است

مرد و زن از پی آسایش خود کار کنند
نه یک آسوده نشیند دگری در تعب است

گر چه از جنگ بلا دید و خرابی بسیار
گر تو ویرانه در این ملک ببینی عجب است

اینهمه صنعت و علم و هنر و آسایش
تو مپندار که آسان بود و بی‌سبب است

سالها جهد نمودند و بجان کوشیدند
اینهمه شوکت و فر، حاصل آن تاب و تب است

شود آیا که ببینیم :ـ که ایران عزیز
همچو دوران کهن مرکز علم و ادب است

بشر البته تواند که بمقصود رسید
اولین شرط در این مرحله جهد و طلب است

بوی بهار

کم کم آید از چمن بوی بهار
گشت دور جام لعل خوشگوار

گرچه زاهد منع مستی کرده است
لیك مستی جایز است اندر بهار

نرم نرمك عطر افشاند نسیم
اندك اندك گل دمد بر شاخسار

مرغك عاشق بصد شور و نوا
بر کشد از دل نوای یار یار

باید اکنون جانب صحرا شتافت
بهتر است از خانه طرف کوهسار

گر ترا در دل غمی باشد بزرگ
بر بیابان فراموشی سپار

روز نو کن عید نو کن می کهن
چند می نالی زدست روزگار

پاسخ می را گوارا گفته‌اند
در قبال حادثات ناگوار

صبا و صهبا

گفت با من ظریفی آزاده
دل به الفاظ خوش صدا داده

که "صبا" هست بهتر از "صهبا"
زانکه ترکیب آن بود ساده

گفتمش در نگر به معنی آن
که "صبا" هست "باد" و من "باده"

نقشی از حافظ

ز ما بنادره نقاش «نقش حافظ» گوی
که‌حق حافظ شیرین سخن‌ادا کردی

نقاب از رخ افکار او بـر افکنـدی
ز جلوهٔ هنرش خیره چشم ما کردی

چه خوب از دل دانای او سخن گفتی
چه‌خوب‌شعروی‌ازدیگران‌جدا کردی

بگوهری سـزد البته نقد دّرو گهـر
توئی که گوهراصل ازبدل سوا کردی

لسان غیب اگر زندگـی ز سر گیرد
بگوید آنچه سوا کرده‌ای بجا کردی

بحرف کاتبی از راست منحرف نشدی
ز بهر معنـی آن لفظ را فدا کردی

پـی شناختن شعـر خواجهٔ شیـراز
بدرك و ذوق سلیم خود اکتفا کردی

تو حافظی بنظر آوری منیع و رفیع
نه‌چون عوامش شاگـرد نانوا کردی

زحرفه و نسب و از محیط و عاداتش
هر آنچه بود بجز شعر او رها کردی

اساس‌کار تو چون بـود درك زیبـائی
کسی‌نگفت‌دراین جستجوخطا کردی

بیان‌منزلت خواجه درخور دشتی‌است
چه خوب ما را با حافظ آشنا کردی

روان پاکش الهام بخش‌جان تو باد
که‌دین خویش‌بدیوان‌او اداکردی

دوبند

در نزدیکی بیرجند دوبند بنام «بند عمرشاه» «و بند دره» وجود دارد که شاهد شادیهای زمان کودکی من میباشند

یاد آیدم ز دورهٔ شیرین کودکی
وقتی که بود مسکن من شهر بیرجند
در هر صباح جمعه روان می‌شدیم ما
با کودکان مدرسه شادان بسوی بند

*

آنجا دو بند بود پر از آب نیلگون
اندر میان درهٔ پر هیبت دو کوه
کامد بچشم منظر کوه بلند و آب
چون عرش کردگار دل انگیز وباشکوه

*

ما خرد سال و کوه کهنسال ، سرفراز
بی اعتنا به خستگی و جست و خیز ما
آبی روان ز سینهٔ آن بندها مدام
آرام و بی‌خیال چو عمر عزیز ما

*

آن بند را که بند «عمر شاه» نام بود
در خرمی مشابه باغ بهشت بود
پر بود دره‌اش ز درختان سایه دار
اطراف آن تمام پر از باغ و کشت بود

*

بند دگر که «دره» بدو نام داده‌اند
دیواره‌ای بلند و فضائی وسیع داشت
با خرمی و سبزی و شادابی و صفا
آبی عمیق و منظره‌ای بس بدیع داشت

*

هر روز جمعه جانب آنها روان شدیم
شادی کنان و نعره زنان و گریز پا
اندر خیال آنکه در آن گرمی تموز
با خوش دلی کنیم در آن آبها شنا

*

در زیر یک درخت مکان کرده شادمان
طفلانه پهن کرده بساط غذای خویش
از آب صاف وسبزه و ریحان ونان وماست
شاهانه چیده سفرهٔ رنگین برای خویش

*

سی‌سال ز آن زمانهٔ شیرین گذشته است
مائیم رفتنی ولی آن بند ها به جاست
باشد مرا علاقه وافر بدان دو بند
زان رو که یادگار ز عمر عزیز ماست

*

زان آب صاف نغمه برآیدبگوش جان:
دوران کودکی‌به چه خوبی به ما گذشت

وه ، وه ، چه شادمانه سپردیم راه عمر
درآن زمان خوش که‌درآن بندها گذشت

*

دردا که دور مانده ز یارو دیار خویش
گشتم روان به جانب تهران ز بیرجند

چون نی به بند بند وجودم حکایتی است
پا بند زندگی شده‌ام دور از آن دوبند

*

پیچیده است بند علایق بپا مرا
از کف ربوده طاقت و تاب و توان من

ما بین این دو بند تفاوت بود بسی
کآن شاد واین‌ملول کند جسم وجان‌من

*

خواهم که بند بگسلم از پای خویشتن
بار دگر بجانب آن بند رو کنم

در آبهای خاطره انگیز روشنش
عمر ز دست رفتهٔ خود جستجو کنم

****
****

گودهای جنوب تهران

این «کلبه‌ها» که یکسره ویران است — این «دخمه‌ها» که تیره چو زندان است

این «لانه‌های گود» که از تنگی — حسرت‌فزای لانهٔ موشان است

این «زاغه‌های» مظلم وحشت زای — کانجا همیشه شام غریبان است

نی در خرابه‌های ری و قزوین — نی در کنارهٔ قم و کاشان است

خیزد صدائی از دهن هر «غار» — کاینجا جنوب خطهٔ تهران است

شرم آیدم ز شرح سیه روزیش — کاسباب شرمساری وجدان است

هر خانه را که هست اطاقی چند — دارای ساکنان فراوان احت

از کوچك و بزرك و زن و مردش — دائم دچار پنجهٔ حرمان است

بس طفل بینوا که دل و جانش — در آرزی بازی طفلان است

این گودها که تیره و تاریك است — کی در خور اقامت انسان است؟

کرده شمال، حق ورا، پامال — زآنرو شمال، خرم وخندان است

همچون بهشت، روشن وشاداب است — دارای آب وبرق وخیابان است

سهم جنوب، خاك و گل‌ولای است — سهم شمال، آهن و سیمان است

مابینشان، تفاوت بسیار است — صد گونه اختلاف، نمایان است

کاین مزرعی که خشك زبی آبی است
آماده بهر رحمت باران است

دمساز

شامگه در کنج تنهائی مرا
یار دمساز موافق، ساز بود

ای عجب شکلی ز چوب و سیم و پوست
مونسی همصحبت و همراز بود

*

جا گرفتی همچو یاری مهربان
ساکت و آرام در آغوش من

تا سر انگشتی بتار او زدم
پر زشور و نغمه کردی گوش من

*

بهتر از او کس مرا همدم نبود
تا بکنج خانه منزل داشتم

می شنیدم از زبان نرم او
هرغم پنهان که در دل داشتم

*

گر مرا یار وفاداری نبود
او ز یاری هیچ کوتاهی نداشت

خدعه و نیرنگ در کارش نبود
منفعت‌جوئی و خودخواهی نداشت

*

گاهگاهی نغمهٔ شیرین او
گر بگوش جان من دلجو نبود

او گناهی جز هماهنگی نداشت
بود از من هر چه بود از او نبود

*

ای دریغا سیم او هم پاره گشت
عاقبت آن ساز هم ناساز شد

انتظار ما ز چوب و پوست چیست؟
چند روزی گر بما دمساز شد

پیر و برف

این پیر زنده دل که بود در میان برف ؟

کاینسان رود چو باد عنان بر عنان برف

این مرد سالخوردهٔ کودك مزاج کیست ؟

کز شوق، جست و خیز کند درمیان برف !

پائین جهند بچابکی از بام لشگرك

بالا رود بشعبده از نردبان برف !

که چون عقاب جره پرد بر فراز کوه

که چون تذرو خسته فتد بر کران برف

این جنب وجوش پیر جهاندیده ساده نیست

سرّی بود میان وی و داستان برف

باشد مرا گمان که بعشق شکر لبی

خود را چنین سبك فکند در دهان برف

عشق است آنکه فرّ جوانی دهد به پیر

از دل برد هراس عذاب و زیان برف

این پیرما که عشق جوانیش بر سر است

جوید نشان سیم تنی از نشان برف

ماهی طلب کند که بدو روشنی دهد

مه میهمان او شود او میهمان برف

خورشید طلعتی که کند گرم قلب او

خویش بسان آتش و رویش بسان برف

روشندلا ، بخویش مده رنج بی حساب

جان پدر، عبث توچه خواهی‌زجان برف ؟

خوبان بخنده طعنه به باباشمل زنند

کاین پیر زنده دل که بود در میان برف؟

رقص دختران

چو در بزم زمین دختر برقصد
به بزم آسمان اختر برقصد

فلك با زهره‌اش در جنبش آید
چو آن طناز سیمین بر برقصد

فنون دلبری در رقص پیداست
ز رقص خوب ، دل در بر برقصد

ز رقص دختران پرجلوه‌تر نیست
اگر شمشاد و نیلوفر برقصد

خوشا رقص نگار نازك اندام
که رقصد باز هم از سر برقصد

کند تا منتهای دلربائی
نهان از دیدهٔ مادر برقصد

جهان در دیده‌ام افسانه آید
چو آن دلدار افسونگر برقصد

خوشا بزمی ودر آن دختری چند
که هریك ازدگر ، بهتر برقصد !

عشق پاك

بعشق پاك قسم، عشق ما مجازی نیست
مقام عشق و محبت مقامِ بازی نیست

چه‌غم که عشق بتان سرشکستگی آرد
خوشم بعشق و مرا میل‌سرفرازی نیست

مقام عشق مقامـی منزه است و بلند
گدای سفلـه سزاوار عشقبازی نیست

زچارهٔ دل خـود تا بدو سخن گفتم
بخنده گفت که‌محتاج چاره‌سازی نیست

نیازمنـد مخوان بـی نیاز مـردم را
نیاز ما بتو خـارج ز بی نیازی نیست

امیدما چه بزلف دراز می بندی؟
که‌عمر کوته‌صهبا بآن درازی نیست

خبر یار

با تیر تلگراف بگفتا درخت نار
تو تیر خشك و من ثمر و بار میدهم

اول بغنچه دل بربایم ز مردمان
چون غنچه‌ام بزرگ شود نار میدهم

لکن تو بی‌خیال در اینجاستاده‌ای
گوئی: منم که جلوهٔ انظار میدهم

گر باغبان ترا بتبر افکند رواست
من حق باو که میکند اینکار میدهم

خندید تیر خشك که‌ای شاخ بی خبر
من تیر تلگرافم و اخبار میدهم

عشاق‌را که گوش به‌پیغام آشناست
ناگه خبر ز عالم اسرار میدهم

ای‌نار بن مقابله بامن چه میکنی ؟
زیرا تو نار و من خبر یار میدهم

جواب سیمین بهبهانی

شوخی باصهبا

ز صهبا شاعر خوشنام پر ارج
طلب کردم یکی شعر از پی درج

برایم قطعه ای شیرین فرستاد
ز معنی رقعه‌ای رنگین فرستاد

رسا و دلپذیر و پاك و صاف است
که‌در اوصاف تیر تلگراف است

به او گفتم به من منت نهادی
که مایحتاج خود را هدیه دادی

ترا تیر دگر اندر سرا نیست
چراغ خانه در مسجد روا نیست

نخورده دست بازش می فرستم
به ارباب نیازش می فرستم

پاسخ من

شاعر شوخ طبع سیمین تن
که نظیرت بملك عالم نیست

قطعه ای بهر تو فرستادم
که به از آن مرا فراهم نیست

وصف آن کردی و پسندیدی
لیك گفتی بدرد مرهم نیست

گر نیازی ترا بدان نبود
مشتری از برای آن کم نیست

شب ماجرا

ندانم من امشب کجا میروم — که امشب پی ماجرا میروم

دل من کجا میکشاند مرا — بدنبال این دل چرا میروم

من از لذت ماجرا خوشدلم — گرفتم بسوی بلا میروم

ز راه سلامت امیدی نماند — چه غم گر براه خطا میروم

طمع ز آشنایان بریدم که من — بدان کوی نا آشنا میروم

ز تنهائی خویش غمگین نیم — که از جمع یاران جدا میروم

بهر جا روم باز بی اختیار — بسوی بتی دلربا میروم

مپرس از من امشب کجا میروی — ندانم ، ندانم ، کجا میروم

همسر شاعرانه

در حلقه ای از بتان زیبا
در بزم سرور و میهمانی
سر گرم نظارهٔ نکویان
بودم به نشاط و شادمانی

✡

با ناز و عتاب و دلبری گفت
شوخی که: چراتوزن نگیری
از اینهمه گلر خان رعنا
یك دلبر سیمتن نگیری

✡

تنها چه روی بسوی خانه
در خانه چو همدمی نداری
سودت چه بود ز گوشه گیری
چون دلبر محرمی نداری

✡

در بزم زنان ماه طلعت
یك خانم پیر و خوش ادا بود
خندید که گلعذار شاعر
شعر و غزل و ترانه ها بود

✡

او زن چکند که بی نیاز است
از جنگ و شماتت و بهانه
هر روز چو گشت فارغ از کار
آسوده رود بسوی خانه

✡

گر محرم و همدمی ندارد
همصحبت او کتاب باشد
غم نیست که هم پیاله اش نیست
در ساغرش ار شراب باشد

٭

بهتر که برای او بگیریم	از خیل پریرخان اعانه
باب دل او زنی بسازیم	دارای خواص شاعرانه

٭

نو خاسته‌ای بگفت با ناز	من نغمه بخوانم از برایش
ازشور و نشاط و رقص وآواز	فردوس برین کنم سرایش

٭

زیبا صنمی گشاده رو گفت :	پاکیزه کنم لباس او را
سازم ز خوراك خاطرش جمع	آسوده کنم حواس او را

٭

مه پیکردیگری چنین گفت :	با طینت او مراست سازش
هرگاه که خشم گیرد او را	با بوسه نمایمش نوازش

٭

یك افعی پیر گفت با خشم	من رنج و عذاب او فزایم
باطعنه ونیش و فحش و دشنام	بیزارش از این جهان نمایم

٭

آخر بمیان فتاد ماهی	کاتلاف منان و مال با من
تا کام دلش روا نمایم	فرخنده شب وصال با من

٭

از خوب و بد و نشاط و اندوه	شد چهرهٔ درهمی پدیدار
و از جمع صفات خوبرویان	شد همسر همدمی نمودار

٭

افسوس که باز خانه خالی است	ظلمتکده است آشیانه
جز وهم و خیال مبهمی نیست	این همسر خوب شاعرانه

بازنشسته

در گوش «رهی» شاعر وارسته بگفتم
کای در ره تو سیمتنان دسته بدسته

باطبع لطیف و سخن گرم توباز است
برروی تو هرجا که‌بود یك در بسته

امروز شنیدم که پس از محنت بسیار
از خدمت دولت شده‌ای باز نشسته

هر چند قفس بود برای تو اداره
شاعر نبود آنکه از این قید نرسته

ازپرسش‌من گشت‌رهی غمزده‌و گفت
با چهرهٔ افسرده و با قلب شکسته

افسوس که عمری‌به‌بطالت گذراندیم
واز کار مکرر شده وامانده وخسته

آنگاه به لبخند لب خویش بیاراست
گفتا که از این راه رهی طرف‌نبسته

دولت اگر ازخدمت‌خودکردمعافم
از خدمت خوبان نشوم بازنشسته

سنگ و گهر

ز راه لطف مـرا ناصح سخندان گفت
که‌قدر فضل در این بوم وبر نمیدانند

زاهل دانش وفضل و ادب کناره کنند
که جـزحکایت نفع و ضرر نمیدانند

بیانك‌جغد، دل خویش شادمان سازند
که لطف نغمهٔ مـرغ سحر نمیدانند

تمیز شعر تر و شعـر خشك را ندهند
که‌خود تفاوت‌سنگ و گهرنمیدانند

ز تنگ چشمی ، فـرزانگان دانا را
عـزیز تر ز فـروغ بصر نمیدانند

بچشم طعنه درآنها از آن کنند نگاه
که قدر مردم صاحبنظـر نمیدانند

جواب ناصح دانا ز سوز دل گفتـم
چه غم کـه خلق مقام هنر نمیدانند

چه انتظار ز سوداگـران سود پرست
که کعبه‌ای بجز از سیم وزر نمیدانند

رقیب سفره و حجله

هنگام صرف شام یکی گربهٔ جسور
برسفره جست و کرد چپاول غذای ما

از گربهٔ گرسنه جز این انتظار نیست
او را چه غم که کور شود اشتهای ما

ناگه بخوان چو شیر ژیان گشت حمله‌ور
هیچ اعتنا نکرد ببانگ و صدای ما

لختی ز گوشت، نیز بدندان گرفت و برد
جز آه در بساط نماند از برای ما

یکتن ز همرهان دلش از این عمل گرفت
گفتا که بس عجیب بود ماجرای ما

فریاد از جسارت این گربه های دزد
کز حلق ما کشند برون لقمه های ما

وانگه بساط عشرت و شادی بپا کنند
در پیش چشم خیرهٔ ما در سرای ما

در پاسخش نمود ظریفی تبسمی
گفتا که کرده رحم بما، بس خدای ما

کاین گربهٔ مزاحم بیباك و تیز جنگ
باشد همین شریك خوراك و غذای ما

طبعش بآدمی متمایل نساختند
تا خود رقیب عشق شود از برای ما

ورنه بدین دلیری و گستاخی عجیب
آرد برون ز چنگ، بت دلربای ما

معشوقه را که نیز وفائی نمانده است
تا خود شود مدافع مهر و وفای ما

با اینهمه رقیب هوسناك، گربه نیز
در حجله‌گاه وصل نشیند بجای ما

مستانه

امروز مرا از بد ایام غمی نیست
اندیشهٔ فردا و غم بیش و کمی نیست

هر لحظه غنیمت شمرم بی خبری را
کاین عمر گرانمایه دمی هست و دمی نیست

در حسرت آن نرگس مستانه چه نالیم
دانیم کزاو قسمت ما جز ستمی نیست

شادیم بنانی که فلك قسمت ما کرد
کز خوان فرومایه امید کرمی نیست

با باده دل از محنت ایّام بشوئیم
گرجام بود نیست غم ارجام جمی نیست

موسیقی ما زمزمهٔ آب روان است
امروز جز اینم هوس زیر و بمی نیست

ازدور نسیمی خوش و آهسته وزان است
صد حیف نوازشگر زلف صنمی نیست

شکار شاعر

دیدم رهی که راه بخوبان گرفته‌ای
با سرو قامتی ره شمران گرفته‌ای

خوش در کنار لعبت جانان نشسته‌ای
با آن تن‌ضعیف زنو جان گرفته‌ای

چون گرگ، بره‌ای‌بربودی ز گله‌ای
وانگه دواسبه راه بیابان گرفته‌ای

واز ترس آنکه ازتو ربایند طعمه را
محکم شکارخویش بدندان گرفته‌ای

حق داری اربکوه زنی باشکار خویش
چون طعمه‌را زپنجه رندان گرفته‌ای

جواب رهی

صهبا اگر بمستی من خنده میزند
من چون پیاله خنده به صهبا نمیکنم

گفتی که درکنار گلی دیده ای مرا
من عاشق جمالم و حاشا نمیکنم

بااین تن ضعیف ربایم شکار خویش
واز هیکل ثمین تو پروا نمیکنم

من نیز دیده‌ام ز رفیقان هزار چیز
اما رفیق را چو تو رسوا نمیکنم

ورطعنه میزند به نظر بازیم حسود
گویم که توبه میکنم اما نمیکنم

در پاسخ این شعر ابوالحسن ورزی :
«حضرت صهبا دو دندان راکشید
زآنکه غیر از درد از دندان ندید
این مثل باشد که تا انسان بود
لذت انسان ، زن و دندان بود»

زن و دندان

باز ورزی یادی از من کرده‌ای
صحبت از دندان واززن کرده‌ای
گفته‌ای صهبا دو دندان را کشید
کز زن و دندان خود خیری ندید
آری از دندان خود در زحمتم
نیست در بر دلبری مه طلعتم
لذت دنیا زن و دندان بود
ور مزاحم شد بلای جان بود
بر لب آمد از مشقت جان من
گشت ازین‌رو زندگی زندان من
نیست زیرا باب دندانم زنی
یار دندان گیر دندان نشکنی
تا کنم یکباره درمان طمع
کنده‌ام از ریشه دندان طمع
گر که ورزی جان هوا خواه منی
دست و پا کن از برای من زنی
تا بود راحت رسان جان من
یار هم پیمان ، نه همدندان من !
گشت اگر شیرین لبی خواهان مرا
می پسندد نیز بی دندان مرا

تا نباشد خاطرت زین غم پریش
میگذارم هر دو را برجای خویش

هذیان سبز

مد شده در عهد ما مکتب نو ساختن
شهرتی انـدوختن گردنی افراختن
گاه ز جیغ بنفش گاه زهذیان سبز!
پرت و پلائی عجیب وصل بهم ساختن

چنته چوخالی بود پاك ز مضمون نو
هر طرف از شعر نو و لوله انداختن
بر ادبای سلف خـرده گـرفتن بزور
بر شعرای بزرگ بی سببی تـاختن

نیست چودرشعرشان‌وزنی واندیشه‌ای
وزن بهم ریختن قافـیه را باختن
قاعده‌ای در جهان بهر همه کارهاست
فضل چنین شاعران قـاعده نشناختن

قـرقـر زاغ سیاه شرشرآب کبود!
قدقد قوی سپید، پشت هم انداختن.
گر بود این شعر نووای بحال هنـر
بررخ شعراست‌این،خنجر کین‌آختن

من چکنم گرترا ذوق خدادادنیست
سوختن‌این شعررابه بود از ساختن

خنده شیرین

بخند تا که شود چال گونه‌ات پیدا

که در زمانه نگردد نمونه‌ات پیدا

بخند ای که تو را خنده‌های شیرین است

مرا بر آن لب و دندان هزار تحسین است

نمك ز چهره‌ات ای شوخ نازنین ریزد

شکر ز خنده‌ات ای یار مه‌جبین ریزد

اگر چه چشم سیاهت همیشه خندان است

بخنده باز کن آن لب که قوت جان است

بروی من نگهی گرم و آشنا بفکن

بخنده سایهٔ لطفی بروی ما بفکن

چو نو گل چمن آرای باغ شیرازی

چو گل بخند که یکسر طراوت و نازی

بخندای که نگردد نمونه‌ات پیدا
بخند تا که شود چال گونه‌ات پیدا

گیشه نشین

در گیشهٔ سینما پریرو
بس حالت دلنواز دارد

از پنجره سر ز دست ماهی
در بر رخ خلق، باز دارد

گه گاه نظر ز مهربانی
بر دیدهٔ اهل راز دارد

از خندهٔ بی نیازی او
پیداست چه مایه ناز دارد

عشاق زده مقابلش صف
گوئی توصف نماز دارد

اما نرسید نوبت من
چون عشق وی امتیاز دارد

آری صف عشق این چنین است
کاین رشته سر دراز دارد

ساز خاموش

من آری آن سه تار خوش صدایم
که پرغوغا شود بزم از نوایم
بوجد آرم همه افسردگان را
جلا بخشم دل پژمردگان را
شوند از نغمهٔ من مرد و زن مست
زنند از شوق با آهنگ من دست
ولی چون کله را پر شور سازند
مرا دیگر ز مجلس دور سازند
از آن پس نیست دیگر نوبت من
که پایان میپذیرد خدمت من
زمان بوسه و وصل و کنار است
نه جای نغمهٔ موزون تار است
دگر ما را ز بزم عیش رانند
بتی شیرین بجای ما نشانند

که اندر دیدهٔ یاران نشیند
بکام دوست خاموشی گزیند

طبیب و دارُوساز

طبیبی گفت با دارو فروشی
که در داروی تو اصلا اثر نیست

اگر قابض فروشی لینت آرد
ولی در مسهل از لینت خبر نیست

اگر قرصی دهی از بهر سر درد
شگفتا حاصلش جز درد سر نیست

بود چون حب و کپسول تو فاسد
مریض بینوا را زان ثمر نیست

جوابش داد دارو ساز ، با طنز
که این اقدام من جز دفع شر نیست

مریض ار رست از چنگ طبیبان
از آن باشد که در دارو اثر نیست

ماه قایق نشین

دوش اندر روی دریا ماهتابی داشتم
یار نیکو طلعت و جام شرابی داشتم

بود اگر کمرنگ مهتاب طبیعت غم نبود
زآنکه من در قایق خویش آفتابی داشتم

دریغا که سرمد نماند

جهان گر که نیک است و گر بد نماند
بغیر از جهاندار ایزد نماند

ز رفتن چه اندیشی ای مرد راه
بدین خانه هر کس که آمد نماند

درخت تناور در افتد به خاک
که در باغ گیتی مخلد نماند

جهان است و این است کار جهان
بسا رفته کز پای او رد نماند

دریغا که رفت از جهان شاعری
که نامی چو نامش مؤبد نماند

گرانمَایه استاد دانشوری
که کس بهتر از او نیاید نماند

از این بیش در ورطهٔ زندگی
به دریای حیرت مردد نماند

سوی گلشن آرزو پر گشاد
بوزن و قوافی مقید نماند

شد از مرگ او سست کاخ سخن
که بی او بنایش مشیّد نماند

بسوگش چنین گفت صهبا بسوز
دریغا دریغا که سر مد نماند

سرانجام

کامها حاصل شد و حاصل نشد کامم هنوز
ساقی مجلس نریزد باده در جامم هنوز
شاهد مقصود را رندان بچنگ آورده‌اند
من بحیرت در تماشا بر لب بامم هنوز
تا رقیب کامکار آید مرا در پیش چشم
لرزه‌ها افتد ز ناکامی بر اندامم هنوز
آتشی جا نسوز بر جانم زرشك افتاده است
با همه سوز درون خاموش و آرامم هنوز
انتظارم کشت و مویم گشت از حسرت سپید
استقامت بین که من مشغول اقدامم هنوز
چیست یارب راز توفیق حریف کهنه کار
ادعای پختگی دارم ولی خامم هنوز
با همه نومیدی و ناکامی و بعد وصال
هر زه گویان میدهند آهسته دشنامم هنوز
تا کنون زین ماجرا سودی نشد حاصل مرا
تاچه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

بستر گل

دختری گلرخ و شیرین گفتار — گشت از گردش گردون بیمار
پی بهبود تن آن آفت جان — کرد رو جانب بیمارستان
من بسی درک سعادت کردم — کز چنین شوخ عیادت کردم
چشم بیمار سیاهش دیدم — غم او را به نگاهش دیدم
لیک آنجا که ورا مسکن بود — پر گل و لاله چنان گلشن بود
بود رنجور اگر پیکر او — غرق گل بود همه بستر او
بس گل و لاله بدو گشته نثار — گوئیا کرده مکان در گلزار
گفتم ای تازه گل باغ جمال — دور از جان و تنت رنج و ملال
همه جا غرق گل و ریحان است — در و دیوار تو گلباران است
گلستان است ترا کاشانه — کرده‌ای خانه تو در گلخانه
منظر لاله رخان زیبا به — شاخ گل در وسط گلها به

ماه را هاله ای از گل باید
تا بگل لطف و صفا افزاید

نیم شیر

دل آزرده شد نار پستان من
که شد رنجه از دست توجان‌من

چه دیدی مگر تو زپستان و شیر
کز اینها نگردی همه عمر سیر؟

گرفتم که پستان بود گوی‌عاج
چه داری‌بدین گوی عاج‌احتیاج؟

که دائم بدین گوی بازی کنی
بدان دست و دندان درازی کنی !

بدو گفتم : ای مایهٔ زندگی
همه سود و سرمایهٔ زندگی

مرا زود از شیر بگرفته مام
نگشتم ز پستان او شاد کام

چو این طفل را بوده کمبود شیر
نگردد ز پستان همه عمر سیر

خوراکش بجز نار و لیمو مباد
بجز سینه در پنجهٔ او مباد !

سیلاب میگون

خوشامیگون‌خوشامهتاب میگون
خوشا آن درهٔ شاداب میگون
هوای تازه و آب گوارا‌ست
نصیب زارع و ارباب میگون

خوشا آن تپهٔ سر سبز و خرم
که باشد مجمع اصحاب میگون
رسد بر گوش تو هر دم نوائی
ز شور و مستی احباب میگون

بمیگون گوشهٔ امنی بچنگ آر
فراهم گر شود اسباب میگون
ولی در عین سر مستی مبادا
کندچشم توسنگین خواب میگون

که ناگه در میان لذت خواب
برد با خود ترا سیلاب میگون
ترا رؤیای آن ماه دلارام
نماید غرقه در غرقاب میگون

دختر قالیباف

در کلبهٔ خرابه و ویران خویشتن
با دست‌های کوچك و ارزان خویشتن

بافد بصد امید یکی دختر فقیر
فرشی ز تار و پود دل و جان خویشتن

تاریك و تار اگر که بود کارگاه او
گیرد مدد ز پرتو چشمان خویشتن

او را اگر غمی رسد از دل برون کند
با چهره گشاده و خندان خویشتن

اما گمان مدار کز این فرش بی‌نظیر
رونق دهد سراچه و ایوان خویشتن

او کار میکند بصد امید و اشتیاق
تا خود بدست خویش دهد نان خویشتن

شاد است و سربلند که در عرصهٔ حیات
نان میخورد بسعی فراوان خویشتن

❀❀❀❀

کهنه و نو

اگر که تازه بود شعر یا کهن باشد — چو نغز وساده بود بهر مرادمن باشد

مرا چو گوهر جانانه ای بچنگ افتد — نپرسم آنکه بود تازه یا کهن باشد

ولی بجای گهر شیشهٔ ملون را — به نیم جو نخرم زانکه بی‌ثمن باشد

اگر که‌شعر نواشعار سست‌و بی‌معنی‌است — هزار خجلتم از شعرو از سخن باشد

تو نام شعر بدان ترهات از چه نهی — که شعر یاوه سزاوار سوختن باشد

ترا نتیجه ازین مهملات دانم چیست — که مقصد تو همانا شکار زن باشد!

ولی زنی که خورد گول شعر بی و زنی — بچشم من نبود زن که شیوه زن باشد

ببین بگفتهٔ سعدی که بعدچندین قرن — هنوز لذت یاران انجمن باشد

هزار دستان در بین لشکر مرغان — هزار سال دگر بلبل چمن باشد

الا که شعر مرا شعر کهنه میخوانی — چرا کلام تو تقلید شعر من باشد

کسیکه مدعی سبک تازه میگردد — سزد که تابع افکار خویشتن باشد

سخن بنزد تو هذیان سبز و زرد بود — قلم بدست‌تو چون بیل گور کن باشد

ترا نمونه‌ای از شعر شاعران آرم — که‌درك نکته کند آنکه‌اهل فن باشد

«همای گومفکن سایهٔ شرف هرگز
بر آن‌دیار که طوطی کم‌اززغن باشد»

مصونیّت ندارد بستر عشق

عجب دارم ز اوضاع زمانه
که شد وارونه اخلاق زنانه

زنانرا پیش از این لطف و صفا بود
بچشم گلرخان شرم و حیا بود

کجا زن تا بدینحد شور و شر داشت
خیال انتقام از جنس نر داشت

کنون زنها همه چاقو بدستند
هیاهو جوی و رسوائی پرستند

در اول عاشقان را خام سازند
سپس بیچاره و بد نام سازند

زن ار بود آیت لطف الهی
کنون گشته نظیر سفره ماهی

بود در دست هر زن خنجر عشق
مصونیت ندارد بستر عشق

بباید خویشتن را کرد بیمه
ز ترس اتفاقات وخیمه

شگفت آمد مرا از وضع شیراز
که در آن جلوه گاه عشوه و ناز

نکو روئی بصد تدبیر و افسون
زده بر شوهر خواهر شبیخون

طناب هستیش را پاره کرده
ورا بیحاصل و بیچاره کرده

دگر کس میل خواهر زن ندارد
تن از آسیب او ایمن ندارد

که گر او فی المثل نان کباب است
از او صرفنظر کردن صواب است

مبادا ریگ باشد لای نانش
بدندانت رسد ناگه زیانش

شبانگاهی کند پرخون فراشت
بیندازد بروز خواجه تاشت

چنین پرخاشجو از جنس زن نیست
بغیر از نابکاری شیوه زن نیست

ز مهرویان شیرازی چنین کار؟
«خدایا زین معما پرده بردار»

گوشه ای در جهنّم

دوش دانشوری سخن پرداز
قصه‌ای ساده گفت و رو حنواز
که بشهری کتیبه ای دیدم
لطف مضمون آن پسندیدم
عبرت‌انگیزونغز و شیرین بود
بگمانم که آن سخن این بود :

***

ای که باشی ز زندگی نگران
غم مخورکاین‌جهان بود گذران
یا جوانی تو یا که هستی پیر
بی‌سبب جان من مشو دلگیر
گرجوانی تو غصه‌ات از چیست
به ز فصل شباب فصلی نیست
تا که هستی تو زورمند وجوان
کام دلرا ز زندگی بستان
ورکه پیری مخور غم بسیار
یا توئی تندرست یا بیمار
نعمت صحت ار بود حاصل
از چه گیری غم دگر بردل
ورنه ای تندرست و بیماری
باز هم از چه اشك غم باری
یا که بیماریت شود درمان
شوی از نو سلامت و خندان
یا بسوی تو مرگ رو آرد
بر تو باران مغفرت بارد
گرروی زاین جهان بدار فنا
شوی از سرنوشت خویش رضا
ترس از این راه نابجا باشد
چون سر و کار با خدا باشد
یا ترا در بهشت جای دهند
حور و غلمان دلربای دهند
بر تو شهد و عسل نثار کنند
قسمتت جام خوشگوار کنند
که دگر عیش جاودان داری
زندگی به ز زندگان داری
یا جهنم شود نصیب ترا
چاره‌ای نیست جز شکیب ترا

باز هم ای عزیز من غم نیست ترسی از آتش جهنم نیست
کی بتو سخت بگذرد آنجا کاندر آنجا تو نیستی تنها
باتو قومی ز جان و دل یارند جملگی مثل تو گنهکارند
جمع باشند اهل و ذوق و هنر هست این دوزخ از جنان بهتر
نازنین دلبران فراوانند همه طناز و شوخ و عریانند
آتشی جاودان بجان دارند قلب پرسوز و مهربان دارند
این چنین دوزخی خوش آیندست جای رندان آرزومند است
گر بود شعله بار میارزد ور بود پر زمار میارزد
عیش ونوش فراهمی داری گوشه‌ای در جهنمی داری
خاطرت از چه رو غمین باشد آخر کار چون چنین باشد
دل خود شاد کن به بود و نبود نگرانی ترا ندارد سود

محنت دهر جاودانی نیست
ترسی ازمرك وزندگانی نیست

غافل

فریب خلق بازاری ندارد رجزخوانی خریداری ندارد
موفق کی شود آن مرد غافل که بامردم سروکاری ندارد

گُل درِ گِل

بخاك ریخت گلم روی نو بهار ندیده
ز عمر ، بهـره بجـز رنج بیشمار ندیده

هزارحیف که آن شمع بزم حسن وجوانی
بغیر شمـع شب افروز بر مزار ندیده

چوماه پرتوی افشاند و زیر ابر نهان شد
مهی که بهتر از او چشم روزگار ندیده

از این جهان وز خلق جهان نمود کناره
بتی که شاهد مقصود در کنار ندیده

چرا بگلشن قدس فـرشتگان نخرامد
که‌غیر کجروی ازچرخ کج مدار ندیده

بـه بست دیدهٔ روشن بروی مردم دنیا
که غمگسار بجز چشم اشکبار ندیده

بزیر خاك نهان شد نبرده خیر جوانی
که گشت گلشن عمرش خزان، بهار ندیده

سوغات

چو من‌رسم زسفر، یارم ازخداخواهد
ازین مسافر بیچاره هدیه ها خواهد

همین‌نه‌یار طلب میکند زمن سوغات
که‌هر که دید مرا تحفه‌ای‌جداخواهد

یکی کچل بود از من دوای مو طلبد
یکی مریض بـود حب اشتها خواهد

کسی که هیچ نیامدبه خانه‌ام ، ازمن
دوجفت کفش ظریف گرانبها خواهد

جواب خانهٔ همسایه را چـه باید داد
نرفته مکه زمن یك عـدد عبا خواهد

اگرهـزار کراوات آورم بس نیست
تمام شهر کراوات «سولکا» خواهد

رهم زخواهش بیجای کهنه عیاران
بیمن حیله وتدبیر اگر خدا خواهد

خانهٔ دیروز

خواستم رخت از این خانهٔ ویرانه کشم

نالـه هـا از درو دیوار برآمد که مرو

مسکنی تازه دلم را بسوی خود میخواند

که ز همسایهٔ مشفق خبر آمد که مرو

در سرم بود هوای سروسامان دگر

طفل نازک دلم آسیمه سر آمد که مرو

دل من در قفس خانه به تنگ آمده بود

کز هوا نغمهٔ مرغ سحر آمد که مرو

مانده بودم که در این خانه بمانم یانه

که بگوشم سخن رهگذر آمد که مرو

نروم گرچه بسی خانه به از این باشد

که بدین خانه مرا الفت دیرین باشد

خانهٔ امروز

با همه دلبستگیها عاقبت زان خانه رفتم
رفتم اما با دلی آشفته و دیوانه رفتم

روزگاری عمر شیرین را در آنجا طی نمودم
با وجود آشنائیها چنان بیگانه رفتم

گرچه نامم مانده بر آن خانه و کوی و خیابان
ای دریغا با دلی افسرده زآن کاشانه رفتم

دیدم آنجا تلخ و شیرینها به دور زندگانی
در میان خرمنی از واقع و افسانه رفتم

قصه‌ها زان منزل فرخنده پی در یاد دارم
گر که شمع دوستان بودم وگر پروانه رفتم

خانه‌ام را گرچه اکنون آب و رنگی تازه باشد
باز میگویم به حسرت، حیف کز آن خانه رفتم

نیما

شهریارا تنت سلامت باد — بانگ برداشتی که نیما : مرد

خاك درچشم شعر نو گردید — یکجهان شور وذوق یکجا مرد

نو سرایان یتیم گردیدند — پدر شعر نو دریغا مرد

گاه گفتی زروی حسرت و درد — بهترین شاعر توانا مرد

که سرودی زروی وهم وخیال — وه که درقاف شعر عنقا مرد

گریه بر مرك او بود واجب — زانکه مردی ادیب ودانا مرد

من هم از مرك او ملول شدم — زانکه وارسته بود و تنها مرد

داشت طبعی عجیب و تازه پسند — شاعری گوشه گیر و شیدا مرد

لیك انصاف نیست گر گوئیم — نخبهٔ شاعران دنیا مرد

آری او هم چو شاعران دگر — شاعری بود و مثل آنها مرد

به‌ز نیما بسی کس آمد و رفت — که بدون خروش و غوغا مرد

بلبل نغمه ساز بسیار است — گر که یك طوطی شکرخا مرد

مردگان را بخیر یاد کنند — بودا گر زشت و گر که زیبا مرد

گفت افسانه‌ای و شد درخواب — کرده نا کرده پرده بالا مرد

شمع عمرش دچار طوفان شد — زد شراری و برق آسا مرد

او که ازشام شوم وحشت داشت — در شبی شوم ووحشت افزا مرد

در بهشت خیال جایش باد — آنکه خود در جهان رؤیا مرد

نقش پرداز جنت کوبیسم — رنگ آمیز آسمانها مرد

آنکه‌چون‌وصف‌بادوطوفان کرد — کردتوصیف‌دشت و صحرا مرد

آنکه دریای او چو کوهی بود — کوه او بود مثل دریا مرد

آنکه یکعمر باخت قافیه را — منکر طول و عرض وپهنا مرد

کس ندانست معنی سخنش — لفظ آن نیز مثل معنا مرد

شکرلله که وارث بسیار — هست او را اگر که نیما مرد

نام اوهست اگر که نیما نیست
مکتبش هست اگر که ملا مرد

زاینده رود شیراز

چنین میگفت یاری نکته پرداز — گذار از اصفهان کردم بشیراز
صفاهان چون بهشت جاودان است — که الحق اصفهان نصف جهان است
بر آثار قدیمی افتخارش — بود زاینده رودی در کنارش
ولی دارم عجب زان شهر زیبا — که با آن جلوه و حسن فریبا
نمی‌بینی تو در مردم نشاطی — نشان شور و شوق و انبساطی
بسی گر نعمت و ثروت فزودش — بود خلوت کنار زنده رودش
کسی آن‌سان که باید شایقش نیست — بود معشوق اما عاشقش نیست
اگر بود این بهشتی رودخانه — به شیراز بهشت آسا روانه
بپا در هر کنارش محفلی بود — درون محفلش صاحب دلی بود
همی خواندند با چنگ و چغانه — در آنجا نغمه‌های عاشقانه
اقامت گاه خیل شاعران بود — چو رکن آباد نامش جاودان بود
کنون زاینده‌رود آنجا غریب است — زشوروشوق و مستی بی‌نصیب است
اگر من در جهان بودم خداوند — نمیگشتم از این تقسیم خورسند
گرفتم زنده رود از اصفهانی — به شیرازی سپردم جاودانی
که تا قدر صفایش را بداند — ز جان و دل بهایش را بداند
بگفتم پاسخ آن یار دیرین — که گفتی نکته‌ای دلچسب وشیرین
ولی گر زنده رود از روی اعجاز — روان گردد بسوی شهر شیراز
بسی شیرازیان غوغا نمایند — کنارش بزمها بر پا نمایند
نباشد کارشان از صبح تا شام — بجز پیمودن پیمانه و جام
هلاکت جملگی باشد مسلم — که از ساغر نپرهیزند یکدم
بدان آب گوارا دل سپرده — بجای آب، جام باده خورده
همان بهتر که آسان جان نبازند — به رکن آباد شهر خود بسازند
اگرزاینده رودی نیست غم نیست — که آنجا چشمهٔ زاینده کم نیست

ز شیراز ار گذشتی زنده رودی.
نشان دیگر ز شیرازی نبودی

به فرخ خراسانی

(شاعر شهیر ومحبوب خراسان)

آمدی تهران ولیکن یادی‌از صهبا نکردی
یاد یاران دگر کردی و یاد ما نکردی

با رجال و با بزرگان و سیاسیون نشستی
شاعر یك لاقبا را اعتنا اصلا نکردی

با چنین‌هیکل بچشم عینکینت کوچك آیم ؟
کز برای دیدنم یك‌لحظه سربالا نکردی؟

ازرفیقان دگر وصف جمالت را شنیدم
جمله را پیدا نمودی بنده را پیدا نکردی

جنگ‌خود را رایگان براین‌وآن‌اهدانمودی
لیك ما را یادگاری نسخه‌ای اهدا نکردی

از قلم انداختی یار سخن پرداز خود را
خود مگر لای کتاب دوستی را وا نکردی

چند شعری هم بجنك خویشتن از ما نوشتی
لیك از اشعار شیرینم یکی انشا نکردی

نیك باشد هرچه خواهد اوستاد مصلحت بین
من نمیگویم چرا اینکار کردی یا نکردی

آنقدر گویم که باآن لطف دیرین جان فرخ
با چو من یاری بقدر انتظارش تا نکردی

تا ابد در خاطرم این نقش بی‌مهری بماند
کامدی تهران ولی دیداری از صهبا نکردی

جواب فرّخ

از پس سالیکه یاد بنده، ای صهبا نمودی
نامه را پیوسته با یك چامه شیوا نمودی
از چه بر خود حالت دلناز کی در چامه بستی
هر کلفتی را دلت میخواست بار ما نمودی
هرچه تقصیر و قصور و جرم و عصیان بود یکجا
جمع فرمودی و در انبان مخلص جا نمودی
هر چه هوچی بازی و کولی گری ازمردم ری
کرده بودی کسب، خرج بنده بی‌پروا نمودی
خوانده و نا خوانده از رو رفته جا خالی نمودم
زانکه غرش رعد سان و حمله برق آسا نمودی
هم خودت قاضی شدی هم مدعی هم‌شاهد آنکه
بنده را محکوم کردی حکم را اجرا نمودی
تا نیفتی پس گرفتی دست پیش الحق که رندی
تند رفتی لیك مشت خویشتن را وانمودی
آمدم تهران برادر دیدنی از بنده کردی
وعده ای از من گرفتی چامه‌ای اعطا نمودی
اینکه هر وارد بباید رفتنش نزدیك یاران
در فرنگستان بود تو اشتباه اینجا نمودی
من چه گفتم کاینقدر بر من بدو بیراه گفتی
من چه کردم با تو بد تا تو چنین بدتا نمودی
شیخ سرنا بیجهت بابا نمیخواندت چو دیدم
بیخودی بر ضد فرخ باد در سرنا نمودی
آفرین بر طبع جانبخش توای صهبا که بالله
طبع لال بنده را گوئی ز نو گویا نمودی

به نویسندهٔ هندو

گهی «فتنه» گهی «جادو» نویسی
گهی افسانهٔ «هندو» نویسی
که از عاشق که از معشوق گوئی
گهی از زن گهی از شو نویسی

ولی حیف تو با آن کلک جادو
که دائم ماجرای او نویسی
کتابی آنچنان جذاب و دلکش
برای خاطر یارو نویسی

چرا ای خرمن شوق و کمالات
مدام از خرمن گیسو نویسی
دهانت را مگر با بوسه بستند
که هی از چشم و از ابرو نویسی

تو استادی نه طفل مکتب عشق
که مشق خویش را از رو نویسی
تو اهل ذوق و بحث و انتقادی
که باید نکته ها چون مو نویسی

هزاران درد بیدرمان ما را
به نیش خامهٔ حقگو نویسی
کجا شاید ترا با آن فضائل
که وصف العیش آن مهرو نویسی

مکن ایام محبس را فراموش
اگر جادو وگر هندو نویسی

ساقی

بجام من چو نگارم مـی از سبو ریزد
دلم ز لـرزش انـدام او فـرو ریزد

زدست ساقی گلچهره‌می‌خوش است‌اما
نشاط بخش بود ساغـری که او ریزد

فدای نرگس مخمور آن پریرویم
که هر چه در دل او میرود برو ریزد

بچهر خودزدوسو ریخت‌موی زرین‌را
چو آبشار طلائی کـه از دوسو ریزد

ببین بشیخ که‌چون خلوتی بدست‌آرد
خم شـراب بیك جـرعه در گلو ریزد

اگر بقسمت خود راضیم مـدار عجب
گـدا بود کـه بیك لقمه آبرو ریزد

نه‌هر که باده دهد نام‌او دهم ساقی
مگر که‌روی نکو دارد و نکو ریزد

بانک پس انداز ادبی

گفت صاحبدلی به انجمنی
سخنی دلفریب و زیبنده :

شعر نو را چو درك می‌نکنند
کس بجز شاعـر سراینده

بهتر آنست تا که ما هستیم
درجهان حیّ وحاضر وزنده

صحبت جیغ و غار را نکنید
که‌شود دل‌زوحشت‌آکنده!

لیک بهر صیانت اشعـار
و آنهمه گـوهر پراکنده

بنمائید اجاره دریك بانك
جعبه‌ای بـا مخارج بنده

جمله اشعار نو درآن ریزید
تا بـرد بهره نسل آینده !

دورنمای موج

ناگـه ز دور موج گـرانی شود پدید | جوشان وپرشتاب و خروشان وسهمناك
چون در کران بحر بدریـا کنی نگاه | گوئی که‌هست موج گران قاصد هلاك
چون دیو برخروشد و کف‌برلب آورد | دیوانه ای بود کـه تلاشش هدر شود
اما هر آنچه آیـد و نزدیکتـر رسد | خشمش فـرو نشیند و آرامتـر شود
کم کم دهان بخنده کند باز و بشکفد | شوخی کنـان دود به یمین و یسار تو
آن موج هولناك کـه دیدی‌ز راه دور | آهسته بگـذرد چـو نسیم از کنار تو

***

ناگه ز دور موج گرانی زرنج و غم | در عـرصهٔ حیات بسـوی تـو رو کند
سنگین‌چو کوه‌وخانه‌برانداز‌همچو سیل | وانـدر میان خلق ترا جستجـو کند
گوئی‌نهنگ‌مرگ‌دهن باز کرده‌است | آیـد ز راه دور بقصـد هـلاك تو
دل دربرت‌طپد که‌چنین موج‌سهمگین | کی رحم میکند بـدل دردنـاك تو
کم کم شـود ملایـم و تندی فرو نهد | پیك خروش و خشـم شود قاصد سرور
آهسته بگذرد چـو نسیم از کنار تو | آن موج هولناك که دیدی‌ز راه دور

***

امـواج حادثات بدریـای زندگـی | ازدورهست کوه و زنزدیك چون نسیم
بس‌مردساده‌دل که‌چو موجی عظیم‌دید | جان باخت در کرانهٔ دریا ز هول وبیم
دل را نگاهدار و مشـو بی سبب ملول | روزی اگر که‌خشم کند برتوروز گار

گر مشکلی زمانه تورا پیش آورد
سر پنجهٔ زمان بگشاید گره زکار

ماشین دامادی

از یکی پرسیدم از ورزی‌نشان / گفت آری بود داماد فلان
گفتم اما این نشان او نشد / زن دلیل خاندان او نشد
کی توان از حال او آگه‌شدن ؟ / از چنین راهی بجز گمره شدن
زانکه او هر سال نو گیرد زنی / ماهروی گلرخ سیمین تنی
تا عروس تازه ای پیدا کند / همسر پیش از سرخود وا کند !
زن‌بود درچشم او چون ابروباد / می‌نمانند ایندو در یکجا زیاد
هست او سوداگر بازار زن / در تمام عمر خود بیمار زن
تا که درمان مرض سازد همی / زوجه را دائم عوض سازد همی
ازپدرزن کی‌توان اوراشناخت ؟ / زانکه‌اویکسال بایکزن‌نساخت
در سخن او را گر استادی بود / در عمل ماشین دامادی بود !
او نه از زن بهره حاصل میکند / نمره می چسباند و ول‌میکند !
نیمی از خوبان که‌نیکو بوده‌اند / روزگاری همسر او بوده‌اند
نام آنها را نمیداند درست / هست‌قلب‌اوچنان‌صندوق‌پست !
نوعروسان را زنی‌کامل کند / چونکه‌کامل کرد آنگه‌ول کند!
زن نپاید در بساط او بسی / هست اوهر سال داماد کسی !
گر بصدجا کوی و برزن باشدش / اندران برزن پدر زن باشدش !
خوب‌شد اورا دگرفرزندنیست / نطفهٔ او قابل پیوند نیست
ورنه او را صد عدد اولاد بود / هریکی‌در گوشه‌ای داماد بود !
کی مراو را فرصت دیگر بود / روزوشب‌چون‌درره محضربود !
گاه‌دروصل‌است‌و گاهی‌درفراق / یا نماید عقد یا گوید طلاق !

***

جان‌ورزی‌زاین‌سخن ازمامرنج / باز کرد ارمشت تو صهبامرنج
بود اینهاجمله شوخی ای رفیق / چون‌زنی‌داری‌تودلخواه وشفیق
نیست چون‌اوغمگسار دیگرت / باشد اوهم‌همسرت‌هم خواهرت

میکندچون خوب‌خشک‌وتر ترا !
هست این‌زن آخرین همسر ترا !

خواستگاری

از بهر دل رفیق دیرین — یکروز شدم بخواستگاری
پرسید ز من عروس طناز — با غمزه و عشوه های کاری
کز حال جناب شاه داماد — بی پرده بگو خبر چه داری
گفتم که جوان و سربزیر است — از هر بدی و کجی فراری
گفتا که ازین مقوله بگذر — بگذار تعارفات جاری
برگو که زخویش خانه دارد؟ — کافتاده بفکر خانه داری!
گففم که بخانهٔ برادر — یك نیمه اطاق دارد، آری!
پرسید ز ثروتش بگفتم — عاقل نخورد غم نداری
زیرا که ز بخت نا مساعد — بیکار بود جوان کاری!
پرسید سلامت است حالش؟ — گفتم که فغان ز بد بیاری
افتاده و دست او شکسته — باید که بروی او نیاری!
بشنید چو این سخن گلندام — بگریست چو ابر نو بهاری
گفتا چه جوان نازنینی! — از بنده نموده خواستگاری
گر خانه و زندگی ندارد — از شغل و سلامتی است عاری!
گفتم که و راست حسن دیگر — بایست که مغتنم شماری
پرسید چه حسن باشد او را — در پرده شرم و بیقراری
گفتم خر را هوار خوبی است — این مظهر حمق و برد باری!
بر گردن او ببند افسار — بگذار بپشت او عماری!
خر گرچه در این دیار کم نیست — هر خر ندهد چنین سواری!
این خر خوشرکاب اصل است — معروف بود براهواری!
خندید عروس و گشت راضی — گفتا که چه به ز خرسواری

شوهر خر زن بود بهر حال
آنهم خر مفت افتخاری!

شیراز و طوس

روزی غزلی ز خواجه خواندم
آمد دلم از طرب به پرواز

مستانه ز شور و شوق کردم
رو سوی غزلسرای شیراز

***

بر درگه حافظ سخندان
پیشانی خود بخاک سودم

با طبع و زبان الکن خویش
استاد بزرگ را ستودم

***

شد ساغر اشتیاق لبریز
خوردم‌دوسه جرعه‌چون زجامش

صد بوسه زدم بدفتر او
الهام گرفتم از کلامش

***

چون مست شدم ز جام حافظ
رفتم سوی بارگاه سعدی

مبهوت چو کودکان نشستم
در گوشهٔ خانقاه سعدی

***

در گوش دل حکیم دانا
درد دل خویشتن بگفتم

و از او بزبان طنز و اندرز
رندانه جواب خود شنفتم

***

بر درگه شاعران شیراز
از مردم پاکدل بسی بود

آرامگه دو کعبهٔ عشق
خلوتگه راز هر کسی بود

***

بر گرد مزارشان گذر داشت
هر پیر و جوان و زشت و زیبا

صاحبنظران نکته پرداز
شیرین دهنان مجلس آرا

***

زاین همهمه و نشاط و غوغا — گر دید دل فسرده‌ام باز
گفتم به دل آفرین بسیار — بر مردم پاکباز شیراز

***

رفتم جو بجانب خراسان — یکروز . ہر طوس رفتم
فردوسی نامدار آنجاست — من نیز به پابوس رفتم

***

«قولی است که جملگی بر آنند» — کاین مرد بزرگ بینظیر است
او زنده کنندهٔ زبان است — او خالق رستم دلیر است

***

گویند که مثل او در ایران — یا در همهٔ جهان نباشد
دردا که غریبتر از او کس — در زمرهٔ شاعران نباشد

***

او راست درون موطن خویش — گر مقبره ای و بارگاهی
افسوس که شعر ناشناسان — سویش نروند گاهگاهی

***

این شاعر بینظیر پرشور — هر چند که شهرهٔ جهانست
در خانهٔ خود غریب باشد — گوئی که بطوس میهمانست

***

از غفلت مردم خراسان — آنکس که براواست چشم دنیا
هر چند که نام او است جاوید — در مرگ چو زندگی است تنها

***

فردوسی نامدار برخیز ؟ — شعری دوسه آبدار برخوان ؟
زاین هموطنان قدر نشناس — داد دل تنگ خویش بستان ؟

شعر تازه

دلم رغبت بشعر تازه دارد
ولی این تازگی اندازه دارد

نه هر نو باشد از هر کهنه بهتر
بدین علت که نام تازه دارد

رفیق نو به از یار کهن نیست
شراب تازه‌رس خمیازه دارد

خوشا شعری که مضمونش بود نو
که لطفی خارج اندازه دارد

نه شعری درهم و سست و پریشان
که جلدش حاجت شیرازه دارد

حدیث آسمان و ریسمان چیست؟
چه ربطی ماست با دروازه دارد!

بجان خواهان شعری دلنشینم
که معنائی لطیف و تازه دارد

مشاغل من

تا به عمر خویش شاعر گشته‌ام
درهمه احوال ناظر گشته‌ام

بیش از این درکار ماتغییر نیست
بازرس بودم مشاور گشته‌ام

چرا رفت

گوئید بمن فاش که : از من چه خطا رفت
کان شمع شب افروز ز کاشانهٔ ما رفت
خوش آمد وخوش گفت و بزد ساغر صهبا
ناگاه بیک لحظه ندانم بکجا رفت
در کلبهٔ درویشی ما تاب نیاورد
حق داشت ولی ازچه بصد ناز و ادا رفت

در خلوت شاعر همه کس راه ندارد
اوگمشدهٔ ما است بپرسید: چرا رفت ؟

مدارا

ما را بخنده از سر خود وا کنی هنوز
هر روز را تو وعده بفردا کنی هنوز
ما راست انتظار مروت ز سوی دوست
با ما چو دشمنان تو مدارا کنی هنوز

افسون دوست

مرا بجز دل خونین خویش محرم نیست
که اعتماد بر این دوستان همدم نیست

برآن سرم که ز اهل ریا کناره کنم
که قحط مردم پاکیزه دل بعالم نیست

رفیق تلخ زبان، به بود ز چرب زبان
که قصد چرب زبان جز فریب آدم نیست

بریسمان وفا بسته اند پای مرا
و گرنه رشتهٔ پوسیده بهر ما کم نیست

فریب خندهٔ حیلت گران مخور ز نهار
که آن شکر دهنی جز برای یکدم نیست

خوش آن زمان که ز یاران سفله بگریزم
هزار حیف که اسباب آن فراهم نیست

غم دورنگی یاران دون مخور صهبا
که کامیابی اهل ریا مسلم نیست

عیار

گفتم آن دوست دگر ترک جفا کردونکرد
حاجتم را بیکی غمزه دوا کرد و نکرد

درد اینجا است که آن کهنه طبیب عیار
میتوانست چنین درد دوا کرد و نکرد

هفت سین من

صبح نو روز یار با من گفت — وه چه خرم بهار نیکوئی !
سفرهٔ هفت سین نمی چینی — دل ز گرد محن نمی شوئی
گفتمش هفت سین من باشد . — سرو اندام سوفیا روئی
ساغری از سبوی بادهٔ ناب — سخن آبدار دلجوئی
بوسه ای شاعرانه و شیرین
از سرو سینهٔ سمن بوئی

دیدار

دربحر خزریکی گهردیدم من — گم گشتهٔ خویش درسفر دیدم من
گرخسته شدم زسختی راه چه غم — کان مونس جان برامسر دیدم من

لُطف اُستاد

کرد این سفر بسی دل من شاد فلسفی
و از رنج غربت و محن آزاد فلسفی

از پیروان مکتب آزادگی شود
هر کس رسد بخدمت استاد فلسفی

ذوق وظرافت وهنروفضل وعلم وهوش
دارد همه ز طبع خدا داد فلسفی

با لطف محضرش نتوان یافت دیگری
از بس لطیفه ها کند ایراد فلسفی

دارم عجب ز حافظهٔ بی نظیر او
کاو را نمیرود سخن از یاد فلسفی

وازاین بزرگتر که بودمردچاره جوی
سازد رفیق خویشتن ارشاد فلسفی

توفیق شد نصیب که در گردش فرنگ
ناگاه دیده اش بمن افتاد فلسفی

لطفی فزون نمود ونکرد از ادب دریغ
شاگرد آنچه خواست ز استاد فلسفی

درباره اش چگوید صهبا بپاس لطف
جز آنکه باد خانه اش آباد فلسفی

کاروان عشق

ای سفر کرده خوش بحال تو باد — که بسی بهره زاین سفر بردی
چند روزی بکام دیده و دل — با پری طلعتان بسر بردی
کاروان سیاه چشمان را — سوی دریاچهٔ خزر بردی
گلهٔ دختران زیبا را — همره خود برامسر بردی
«دو بدین چنگ و دو بدان چنگال» — مابقی را بروی سر بردی
گردشی بر مراد دل کردی — در سفر لذت حضر بردی
لیک دارم عجب که بر گشتی — عیش آینده از نظر بردی
باید از نعمتی چنین شایان — بهره ای شاعرانه‌تر بردی
یعنی این گلهٔ غزالان را — پاك ازاین بوم و بر بدر بردی
گوشه ای امن جستجو کردی — ثمر از عمر بی ثمر بردی
تا کنی دفع تلخ کامیشان — نقل و شیرینی و شکر بردی
در بر گلرخان سیم اندام — باقی عمر را بسر بردی

راه آسمان

دیدی اندر عهد ما نوع بشر | بست سوی آسمان بار سفر
بر فراز عالم بالا شتافت | سینه کیهان اعظم را شکافت
همتی بالا تر از اعجاز کرد | شاهراه آسمان را باز کرد
در پناه هوشاك علم و عمل | کرد رو سوی ارانوس و زحل
دست و رو در چشمهٔ خورشید شست | ماه تابان را کنار خویش جست
جیب مرموز افق را چاك داد | خاك را پیوند با افلاك داد
عصر ما باشد یکی عصر جدید | کاین چنین راهی ز دانش شد پدید
روشنائی جای گمراهی گرفت | راه های دور کوتاهی گرفت
بعد از این بگشوده شد بر ما، دری | در حقیقت از جهان دیگری
پردهٔ افلاکیان بالا کنیم | رازهای اختران افشا کنیم
بر فراز چرخ باشد راه ما | محفل ناهید خلوتگاه ما
گلرخی زیباتر از حور و پری | انتظار ما کشد در مشتری
در کنار زهره شادیها کنیم | دل تهی از نامرادیها کنیم
ساقی نپتون بما چشمك زند | کولی مریخ بر ما چك زند
کوکبی رخشان بود ییلاق ما | اختری تابان شود قشلاق ما
بیگمان با اکتشاف آسمان | میشود آرام اوضاع جهان
نوبت صلح و سلامت میشود | جنگ اسباب ندامت میشود

دست اندر دست یکدیگر دهیم / نغمهٔ همزیستی را سر دهیم

آسیا باملك آفریقا یکی است / انگلیس وروس وآمریکا یکی است

این زمین مارا بود چون خانه‌ای / ماهمه چون مورو او چون لانه‌ای

تا نگردد لانه از بنیان خراب / بایداز جنگ وجدل کرد اجتناب

ماچنان مرغیم واین خاك آشیان / مبدء پرواز بهر آسمان

ازچه‌رو در آشیان تنك خویش / چون خروس اکنون کنیم آهنك خویش

اختلاف ما نه از دانائی است / حال چون وقت فضا پیمائی است

باز شد بر ما جهان دیگری / روزنی از آسمان دیگری

بس حقیراست این زمین درنزد آن / قطره‌ای باشد ز بحر بیکران

نیست دیگرجای جنك خانگی / هست جنگ خانگی دیوانگی

زآنکه آخر یارحرمان میشویم / از تلاش خود پشیمان میشویم

آن شنیدستی عقاب تیز چنگ / ناگهانی بر پرد از روی سنگ

اوج گیرد همچنان تیر شهاب / جا گزیند در کنار آفتاب

زیر پر آرد همه افلاك را / کوچك ونا چیز بیند خاك را

بسته دل بر آرزو های دراز / گردد اندرعرش گرم کبر وناز

ناگهان بازیچهٔ دوران شود / جسمش آماج یکی پیکان شود

چون نباشد قصداوجز کین وآز / بر نبندد طرف ازاین راه دراز

ره‌بر او گیرد عقاب دیگری / جان او سوزد شهاب دیگری

آری آری در زمین و در هوا / نیست چیزی بهتر ازصلح وصفا

گر رفاه مردمان آمال ماست
سربسر کیهان اعظم مال ماست

ماجرای سیل

از هر طرف بگوش رسد ماجرای سیل
وآن نعره‌های موحش‌دهشت فزای سیل!

سیل دمان بمأمن ما راه برده است
یارب کسی مباد چو ما مبتلای سیل

برساکنان خانه بود خواب وخور حرام
کاین خانهٔ خرابه شده آشنای سیل

ترسیده چشم ما ز غریو مهیب او
کر گشته گوش ما ز لهیب صدای سیل

ناگه ز سمت کوه سرازیر میشود
چون‌دشمنی گسسته عنان‌اژدهای سیل

سر در قفای مردم بی خانمان نهد
جمعی نموده نیز سر اندر قفای سیل

هر کس بفکر آنکه عزیزان‌خویش را
آرد برون ز پنجهٔ آدم ربای سیل

از خانمان و زندگی خود کند دفاع
بیرون کشد گلیم خود از زیرپای سیل

گوئی بدرد جوع شده سیل مبتلا
ز آنرو بود که سد نشود اشتهای سیل

ای سیل حادثات چه خواهی ز جان ما
مردیم ما ز ولولهٔ مرگ زای سیل

ما را بس‌است جوشش سیلاب اشك چشم
جائی به نزد ما نبود از برای سیل

ای‌ابر رحمت‌این چه‌طریق سخاوت‌است؟
کردی توجمله هستی ما را فدای سیل

سیل فنا فتاده به بنیان ما مگر
دفع بلای سیل نمایدخدای سیل

نشیب و فراز زندگی

ما بعمر خویشتن سود و زیانها دیده‌ایم
نو بهاران گل افشان و خزانها دیده‌ایم

گاه خود را خاك راه رهروان انگاشتیم
گاه خود را بر فراز آسمانها دیده‌ایم

گاه گمنام و گهی مشهور دوران بوده‌ایم
بس فراز و بس نشیب اندر زمانها دیده‌ایم

یکزمان خود را میان مردمان دیدیم خوار
باز خود را پهلوان داستانها دیده‌ایم

در میان خوبرویان هم بدور زندگی
آفت جان دیده و آرام جانها دیده‌ایم

گاه یاران یار ما بودند و گاهی مار ما
مهربانها دیده و نامهربانها دیده‌ایم

زشت و زیبا در جهان باشد قرین یکدگر
تلخ‌روها دیده و شیرین زبانها دیده‌ایم

کینه‌ها دیدیم با لبخندها آمیخته
دشنه‌ها پنهان بزیر پرنیانها دیده‌ایم

در حریم دوستان دیدیم بس بیگانگی
بین یاران از دو رنگیها نشانها دیده‌ایم

سایه‌های خیال

ز بام خانهٔ همسایهٔ من
زمانی سر کشیدی دختری چند

دلم خوشنود بود از آنکه گاهی
زند چشمک برویم اختری چند

***

چرا پنهان کنم کان بام کوتاه
تفرجگاه و چشم انداز من بود

خیال انگیز بود و آرزو بخش
که آنجا قبله‌گاه راز من بود

***

دو دختر نغمه خوان و پایکوبان
گه و بیگه بروی بام بودند

سیه چشمان آن رعنا غزالان
چراغ آرزوئی خام بودند

***

شبی در پرتو مه بر لب بام
دو تصویر و شبح چون سایه دیدم

بسی در دل شدم شادان که از دور
نشان دختر همسایه دیدم

***

بعشق آن پریرویان سر مست
بسی شعر و غزل مستانه گفتم

بیاد آن نکویان فسونکار
شبی را خوشدل و آسوده خفتم

***

سحر گه چون برآوردم سرازخواب
سرای خویش را ویرانه دیدم

بجای آن دو مهروی لب بام
نشان دزد اندر خانه دیدم

***

از آنجا خوبرویان رفته بودند
دگر آن خانه ویران مسکنی بود

گریزان سایه‌ای کز دور دیدم
نه دزد دل که دزد رهزنی بود

***

شده خلوتسرای آرزوها
چنان قلب من از دلدار خالی

دل من بی جهت خوش بوده آنشب
بعشق ماهرویان خیالی

یار تلفنی

با تلفن برده دل و هوش من — دلبر سیمینه بنا گوش من
صوت دل انگیز دلاویز او — کرده پر از شور ونوا گوش من
آه که این دلبر شیرین زبان — بی‌خبرا ست از دل پر جوش من
خوشدل‌ازآنست که گیرد سراغ — هر سحر از خوب و بد دوش من
گشت چو این‌دفعه صدایش‌بلند — گویمش ای لعل لبت نوش من
با سخن دلکش و صوت ملیح — وانشود این دل خاموش من

پاسخ من بر تو جز این حرف نیست
جای تو خالی است در آغوش من

جوانی

بمن الفت آن یارجانی نگیرد
بدل مهرم آنسان که دانی نگیرد

بدو گفتم از خوی عاشق فریبی
کسی بهره از زندگانی نگیرد

مراباش یکروی و یکدل که از تو
دلم شبههٔ بدگمانی نگیرد

بخندید بر من که ملك دلم را
کس آسان بشیرین زبانی نگیرد

سخندانی و هوش وتدبیرداری
دریغاکه جای جوانی نگیرد !

همه میرقصند

عروس غنچه بباد بهار میرقصد
بنفشه بر طرف جویبار میرقصد
بساز بلبل دستانسرای غوغاگر
شکوفه بر زیر شاخسار میرقصد
چو گل بباد صبا درچمن برقص آمد
عجب نباشد اگر روزگار میرقصد
ز بی ارادگی ما همیشه ملت ما
بساز دولت ناپایدار میرقصد
چنانکه دولت ناپایدارهم همه‌روز
بساز مجلس بی اعتبار میرقصد
همان بتی که بود قهرمان خوش‌رقصی
عروسکی‌است که‌بی‌اختیار میرقصد
میان صحنه نماید هنرنمائیها
گهی زمصلحت اربر کنار میرقصد

چو دوره، دورهٔ رقص‌است وفصل،فصل نشاط
خوشا بتی که باهنگ تار میرقصد !

به پدر موسیقی ایران

(استاد علینقی وزیری)

ساز الهام

تا پنجه بـه تار آشنـا کردی — جان و دل ما پـراز نـوا کردی
مـا را بـه بهشت آرزو بردی — باغ دل مـا پـر از صفا کردی
خود غافلـی از طنین مضرابت — کاندر دل و جان ما چها کردی
موسیقی ما که رفته بود ازدست — از نو تو اسـاس آن بنا کردی
«نت» را تو بدین دیار آوردی — تـالیف بسـی کتابهـا کردی
بـازار هنـر رواج بخشیدی — تعلیم کسی چنان «صبا» کردی
در مدرسه ازسـرود پر شورت — هـر گوشه قیامتـی بپا کردی
درشهر ز نغمه های جانبخشت — هـان ای کلنل تو کودتا کردی
هر راه کـه بـود رفتنی رفتی — هرکار که کـرد اقتضا کردی
نـی بزم لئـام را صفـا دادی — نـی بر زر و مـال اعتنا کردی
مردانه بکار خویش کـوشیدی — آن کیست که گویدت خطا کردی
لبریـز مناعت و شرف بـودی — زان دردل وجان خلق جا کردی
هان ای پـدر بزرگ موسیقی — با ساز مرا تـو آشنا کردی
استـاد من ای وزیری دانـا — در شعر زبان من تو وا کردی
چون پیك امیـد و آرزو بودی — شادم ز سرود دلگشا کـردی
یکروز شنیدم از تـو آهنگی — مستم ز نوای جانفرا کـردی
بر ساختـهٔ تو ساختم شعری — پیوند دلم تو با خدا کردی
آهسته بـراه شعـرم افکندی — این کار تو کردی و بجا کردی

زیرا ز سبوی ذوق سر شارت
صهبای هنر بجام ما کردی

مطایبه

عشق درویش

گویند آن وزیر قلندر مآب ما
کاندر دیار غرب گرفتار و ناخوش است
در تنگنای بستن پیمان اتحاد
عاشق شدست و بادل خود در کشاکش است
آنهم اسیر لاله عذاری مراکشی
کز موی وروی مظهر دوداست و آتش است
با اشتغال وافرو با فرصتی قلیل
الحق چه جای عشق پریروی مهوش است
ترسم گلیم پارهٔ ما را دهد بآب
چون حضرت وزیر، خیالش مشوش است
خوبان پارسی مگر از پا نشسته‌اند؟
کاین خوش‌سلیقه عاشق یار مراکش است

«درویش هر کجا که شب آید سرای اوست»
«درویش ما، هر آنچه به‌پیش آیدش خوش است»

بهار غمگین

در گوشه ای ز انجمن دوستانه ای
بر من عتاب کرد رفیق یگانه‌ای

گفتا زند خروس سحر نغمهٔ صبوح
تا چند همچو مرغ تو پا بند لانه‌ای

آمد بهار خرم و شد فصل سیر و گشت
حیف است آرمیده تودر کنج خانه‌ای

هریك زباغ و راغ و درخت و زمین و آب
باشند بر صفای طبیعت نشانه‌ای

بر بید بن نگر که جوانی ز سر گرفت
بر شاخ تازه‌اش زده هر سو جوانه‌ای

شد عشق لاله تازه و با قلب داغدار
از سر گرفته زندگی عاشقانه‌ای

چون دورشور و وجد ونشاطاست‌وخوشدلی
باید بعشق رو نهی از هر کرانه‌ای

عمر دوباره زانکه کسی را ندادهاند
خوش جام باده‌ای و حریف شبانه‌ای

در پاسخ عتاب رفیق خجسته حال
گفتم که ای عزیز، تو همفکر ما نه‌ای

یا خود مگر جهان تو غیر از جهان ماست
یـا بیخبر ز گـردش دور زمـانه‌ای
آن دل که از بهار شود شادمان کجاست
کو بلبلی کـه ساز نمایـد ترانـه‌ای
بر چهر گل نشسته ز محنت غبار غم
نـالـد هـزار در طلب آشیانـه‌ای
رخسار خویش لاله بسیلی نموده سرخ
آتش بجـان خود زده از هر زبـانه‌ای
آری بهـار خرمی و سبزی آورد
اما بر آنکه صاحب آب است و دانـه‌ای
بـاد بهـار بر تن رنجور نـاتوان
دارد بـراستی اثـر تـازیـانـه ای
در گوش مستمند پریشان خیال ، نیست
افسون عشق و وصل بغیر از فسانـه‌ای
کو آنکه شادمان بود از روزگار خویش
تـا نعره بـر کشد ز دل شادمانـه‌ای
تـا در دلت شکوفـهٔ امید نشکفـد
بـاغ و بنفشه نیست بغیر از بهانـه‌ای

درچشم نا امید بهار وخزان یکی‌است
بـاید گزیـد راحتی جاودانـه‌ای

جانانه

بر و جانا زشادی غرق گل کن خانهٔ خود را
که خوش آسان بچنگ آورده‌ای جانانهٔ خود را

گلی از گلستان آرزو ها شد نصیب تو
مزین کن بدین گل سینهٔ مردانهٔ خود را

چنین گوهر نصیب کس نمیگردد بآسانی
گرامی دار از جان گوهر یکدانهٔ خود را

چراغ خانهٔ خود را اگر پرتو فشان خواهی
مسوزان همچو شمع بی وفا پروانهٔ خود را

اگر خواهی شوی سرمست عشق از ساغر عشرت
ز صهبای محبت پر نما پیمانهٔ خود را

پاسخ حسود

مرا چه غم که نخواهد حسود شاد مرا
که هست طعنه او همچو ابر و باد مرا
تفاوتی نکند پیش من که او خواند
ز حد خویش گهی کم گهی زیاد مرا
ز حرف یاوه سرائی کجا ملول شوم
اگر ز کینه به‌تهمت زبان گشاد مرا
که از ملامت بیجای او زیاده شود
به خویش در هنر شعر اعتقاد مرا
ز انتقاد بجا نیز رو نگردانم
که کار بوده همه عمر انتقاد مرا
مرانه دعوی استادی سخن باشد
که طعنه هازده شاگرد بدنهاد مرا
ولی بپاس محبت چه میتوانم گفت
اگر ز لطف کسی خواند اوستاد مرا

بخیل به که بمیرد در آتش حسرت
که لطف طبع، خدای کریم داد مرا

درپاسخ منظومهٔ شیرین "رهی معیری" شاعر معروف شیرین سخن

" الهی درکمند زن نیفتی   وگرافتی به روز من نیفتی

خلقت زن

رهی ای شاعر شوخ هوسباز   رهی ای‌زود رنج نکته پرداز
بگوبامن که‌خوداززن‌چه دیدی   ازآن عیار سیمین تن چه دیدی
توبودی خوشه چین خرمن عشق   چرا گردیدی‌اکنون دشمن‌عشق
زمانی گرم بازار تو دیدم   نکویان را طرفدار تو دیدم
ولی اکنون دمت را سرد بینم   دلت را ای عجب پر درد بینم
ز خوبان رشتهٔ الفت گسستی   تو هم آخر بروز ما نشستی
نداری بهره چون از طلعت زن   سرائی شعر بهر « خلقت زن »
که اورا شیوه‌جز ریب‌وریانیست   بمعجون وجود او وفا نیست
برادر جان توعمری دیده‌ای کام   ز مهرویان طناز گلندام
بدون سور وجشن ومهر وکابین   ربودی بوسه از لبهای‌شیرین
بعمر خود در این پنجاه ساله   نمودی عشقهای بی قباله
شدی سرمست عیش و شاد کامی   شراب ازجامشان‌خوردی‌حرامی
نه عشقی را نمودی ثبت دفتر   نه دیدی روی دفتردار ومحضر
عروسیها بآزادی نمودی   نکرده عقد دامادی نمودی
بجز خوبی زجنس زن ندیدی   طناب عشق بر گردن ندیدی
چرا گوئی ز روی نا سپاسی   ز فرط رندی و حق نا شناسی

«الهی در کمند زن نیفتی / وگر افتی بروز من نیفتی»

زنان را در طبیعت کروفا بود / کجا کام تو از آنها روا بود

تو عمری کام دل از زن گرفتی / در آغوش بتان مسکن گرفتی

بتو مستی و گرمی داد والهام / نزیبد گر دهی او را تو دشنام

توئی چون باده خواران هوسناك / که چون خوردند جام باده را پاك

زنند آن جام را مستانه بر سنگ / بمستی بخش خود باشند در جنگ

تو زن را لاله و گل خوانده بودی / به از نسرین وسنبل خوانده بودی

چه شد کاین گل بچشمت خار گردید / چنین خوش خط و خالی مار گردید

تو ای جان رهی صیاد پیری / اگر ماراست زن، تو مار گیری

که در افسون تو دیگر اثر نیست / ترا از مار گیری جز خطر نیست

همان بهتر بسازی با کسادی / کنی خو، با بلای نامرادی

که گفتت اینهمه دشنام زن ده ؟ / تو گر زن را نمیخواهی بمن ده

اگرچه خیر، من از زن ندیدم / خوشیها گر تو دیدی من ندیدم

پرستم باز هم آن ماهرو را

کشم تا عمر دارم ناز او را

رقص مرگ

آنکه در بزم طرب جام اجل نوشید و مرد
خوش براحوالش که خیراز زندگانی دیدومرد
باشد اندر چشم من این مرگ، مرگ ایده‌آل
چون زباغ زندگانی گل فراوان چید ومرد
در جوانی مرد و رنج و محنت پیری ندید
کوکب تابان بختش لحظه ای تابید ومرد
ناگهان باد و هوا شد گردباد عمراو
تا دم آخر بدور خویشتن چرخید و مرد
روز و شب در بند زلف یار وجام باده بود
عاقبت در بزم انس دوستان خوابید و مرد

در پناه لطف حق بادا قرین حور عین
آنکه تا هنگام آخر شادمان رقصید و مرد

خونبهای جنگ

شادند مردمان که رسید انتهای جنگ
اما بود بدیدهٔ من ابتدای جنگ

گویند داده پیک سعادت ، ندای صلح
ترسم که این ندا نبود جز ندای جنگ

تا خلق را فراخور خود نان و کار نیست
پیوسته استوار بود پایه های جنگ

آن ملتی که نان شبش در بساط نیست
بهر نجات خویش چه سازد سوای جنگ

آن دشمنی که رام نگردد گرسنگی است
تا فقر هست جنگ بود در قفای جنگ

آن فاتحی که خانهٔ عیشش شده خراب
آبادی شکم طلبد خونبهای جنگ

او جنگ کرده تا برهد از بلای فقر
در منجلاب فقر چه غم از بلای جنگ

بهر گرسنه هیچ تفاوت نمی کند
کاو پایمال صلح شود یا فدای جنگ

بیچارهٔ گرسنه عزادار دائمی است
گیرد گهی عزای شکم که عزای جنگ

آنقوم را که نیست ز انصاف بهره‌ای
در منتهای صلح بود ابتلای جنگ

اسباب جنگ در همهٔ گیتی فراهم است
دارد مصون ز جنگ جهان را خدای جنگ

رقیب حُسن

گفتا چنین بدختر زیبای‌خویش ، مام
کای در فروغ وجلوه به ازماه‌ومشتری

من سالها بپای تو زحمت کشیده‌ام
تا دختری شدی توبدین پاك منظری

اکنون ز سرو قامت و گیسوی تابدار
با من کنی بخانه و بر زن برابری

دردا چنانکه هست سزاوار دختران
در دل ترا بمن نبود مهر مادری!

لب را بخنده دختر گلچهره باز کرد
صندوق دل گشاد ز پاکیزه گوهری

گفتا که راز خویش کنم بر تو آشکار
درمن اگر بدیدهٔ اغماض بنگری

درروزگار پیش که من کودکی بدم
بودی تو مهربان بمن از ناز پروری

بر گونه‌ام زلطف زدی بوسه های گرم
بودیم شاد هر یکی از مهر دیگری

اما کنون که من شده‌ام دختری بزرگ
و آموخته رموز و فنون فسونگری

باشد مرا بدیدهٔ تو جلوهٔ رقیب
خاری بودبچشم تواین حسن ودلبری

دیگر نوازشم نکنی چون زمان پیش
دانی تو ناز پرور خود را رقیب خویش!

سخن فردا

یکتن از شاعران نو پرداز — کرد در محفلی سخن آغاز
که کنون حق ما ادا نکنند — درك معنای شعر ما نکنند
لیك چون شعر ماست پاینده — گل کند در زمان آینده
گر که امروز نیست نوبت ما — نوبت شعر ما بود فردا
گفتمش ای رفیق تازه طلب — دارم از این عقیدهٔ تو عجب
این چه حرف شگفت و مرموزاست — شعر امروز مال امروز است
شرط اول بود بشعر و سخن — که بود صاف و ساده و روشن
تا برد بهره خاص وعام از آن — نکته سنجان برند نام از آن
نه که مانند «چیستان» باشد — دور از ذهن و از زبان باشد
حالیا دورهٔ معمّا نیست — کاین فراغت بدورهٔ ما نیست
درچنین عصر سرعت و ماشین — که شده وصل آسمان و زمین
به که آسوده از غمی گردیم — فارغ ازاین جهان دمی گردیم
وربود شعر مال آینده — چیست ز این شعر حاصل بنده!
من که معنای آن نمیدانم — این چنین شعر را چرا خوانم؟
نسل آینده زحمتش بکشد — او که فهمید لذّتش بچشد
که اگر پرز لطف و شیرینی است — نزد ماچون نوشتهٔ چینی است!
گرچه در روزگار آینده — نیز پیدا شود سراینده
که سخن از جهان خود گوید — شعر بهر زمان خود گوید
نیست حاجت که شاعر امروز — محتکر گردد و سخن اندوز
بکشد نقشه های طولانی — بهر آینده های پنهانی
میرود چون زمانه رو بجلو — کشف گردد هزار مطلب نو
جلوه گر میشود جهان دگر — هم زمین و هم آسمان دگر

نو در آن شیوهٔ سخن گردد
تازه‌های شما کهن گردد

توّلد

بگو ابر بهاری گلستان را	نشاط و رونق دیگر فزاید
بگو باد صبا باغ امل را	غبار از چهرهٔ گلگون زداید
بگو مرغ سحر را تا ز مستی	هزاران نغمهٔ شیرین سراید
بگو خورشید عالمتاب دیگر	بآسایشگه مغرب گراید
بگو در گوش ماه آسمانی	که‌میدان رادگر خلوت نماید
بگو ناهید را خاموش گردد	ثریا دل زما کمتر رباید

گروه اختران آماده باشند
که‌پروین‌روی بردنیا گشاید

تضمین قصیده معروف وثوق‌الدوله :
«بگذشت درحسرت مرا بس ماهها وسالها»

تُرویره

هرجا رویم از بخت ما وارون شود احوالها
«چونست حال اربگذرد دائم بدین منوالها»

آن شاعر بابا شمل ، آن کهنه استاد غزل
بر حسن خوبان بدل بنمود استدلالها

کان دلبر مجلس نشین باشد چنان باشد چنین
مژگان او باشد یقین چون خنجر قتالها

مه‌طلعت وشیرین زبان ، شوخ وقشنگ ونکته دان
«چون اختران تابندگان ، چون جوهران سیالها»

زیبا بتانی سنگدل ، زود آشنا ، پیمان گسل
بنهاده بهر اهل دل ، بر کنج لبها خالها

هرکس شتابد سویشان ، بندد نظر بر رویشان
«از مطلع ابرویشان مسعود گردد فالها»

رفتیم و دیدیم از قضا ، حوران کرسیخانه را
«اهریمنانی زشتخو در آدمی تمثالها»

زشت وبداخلاق ومسن ، رخسارشان را خورده سن
پاها بشکل پای جن ، صورت پر از گودالها

هم زشترو هم زشتخو پرچانه و بسیار گو
از سر پریده رنگ مو از فرط استعمالها

برجای دلداری جوان بنشسته زالی ناتوان
بر کرسی سروی روان ، چمبك زده پاتالها

زین خوبرویان بدل ، ویران شود کاخ امل
ز آنرو که ماه لژنشین فرتوت گشته سالها

دوست عزیز شاعر حسین شاهزیدی عکس مرا
با کتاب در مجله‌ای دیده و ساخته بود

کتاب و شراب

دیدم این جمعه ، عکس صهبا را
که کتابی گرفته بود بدست

گفتم اورا ؛ چه روی داد استاد ؟
لا کتابی مگر کسی بتو بست؟

گفت : جز ساغرم بدست مباد
آنچه را دیده‌ئی تو عکس منست!

پاسخ من

شاه زیدی دلم بطعنه شکست
که کتابم چرا بود در دست !

بخیالش که غیر ساغر نیست
مونس شاعر خیال پرست

بی خبر زانکه شعر خوش ما را
خوشتر از جام باده سازد مست

گر مرا با شراب پیوند است
کی مرا رشته از کتاب گسست ؟

در غم یار مهربان صهبا
با کتاب و شراب الفت بست

جواب

گفت صهبا : گرفته‌ام الفت
در غم دوست ، با کتاب و شراب

در شکفت آمدم ز گفتهٔ او ،
که چه نسبت شراب را بکتاب ؟

عقل و تدبیر را چکار بعشق ؟
سازشی کو ، میان آتش و آب ؟

خنده‌ای نقش ست برلب او
حل مشکل نمود و داد جواب :

نام خود را نهاده‌ام «صهبا»
خود از این نام قصه‌ها دریاب

دوست دارم کتاب را ، آری
تا گذارم برهن باده ناب

مالیات هنر

باج از بادو از هوا گیرند　　مالیاتی که از صدا گیرند

ای هنر پروران بحق خدا　　مالیات هنر کجا گیرند ؟

مصرف عیش ونوش بیهنران　　از هنرمند بینوا گیرند !

گرمعنی نداد باج وخراج　　چنگش از چنگ درازا گیرند

از برای وصول حق الصوت　　دامن «دلکش وهما» گیرند

درعروسی گلوی «مرضیه» را　　پی اخذ جریمه ها گیرند

از «بنان» وقت خواندن آواز　　مالیات ابو عطا گیرند

از «منوچهر» و «ویگن» و «گلپا»　　باج افشاری و نوا گیرند

گردن نازك «ذبیحی» را　　سخت در مجلس عزا گیرند

مالیات گذشته را در عرش　　از «رفیعی» و از «صبا» گیرند

بعد از این انتظار باید داشت　　مالیات از قروا دا گیرند

هر که زد بشکنی ورقصی کرد　　باج آن رقص جابجا گیرند

ور کسی سرفه کرد و آه کشید　　زاوخراج «نفس بها» گیرند

بهتر این است جای باج هنر　　راه تسکین اشتها گیرند

گر خداوند داده موهبتی

مالیاتش هم از خدا گیرند

بار سنگین

ورزیا چندی است کاندر رختخواب افتاده‌ای
از بلائی سخت در رنج و عذاب افتاده ای

هرچه‌پرسم ای «ابول» حالت‌چرا اینگونه شد
ناله باشد پاسخ من کز جواب افتاده ای

از ظریفی علتش کردم سئوال آهسته گفت
گوئیا در زیر بار بیحساب افتاده ای

باری افزون از تحمل کرد سنگین پشت تو
یعنی اندر زیر سنگ آسیاب افتاده ای

از توان وطاقت ونیروی خود غافل شدی
زان سبب از فرط ضعف ازرختخواب‌افتاده‌ای

پاسخ

ای رفیق نازنین ای شاعر شیرین سخن
چند روزی شد که از تو بیخبر افتاده ام

پرسش‌از حال«ابول» کردی‌نمیدانی که‌من
با چنین نام و نشانی بی ثمر افتاده ام

گر چه بادمجان بم آفت ندارد لیك من
از بلای ناگهانی در خطر افتاده ام

هفته‌ای باشد که از درد کمر در رختخواب
باهمه خر گردنی بی خواب و خور افتاده ام

شرمساری میکشم اما ز گفتن چاره نیست
دور از جان رفیقان از کمر افتاده ام

این‌مصیبت گرچه‌بددردی است مردی‌چون‌مرا
زان بتر کز حلقهٔ یاران بدر افتاده‌ام

مهمان ناخوانده

دوش در صحنهٔ بهارستان
بود بر پا بساط مهمانی

بهر خشنودی دل ملت
کاخ مشروطه شد چراغانی

هر طرف شمع های مهتابی
بود سر گرم پرتو افشانی

پرتو چلچراغ‌های بزرگ
کرده صحن واطاق نورانی

میزها چیده گشته رنگارنگ
حاکی از نعمت و فراوانی

دسته دسته رجال عالیقدر
گرم خوش طبعی وسخنرانی

خیل مه طلعتان شیرین لب
جمله مشغول شکر افشانی

کرده هر سو بپا هیاهوئی
ناز پروردگان تهرانی

مرد و زن شاد و خوشدل و خوشحال
فارغ از محنت وپریشانی

ناگهان در کرانهٔ مجلس
چشم من خیره گشت پنهانی

برجمال فرشته‌ای معصوم
زده چین و گره به پیشانی

مانده تنها بگوشه‌ای مغموم
کس نجوشد بدو بآسانی

کردم از حال این فرشته سؤال
کز چه این یوسف است زندانی؟

در جوابم بخنده رندی گفت
نام او ای عجب نمیدانی؟

شهرت این فرشته آزادی است
مظهر ایدآل انسانی

یا به مهمانیش نخوانده کسی
یا که بگریخته ز مهمانی!

سفر

ناگه اندیشهٔ سفر کردم — هوس شهر رامسر کردم
تا نمایم ز خویش دفع ملال — رو نهادم بشهر عشق و جمال
رامسر بود خرّم و خندان — گوشه‌ای از بهشت جاویدان
یك طرف کوه ویك طرف دریا — در وسط ، گلستان روح افزا
همه جا سبز و خرّم و شاداب — روز ، ابری لطیف و شب مهتاب
لیك دردا که شهر حسن و جمال — داشت وضعی بسی عجیب امسال
هیچ از عاشقی نصیب نداشت — میهمانی بجز طبیب نداشت
سرزمینی که خانهٔ دل بود — همه جا نقل مجلسش «سل» بود
جای گلچهرهٔ نکو روئی — داشت هر کس نظر به داروئی
نه پری پیکری بدریا رفت — نه جوانی ز کوه بالا رفت
جای گل بود هر طرف کپسول — سخن جمله از سل ومسلول
حیف این شهر پرنشاط وقشنگ — که هوایش ز دل زداید زنگ
واین پلاژی که برلب دریاست — که چنین دلکش است وروح افزاست
باید آنجا حدیث دل گویند — نه سخن از بلای سل گویند

رامسر شهر عشق ورزان است
خانهٔ درد نیست درمان است

یار بی شعور (شوخی)

گفت مردی بیار نیکو روی — که‌شب و روز بی قرار توام
توزنی بـی شعور و زیبائی — لیك من یار و غمگسار توام
داد با خنده پاسخش دلدار — هرچه هستم انیس و یار توام
خوب‌رویم که دوستدار منی — بی شعورم که دوستدار توام

منبع الهام

گلعذاری فتنهٔ ایـام میخواهـد دلـم
عـالمی فارغ ز ننگ و نام میخواهد دلم
مردم آزاده را باشد گریز از بند وقید
من ز آزادی گریزم‌دام میخواهد دلم!

آتشین‌روئی که برجانم‌زند آتش کجا است
شاعرم من، منبع الهام میخواهد دلم !

بازگشت

آخر بسویم ای بت‌افسونگر آمدی — چشمم سفید گشت که ازدر درآمدی
دردا که‌غنچه‌رفته‌و گل باز گشته‌ای — دختر برفتی از بر ما ، مادر آمدی !

شراب مُفت

ورزی تو ز کار خویش راضی شده‌ای   یا خسته چو روز گارماضی شده‌ای؟
دانم ز چه شغل خویش دادی تغییر   از بهر شراب مفت قاضی شده‌ای!

جواب ورزی

صهبا دل تو بهیچ راضی نشود   خرسند ز آینده و ماضی نشود
غیر از تو که مال مفت را خواهانی   کس بهر شراب مفت قاضی نشود!

قاضی خوابیده!

دو گونه قاضی در دادگستری باشد
یکی نشسته و آن دیگر ایستاده بود
ولی چو ورزی بیدار دل شده قاضی
برایند و قاضی خوابیده هم زیاده بود!
گمان مدار کزاین سرنوشت ناراضی است
که او بحکم طبیعت رضا بداده بود!

قاضی و رشوه!

بوالحسن ورزی قاضی که بهنگام قضا
«جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد»
بستاندست ز صهبا دو سه مینای شراب
«قاضی اررشوه باندازه خورد نوشش باد»

مداد

بطعنه گفت مرا آن رفیق ظاهر بین
که‌چیست در کفت‌این بی‌بها مداد سیاه؟
کجا مناسب شعر بلند و تازهٔ تو است؟
چنین‌مداد که هم کهنه است وهم کوتاه!

مناسب تویکی خامهٔ گران سنگ است
که‌شعر صاف تو ازچشمه‌اش روان گردد
نه این مداد سبك مغز بی بهای حقیر
که از مشاهده‌اش طبع ناتوان گردد

جواب ناصح ظاهر پرست را گفتم
که این مداد که‌آید بدیدهٔ‌تو حقیر
ذغال نیست که ارزنده‌تر زالماس است
بگوهری که‌چنین پربهاست‌خرده مگیر

صفای طبع من‌از یمن این مداد بود
کزاو همیشه پرازشوروشوق‌جان‌من‌است
هزار خاطره در خاطرم بر انگیزد
که این مداد ره آورد دلستان من است

بسی عزیز و بزرگ است نزد من زیرا
که یادگاری از آن یار سیمتن باشد

چو باغ خاطرم ازیاد اوکندسیراب
خیال پرور و الهام بخش من باشد

روزیکه رهی‌معیری عازم اروپا بود
باابوالحسن ورزی برای‌او ساختیم

رهی راهی شد

رهی آن کهنه‌رند شاهد باز / بدیـار فرنگ راهی شد
گرچه پیری جوان نماباشد / در پی منکـر و مناهی شد
توشهٔ‌راه‌خویش خواست‌زمن / گرچه اسباب رو سیاهی شد
الفی در رهی فرو کردم / رهی‌آنرا گرفت وراهی شد

وقتیکه‌میدان‌دروازه قزوین بنام«مهام»
شهـردار گل و فواره نام‌گزاری گردید

میدان مهام

مردم دروازه قزوین را بود / خوی تکریم‌بزرگان وعظام
کرده‌اند این‌مردم‌فواره باز / شهردارخویش‌را بس‌احترام
نام این میدان پرآب وسیع / شـد بنام شهردار شاد کام !
تاکه هر کس عازم قزوین شود
بگذرد اول ز « میدان مهام »

مجلس آرا

آمدی سرمست و برپا شور و غوغا کرده‌ای
خلق را بر خویشتن محو تماشا کرده‌ای

باده گشتی، عاشقان را شور و مستی داده‌ای
لیک خون درجام درد آلود صهبا کرده‌ای

نرم نرمك قلب ما بازیچهٔ زلف تو شد
غافلی تا خود چه بازی با دل ما کرده‌ای

چنگ گشتی، نغمهٔ شیرین ز دل سر داده‌ای
رخنه در جان و دلم ای مجلس آرا کرده‌ای

در تمنای تو پای شوقم از رفتار ماند
خوب، سیمین ساق من، ما را ز سر وا کرده‌ای

گاهگاهی حال ما از خیل مشتاقان بپرس
حالیا چون خویش را در قلب ما جا کرده‌ای

زر و زور و زن

زر وزور وزن اگرشرط وکالت دانی! اینچنین کرسی ننگین بتوباد ارزانی

دیدی آن باطل واین یک ز بنا منحل شد انتخابات زمستانی وتابستانی!

تا دگر باج برندان منافق ندهی

تاد گر یار در آغوش کسان ننشانی!

محروم الوکاله

گر وکالت مرا نصیب نشد جای فریاد و آه و شیون نیست

منصبی گر مرا نشد حاصل منتی هم مرا بگردن نیست

وکیل الشعرا

پاسخ : از سیمین بهبهانی

همه دانند که صهبای عزیز گل بستان وفا بوده و هست

منتصب گر نشد از جانب خواف منتخب ازسوی مابوده و هست

گو نمایندهٔ مجلس نشود

که وکیل الشعرا بوده وهست

زمزمه ساز

در خانهٔ دوست نغمهٔ ساز خوش است
جامی دو سه از خلّرشیراز خوش است
چون می بمیان و ساز آید بزبان
آنجاست که معشوق خوش آواز خوش است

یکجا

یکی «ایرن» یکی «ویدا» پسندد
یکی تهمینه را تنها پسندد
فغان از این دل هر جائی من
که با هم هر سه را یکجا پسندد

کدوی سر

روشنی گلهٔ تو ماه ندارد ماه دگر حاجت کلاه ندارد
باد مزن اینقدر کدوی سرت را آینه دانی که تاب آه ندارد!

دوست وزینم شهاب فردوس نسبت به برادر بزرگتر خود که متجاوز از صد وبیست کیلو وزن‌دارد «شهاب‌کوچك» لقب گرفته است !

صغیر و کبیر

توئی شهاب صغیـر او بود شهاب کبیر!

چنین صغیر و کبیری‌است درجهان‌نایاب

صغیر دارد وزنی فـزون ز صد کیلو !

کبیر را تو ز میزان آن نمای حساب !

تحصیل نام !

دیدم چو انجوی را در حال‌لب جویدن!

گفتم که زندگی را برخود حرام کردی

از ریش و پشم زائد سـودی ترا نبـاشد

زیرا در این‌تجارت سودای خام کردی!

بس ریش‌ولب جویدی رخسار توشده‌زرد

بس‌خود خوری نمودی‌خودرا تمام کردی!

تیز و جونـده باشـد انیاب طعمه یابت

کز راه حلق‌و دندان‌تحصیل نام کردی!!

باما نباشد

مناظره ای
با
فرخ خراسانی

لطفی اندر بزم ما بی حضرت صهبا نباشد
ذوق‌مستی کی‌دهد جام‌اردر آن‌صهبانباشد
بس‌دریغ‌است آنکه‌بانزدیکی‌جان‌وتن‌ما
یار ما در مشهد ما باشد و با مانباشد!
دم‌غنیمت دان بیایا رخصتی فرماکه‌آیم
ای‌بسا فرخ که‌هست امروز تا فردانباشد

جواب من

گفت‌فرخ آنکه‌چون اوشاعری دانانباشد
حیف باشد آنکه‌بزمی باشد وصهبا نباشد
شاکرم من‌لطف‌استاد سخن را لیك گویم
جامتان لبریز بادا جای ما آنجا نباشد!
نی خطا گفتم که من مشتاق بزم شاعرانم
خاصه بزمی‌کاندران‌نامحرمان راجانباشد
محفل شعر و ادب باشد نه بازار تجارت
حرفی از دشواری و کمیابی کالا نباشد
از سیاست بر کنار و غافل ازوضع‌زمانه
صحبت ازخان وامیرو حضرت‌والانباشد!
غیبت غایب نباشد لذت اشخاص حاضر
ذم آن آقا دلیل مدح این آقا نباشد
قلبها بایکدگر صاف و زبانها شرح دلها
زیرچشمی هریکی رابادگر ایما نباشد!
جزحدیث‌عشق وشعرنغزو اوصاف طبیعت
یا بجز موسیقی و می صحبتی اصلا نباشد
آنگه ار صهبا زبزم دوستان‌گردید غایب
هیچ شاعر درجهان‌غافل‌تر ازصهبانباشد

هنرمند ناکام

دریغا زین هنرمندان ناکام / که خواهانند درد بیدوا را
کسی اندرجهان دلسوزشان نیست / بر احوال هنر رحمی خدا را
چرا این شمع بزم شادمانی / خرد بر جان خود رنج و بلا را
زند آتش بجان خستهٔ خود / که بخشد نور و گرمی بزم ما را
بجام خویش ریزد زهر قاتل / که شیرین‌تر کند کام شما را
بسی در دل کشد فریاد پنهان / که آرد بر زبان شور و نوا را
زند تا پنجه‌ای بر سیم سازی / نماید رنجه جان مبتلا را
کند سوراخ با سوزن تن خویش / عجب گم کرده سوراخ دعا را
«صبا»ی نغمه ساز ازدست ما رفت / که گیرد بعد از این جای صبارا
دگر باید ز خاك تیره پرسید / نشان «داریوش» بینوا را.
نجات زندگان باشد ضروری / چه حاصل بانك و فریاد وعزا را
هنر باید منزه باشد و پاك / نبینی بلبل دستانسرا را

که در سر غیر گل شوری ندارد
بغیر از عشق منظوری ندارد

پرستار

تو ای دختر مه جبین دلارا — که پاکیزه روئی و پاکیزه خوئی
بود سادگی زینت جسم و جانت — که فارغ زاندیشهٔ رنگ و بوئی

*

دلت هست چون جلوه گاه محبت — لبت نیز دائم پر از خنده باشد
شکر خند جان بخشت ای مهر تابان — فروغی ز امّید آینده باشد

*

بدان قلب پر مهر و روح لطیفت — بخود زندگی راچه دشوار کردی
که در اوج زیبائی و تندرستی — همه عمر خود وقف بیمار کردی

*

«پرستار» دادند نام نکویت — که الحق پرستار افتادگانی
طبیب دل مردم دردمندی — انیس بلا دیدهٔ ناتوانی

*

لباس تو باشد لباس فرشته — نگاهت نواز شگرو آسمانی
دمد در تن خسته ام جان دیگر — چو آئی ببالینم از مهربانی

*

شود کام تلخم ز لطف تو شیرین — کند حال زارم جمال تو نیکو
غذا از کف تو غذای بهشتی — دوا باشد از دست تو نوشدارو

*

مرگ پدرزن

ورزی نازنین شنید ستم | که ترا آخرین پدر زن مرد
قلبت از مرگ آن پدرزن خوب | دیگر این باره راستی افسرد!
گر چه آن یار داغدار عزیز | بس پدر زن بخاک تیره سپرد
که تواند که با تو دامادی؟ | جان شیرین بدر ز مهلکه برد

این خبر را شنید رندی و گفت
باز ورزی سر پدر زن خورد!

جواب ورزی

آن شنیدم بطنه صهبا گفت | باز ورزی سر پدر زن خورد
گرچه ایدوست بی‌جهت زده‌ای | افترائی که خاطرم آزرد
گر مرا این هنر بود همه عمر | رشک دامادی توخواهم برد!

شوخی در فرودگاه

ورزی آن راد شاعر درویش | از سفر باز گشت با تشویش
در اروپا اگر نخواهندش | «مال بد بیخ ریش صاحب خویش»

جواب

یار دیرین نازنین صهبا | نیک دانی که من چو خویش توام
هرچه از خود مرا تو دفع کنی | باز هم بسته من بریش توام!

زمانی که چشمم بروی تو افتد همه درد و رنجم فراموش گردد
وگر آتش تب تنم را بسوزد بلطف نگاه تو خاموش گردد

*

تو ای نازنین دختر ماه طلعت که از مریم پاك داری نشانه
پرستار پر مهر من گر تو باشی کجا دل کنم من ز بیمار خانه

*

توای آیت رحمت وسرفرازی من ازدامنت دست هرگز نگیرم
اگر تندرستی شود حاصل من وگر در میان دو دستت بمیرم

*

توئی مظهر پاکی وغمگساری که در زندگانی فداکار باشی

از این افتخاری فزونتر چه خواهی
که غمخوارخلق و «پرستار» باشی

بزم شاعرانه

شبی مهمان « ناظرزاده » بودیم — به بزم شاعری آزاده بودیم
رفیقان اهل و صاحبخانه باذوق — برای هر خوشی آماده بودیم
مهیا جمله اسباب تنعم — بقول دوستان « افتاده » بودیم
ولی از «می» نبود اصلا نشانی ! — اگرچه طاقت از کف داده بودیم
کبابش بی شراب و جام خالی! — شبی در عمر صاف و ساده بودیم
به « صهبا » جام صهبائی ندادند — تو گوئی آیت‌الله زاده بودیم

شگفت آمد مرا از کار شاعر
که در بزمی چنین، بی باده بودیم !!

پاسخ دکتر ناظر زاده

نه در میخانه پا بنهاده بودی! — که خود مهمان ناظر زاده بودی
مگر شیطان ترا، شد رهزن دل — که در مسجد بفکر باده بودی!
«امیرالحاج» آنجابا «همائی» — تو بهر «شرب خمر» آماده بودی!
اگر میبردی آن شب نام «می» را — خجالت‌ها به مخلص داده بودی

جوابت را بیك مصرع توان گفت
برو صهبا که خیلی ساده بودی!!

درخت گردو

بزیر یکی شاخ گردو نشستم — که ازسایه‌اش راحتی یافت‌جانم
درختی‌چنین سبزوشاداب‌وخرّم — که هم سایه هم میوه‌دارد ندانم

✡

کنار یکی چشمهٔ صاف وروشن — بمن گشته آنشاخه‌هاسایه گستر
بیاسوده خاطر ز آسیب گرما — نگهدار من آن درخت تناور

✡

درخت کهن داشت فرّ جوانی — که‌برمیوهٔ خویش‌نازش نمودی
نترسیدی از بادوطوفان‌وباران — که‌با سختی‌ورنج سازش نمودی

✡

بدو گفتم ای پر ثمر شاخ زیبا — در اعماق‌ژرف زمین‌ریشه‌داری
چودانی‌وجودت مفیدست ولازم — نه‌ازاره ترس ونه ازتیشه‌داری

✡

تورا اعتماد است بر پیکر خود — که‌برپای‌خود سالها استواری
نباشی‌ز گردون گردان‌هراسان — چه غم گرخزان آیدو گربهاری

✡

توای شاخ‌سرسبزوشاداب گردو — مقامی عزیز و گرانمایه داری
تو با سرو وشمشاد داری‌تفاوت — که‌هم‌میوه داری‌وهم‌سایه‌داری

اعتراف زن

الحق که دلپذیر بود اعتراف زن
از صبح آشنائی و شام زفاف زن

جنس لطیف مظهر ناز است وادعا
زیرا بکبرو ناز بریدند ناف زن

کرده زنی شهامت و یکسو فکنده است
سر پوش را ز خاطر اندیشه باف زن

شوخی نموده خوب و بد خویش اعتراف
اسرار خود نموده عیان برخلاف زن

زن را چنانکه هست مجسم نموده است
بی اعتنا بقصهٔ لاف و گزاف زن

اسرار عشق و میل و هوس کرده آشکار
وانگه دلیل جاذبه و انعطاف زن

بی پرده گفته است که در زیر پرده چیست
یا مرد بلهوس سبب اختلاف زن

تا تیر عشق در کف رعنا غزال ماست
شیر ژیان شکست خورد در مصاف زن

آموزگار عشق

دیدی که آن غزال شد آخر شکار عشق
آنهم شکار پنجهٔ آموزگار عشق

آری معلمی دلی از دختری ربود
بهتر ز طفل مدرسه نبود شکار عشق

گفتا حساب و هندسه ناید ترا بکار
آن به که رو نهیم بخلوت بکار عشق!

از غنچهٔ شکفته او بوسه ها ربود
چون دید تازه دختر کی در بهار عشق

درحال شور وشوق ازاو عکسها گرفت
تا عکس را کند سند افتخار عشق !

وانگه زروی مدرك و اسناد معتبر
با خوشدلی ادامه دهد روزگار عشق

شرمی زروی همسرواطفال خودنکرد
بادختری چو دخترخود زدقمارعشق!

آنجا که هست مرکز تعلیم دختران
دارد از او معلم او انتظار عشق !

مهتاب کوه سنگی

شب گر شوی به‌مهتاب مهمان کوه‌سنگی[1]

جان‌را نمائی‌از شوق، قربان کوه‌سنگی[2]

آندم که ماه تابد بر محفل عزیزان

یکسر بوجد آیند یاران کوه سنگی

گر همدمی نداری، گر محرمی نداری

آن به که سر نهی بر دامان کوه سنگی

آید ز شور و مستی از هر سری صدائی

کز عشق استوار است بنیان کوه سنگی

دل غرق عشق سازد استخر جانفرایش

میعاد عاشقان است میدان کوه سنگی

صهبا مباش دلگیر از پستی زمانه

می نوش تابلنداست‌ایوان کوه‌سنگی

---

۱ ـ منظور کوه سنگی معروف مشهد میباشد

۲ ـ برای این شعر آهنگی نیز در دستگاه سه‌گاه ساخته شده است

عشق کوه

آن کوه سنگین را نگر سر سخت و خاموش

صد قرن در یك گوشه پا بر جا نشسته

او هست سر مشق سکوت و برد باری

چون گوشه گیران زان سبب تنها نشسته

گوئی که برپای دلش بندی گران است

زانروی همچون بندیان از پا نشسته

در زیر برف و ژاله و باران ستاده

در معرض طوفان دهشت زا نشسته

بس چشمه از چشمش روان باشد و لکن

خشکیده لب ، بر ساحل دریا نشسته

گر در دلش پنهان بسی آتش فشان است

آرامتر از دشمن دانا نشسته !

صد تیشه زن گر خرد سازد پیکرش را

آسوده از کین توزی آنها نشسته

کان گهر در سینه‌اش جا دارد اما

بی اعتنا چون تارك دنیا نشسته

گر ابر و طوفان فتنه ها برپا نمایند

او خنده بر لب خارج از دعوا نشسته

با «هرچه پیش آید خوش آید» خو گرفته

بروز تلاش و جنبش و غوغا نشسته

دارم گمان او عاشقی بی‌دست وپای است
کاندر ره معشوقه بی پروا نشسته

بر مهرتابان است میل خاطر او
او در زمین معشوقه در بالا نشسته

هر روز بر او بگذرد دلدار زیبا
در انتظار لطف او آنجا نشسته

تا پرتو مهری بروی او بتابد
امروز در اندیشهٔ فردا نشسته

او نیز چون ما گشته پابند محبت
این کوه هم آری بروز ما نشسته

ماه زمین و ماه آسمان

کردند به ماه، چون ز نزدیک نگاه
گفتند رخش پر است از چاله و چاه

من بر رخ صاف ماه خود می‌نگرم
دیگر نروم در آسمان اینهمه راه

بیرجند

از من درود باد بدان شهر دلپسند
وان مردمان ساده دل پاك ارجمند

آن مرز باستانی و آن خاك دلگشای
آیینهٔ جوانی من شهر بیرجند

دارم از آن دیار بسی خاطرات خوش
لذت فزا چو باده و تلخی زدا چوقند

زان کوچه های سنگی ناصاف مارپیچ
چون پیچ و تاب عمر گهی پست و که بلند

آن «رود خشك» و «دره شیخان» وهم زای
وان «قلعهٔ» خرابه تر از جان دردمند

آن صحن با شکوه «دبستان شوکتی»
کز گردش زمانه مبادا بران گزند

دانا معلمان سخن سنج هوشیار
برلب مدامشان ز ره لطف نوشخند

آن باغهای پرگل شب بوی و اطلسی
وان لاله های سرختر از لالهٔ هلند

عناب آن بسرخی رخسار باده نوش
انگور آن لطیف تر از لعل دلپسند
ازبند رنج وغم برهاند ترا خدای
روزی اگر گذار تو افتد بسوی «بند»
قاین که سر زمین قروت و قناعت است
و این کیمیا گرفته ز «پیر قدیم» پند
«سربیشه»و«درخش»و«تقاب» و«فنود»و«مود»
«نوزاد» و «نوفرست»و«خراشاد»و«چاه کند»
آن‌سر زمین عشرت‌و شادی فزای«خوسف»
آنجا که بنگ و باده ترا رایگان دهند
آن بانك نای و نغمهٔ رقص « رکاتیان »
وان طبل پر صدا که بر آن ضربه ها زنند
آن کارگاه قالی و انبار زعفران
با این وجود مردم آن زار ومستمند
مرزی پر از برهنهٔ خوشحال شکر گوی
بومی پر از گرسنهٔ خندان سر بلند
لبها خموش و چشم پر از پرتو امید
دلها بسان آینه خالی ز مکر و فند
قومی صبوروقانع وآرام و حق شناس
در عین بی نیازی و تقوا نیازمند

برخاك پاك آن اگر افتد گذار گرگ
گیرد بچند سال ره ورسم گوسفند

با طینت ملایم و با چهر تابناك
لبریز مهر وفارغ از آزار وریشخند

گاهی بنکته های «نزاری» سپرده دل
گاه از لطیفه‌های«صبوحی» گرفته پند

بادا سلام من بشما پاك گوهران
یارب مباد خاطر آرامتان نژند

بودید در زمان جوانی قرین من
بودم زلطف و مهر شما شادو بهره‌مند

همچون کبوتری که ،زبامی پریده است
اما بود بخانهٔ مألوف پای بند

خواهم که‌بازسوی شماروی آورم
ای مردم عزیز و وفادار بیرجند

افتخار

حیف از آن مرد که آسوده به بستر میرد

مرد باید که چو مردان دلاور میرد

مرگ با فر وشرف زندگی جاوید است

وانکه با ننگ زید میرد واز سر میرد

افتخاری بجهان برتر از این نیست که مرد

در دفاع وطن از خصم ستمگر میرد

نام سرباز هر آن مرد که برخویش گذاشت

بهتر آنست که در گوشهٔ سنگر میرد

آخر کار همه مرگ بود بی کم و کاست

بس چرا مرد دگر عاجز ومضطر میرد ؟

در ره مادر میهن سرو جان باید داد

فخر فرزند که اندر ره مادر میرد

کی از او روح پدر راضی و خشنود شود ؟

آن برادر که نه در راه برادر میرد

سر فراز است اگر پرچم ایران بجهان

چه غم ار پیر و جوانش به برابر میرد

آخرین منزل

چند روزی که بکام دل ما دنیا بود
صرف اندیشهٔ دیروز و غم فردا بود

درجهان نوبت ما گر بدو گر خوب گذشت
چه تفاوت کند ار زشت و اگر زیبا بود

همه جا رفتم و اطراف جهان گردیدم
عاقبت منزل آسایش ما اینجا بود

دوستان یاد کنندم که بدوران حیات
شاعری شوخ وسخن پرور و بزم آرا بود

در دل خاك دل مردهٔ من زنده شود
گوید ار لاله رخی حیف که او تنها بود

« یاد باد آنکه در آن بزمگه ذوق و ادب
آنکه او خندهٔ مستانه زدی «صهبا» بود»

کاش در دنیای ما، زندان نبود

از پی دیدار مردی تیره روز | شامگاهی جانب زندان شدم
بود او در دیدهٔ من بیگناه | زین سبب از دیدنش گریان شدم

***

در نگاه تیره و غمناك او | بود رنج بی‌پناهی آشکار
باهمه نومیدی و افسردگی | گاه‌گاهی داشت حال انتظار

***

پنجهٔ خشك عدالت خشمناك | ناگهان روزی گریبانش گرفت
دست بی‌پروای قانون با شتاب | جستجوئی کردو دامانش گرفت

***

گرچه بر نامش گناهی ثبت شد | من نمیدانم گناه او چه بود ؟
در میان این گنه آلودگان | درحقیقت اشتباه او چه بود ؟

***

وای کان مرد گرفتار و زبون | در طریق زندگی تنها نبود
گر نبود اورا غم فرزند و زن | هردمش اندیشهٔ فردا نبود

***

چهرهٔ پژمرده و غمگین او | اضطرابی در دلم ایجاد کرد
حیف ، کاری برنمیآمد ز من | تاکه از بندش توان آزاد کرد

***

دادم از بیچارگی دلداریش | چون رهائی بهراو آسان نبود
مرغ‌دل با ناله‌ای جانسوز گفت | کاش در دنیای ما زندان نبود

شاعر غریب

پس از مشاهده گور ساده عارف قزوینی در همدان، ساخته شد

بهنگام سفر کردم تماشا — مزار با شکوه ابن سینا
که باشد افتخار ملك ایران — کتابش شاهکار ملك ایران
شدم محو جلال بارگاهش — زدم بس بوسه بر آرامگاهش
ولی افتاد چشمم در کناری — بدور افتاده سنگی برمزاری
که برجامانده در یك گوشه تنها — سراغش را نگیرد کس بدنیا
شگفت آمد مرا زان گور ساده — که گمنام وغریب آنجا فتاده
یکی چون دیدغرق اضطرابم — بگفت ازراه دلسوزی جوابم
که اینجا «عارف» آزاده خفته — بخاك تیره روی خود نهفته
که بس تصنیف ازاو وردزبانهاست — غزلهای خوشش پیوندجانهاست
ولی کس را به«عارف»اعتنا نیست، — که پیش ماه، اخترراجلا نیست
بودچون شمع روشن پیش مهتاب — بود چون برکه نزدبحر پرآب
بگفتم ای عجب ازکارفرهنگ — که باهم این دورا کرده همآهنگ
یکی اهل شفا باشد یکی درد — نشاید این دو تن را همنشین کرد!
همانا جای «عارف» هست تهران — کنار دلبران و نازنینان
سزاوارش مقامی دلپذیراست — مزار او سر«قبرظهیر» است
در آن شهری که«ایرج»خفته آنجا — بدوصدگونه شوخی گفته آنجا
محبانش در آنجا جمع باشند — بگردش حلقه‌زن چون شمع باشند
«ملك» با او نماید همزبانی — «رشید» اوراکند همداستانی
«قمر» بااوشود هرشب هم‌آواز — «صبا»گردد برایش نغمه‌پرداز
زند «محجوبی» از بهرش ترانه — بخواند «صبحی»از بهرش فسانه
بخاکش لاله رویان گل فشانند — همه باهم تصانیفش بخوانند
که چون دورجوانی مست گردد — به‌جمع اهل دل پیوست گردد

نه پیوندش ز یاران پاره باشد
چو دور زندگی آواره باشد

سیاه چشم

ای آنکه به از فرشته روئی داری
چشم سیه و خرمن موئی داری

با خندهٔ جان بخش دل ما بنواز
چون روی خوش و خلق نکوئی داری

نور ماه

برآسمان قلبم تابید نور ماهی
سلطان عشق در دل افراشت بارگاهی

آه شبانه آخر تأثیر بخش گردید
زنگ غم از دلم شست محبوب دادخواهی

خانه اجاره‌ای

بخنده گفت مرا دوش دلبری خوشگل
که حاضر است برای اجاره این منزل

بگفتم آنکه اگر خانه‌ای ضرور بود
اجاره خانهٔ دل میکنم نه خانه گل

بهانهٔ تلفن

با هجر میانه‌ای ندارم
وز دوست ، نشانه‌ای ندارم

خواهم تلفن کنم به دلدار
افسوس، بهانه‌ای ندارم

جنگ همسایگان

چه آتشی است که در خاورمیانه گرفت
که دامن همه را ناگه این زبانه گرفت

شرار جنگ بپا شد ز مصر و اسرائیل
ولی دیار عرب را ز هر کرانه گرفت

بقصد جان بشر دیو وحشت آور جنگ
بدست کینه دگر باره تازیانه گرفت

دریغ ، حاصل علم است بمب دهشتزای
که شهر و کوه و در و دشت را نشانه گرفت

نگر به شیوهٔ همسایگان حادثه جوی
که هر یکی بدگر خرده و بهانه گرفت

بلند شد ز دل آب آتشی سوزان
که شعله‌اش همه سوی مدیترانه گرفت

یهود و قوم عرب را جدال تاریخی است
که کینه در دلشان از قدیم خانه گرفت

یکی بآتش کین روز خصم کرده سیاه
بخاك او علم فتح را بشانه گرفت

یکی بکشور دشمن پیاده کرده سپاه
عقاب تیز پرش را در آشیانه گرفت

بهر دو جبهه هیولای مرگ سایه فکند
نگار خانه نشان مریضخانه گرفت

خدا کند نشود این جدال عالمگیر
همان به است که کوتاه این فسانه گرفت
ز جنگ هیچ طرف بهره‌ای نخواهد برد
در این زمینه سزد عبرت از زمانه گرفت
همیشه حاصل جنگ است فقر و ویرانی
نتیجه ، فاتح از آن گر گرفت یا نه گرفت
خوشا نوای دل انگیز آشتی و صفا
که دل طراوت از آن دلنشین ترانه گرفت
به جبر و زور و خصومت خطاست رو کردن
میسر است چو رفتار دوستانه گرفت

خوشا رو به ایران و سازمان ملل
که بین مدعیان شیوهٔ میانه گرفت

طبیب شکارچی

شنیده‌ام که طبیبی نمود قصد شکار
بدوش خویشتن آویخته تفنگ و قطار
چو دید هیبت او را ظریفی اینسان گفت
خوشا بحال مریض تو با چنین رفتار
مگر که نسخه‌ترا ای حکیم کافی نیست؟
که با تفنگ شتابی به بستر بیمار!
جواب داد طبیبش ز روی طیبت و طنز
که احتیاط بسی واجب است در همه کار

مرا تفنگ ضرور است بهر تیر خلاص
اگر که داشت مریضی بزندگی اصرار

پس انداز

تورا دست و دل درجهان باز نیست

گرت اشتیاق «پس‌انداز» نیست

هر آنکس که خواهد نکوئی کند

نکو باشد ار صرفه جوئی کند

که سرمایهٔ روزگارش شود

به «خیرالعمل» دستیارش شود

نباشد جهان خالی از ولوله

گهی سیل باشد گهی زلزله

اگر مرد را کیسه باشد تهی

ز نیکی کند لاجرم کوتهی

وگر صرفه جوئی شعار آیدش

به روز مبادا بکار آیدش

تلف جان و مال و جوانی کند

چو اسراف در زندگانی کند

تورا گر هوای نکو کاری است

به بیچارگان گر سر یاری است

همه در پی خواهش دل مباش

ز کار «پس‌انداز» غافل مباش

دختر زیبائی یکسال درغم
عزیزی سیاه پوش بود

یك ماه ، نه یکسال

ای دختر ماهروی زیبا
وای لعل لب توچشمهٔنوش

دیدم به تبنت سیاه جامه
کزبارغمی دلت زند جوش

دانم به مصیبت عزیزی
گشتی‌توسیاه‌پوش‌وخاموش

اما تو جوان و نازنینی
آن به غم دل کنی فراموش

یکماه بس است سوگواری
یکسال چرا شوی سیه‌پوش؟

شعر نو در کتاب درسی

شعر نو نیز مثل شعر کهن
گر بود نغز منکر آن کیست ؟

لیك اگرسست وپوچ و بی‌معنی‌است
سود آن در کتاب درسی چیست ؟

چون کلاسی که بهرتعلیم است
جای (جیغ بنفش) و (هذیان) نیست ، !

کهنه و نو نمیشناسد شعر
گربودخوب‌وپخته‌هردویکیست

پزشکی خارجی گفته است که معشوقه
گرفتن باعث کوتاهی عمر میشود

سخن نامطلوب

ناصحی گفت که معشوقه کند عمر تمام
گفتم ایدوست جهان گذران اینهمه‌نیست

عمر نوح است بدون می و معشوق، حرام
بخدا بی رخ دلدار، جهان اینهمه‌نیست

طول عمر از چه طلب میکنی و بهر چه چیز؟
چند پا بند زمانی که زمان اینهمه نیست؟

زندگانی نه‌همین وقف خور و خواب بود
زانکه بهر گذران خوردن نان اینهمه‌نیست

ای خوش آنروز که با لاله‌عذاری طی شد
ور نه بی دوست، گل و سرو چمان اینهمه‌نیست

گفت حافظ که «زجان صحبت جانان غرضست
غرض اینست وگرنه دل وجان اینهمه نیست»

***

شیرین لب تلخ زبان

ای پریچهره که جا برلب دریا داری
تن چون مرمر و اندام فریبا داری

ساحل از پرتو روی تو بود چشمهٔ نور
که بسی جلوه چنان ماه دلارا داری

هر کجامیگذری دیده‌ی مشتاقان است
به تماشای تو ، زانرو که تماشا داری

تیر دلدوز نگاه تو بود آفت جان
نرگس عربده جوی و رخ زیبا داری

کرده حسن تو بپا درهمه جا غوغائی
عجب اینست که خاموشی وغوغاداری

دیشب ای‌ماه مرا تا بسحر خواب نبرد
که توهم جای به همسایگی ما داری

لیك صدحیف بدین دلبری‌وحسن‌وجمال
لب اگر باز کنی باهمه دعوا داری

سخنت تلخ بودگرچه لبت‌شیرین‌است
غره زانی که بسی عاشق رسوا داری

غیر آئینه کسی نیست ترا محرم راز
سبب اینست که خودبینی بیجا داری

آفت ما

نام مـن زا ندم که «صهبا» گشته است
ساغر می همدم ما گشته است

سالهـا مـا آفت" می" بـوده ایـم
حـالیـا"مـی" آفت مـا گشته است

خوبان و شاعران

میان شاعران و خوبرویان
بود در زندگی عهدی نهانی

که خوبان شعر شاعر راستایند
بلطف و اشتیاق و مهربانی

کند وصف نکویان نیز شاعر
که ماند نام آنها جاودانی

بوسهٔ آشتی

گفت با من ایکه از لعل بتان
بوسهٔ شیرین بسی برداشتی

از میان بوسه های گلرخان
گرم و شیرینتر کدام انگاشتی؟

گفتمش چون یار زیبا قهر کرد
بوسه های دلنواز آشتی

اشتباه شیرین

اندر کنار پنجرهٔ نیمه بسته‌ای
دیدم بجلوه ماهرخی را براه خویش

اورا بدست، آینه‌ای بود وشانه‌ای
میداد پیچ و تاب بزلف سیاه خویش

بی‌اختیار دیده برآن ماه دوختم
افسون نمود چشم مرا بانگاه خویش

من محو روی او شده او محو آینه
وآیینه را بحسن گرفته گواه خویش

ناگاه برق آینه در چشم من فتاد
خوشدل شدم زمهر نمایان ماه خویش

گفتم که بامن او ره مهروصفا گرفت
خواندمرا هر آینه بر وعده گاه خویش

کردم بروی او گنه آلود خنده ای
درخجلتم هنوز زشرم گناه خویش

کان مه بخشم پنجره را زود بست ورفت
من ماندم و خیال خود و اشتباه خویش

زیبای دگر

روز در ساغر من باده ز مینای دگر
که تمنای دگر دارم و سودای دگر

دیگر این باده بما گرمی و مستی ندهد
به ،که مینای دگر جویم وصهبای دگر

روز و شب شیفتهٔ خواب و خیالی بودم
اینك آشفته روم در پی رؤیای دگر

درخم زلف نگاری دل من سامان یافت
که از آن به نبود منزل و مأوای دگر

لیك چشمان سیاهش ز سرمستی وناز
گفت این خانه بپرداز و بروجای دگر

گفتم ای شوخ گناه من حسرت زده چیست؟
گفت بس کن که بود نوبت شیدای دگر

شکوه «صهبا» ز نکویان فسونگر چه کنی
به که گیری بجهان دامن زیبای دگر

صنم خودنما

بطعنه گفت مرا گلرخی بانجمنی
ببین که آن صنم خودنما چها کرده !

بچهر خویش بمالیده لختهٔ سرخاب
بروی شانه دو گیسوی خود رها کرده

بوسمه ابروی پیوسته را صفا داده
بسرمه حلقهٔ چشم خود آشنا کرده

خبر نباشدش از راه و رسم آرایش
که گیسوان عوض رنگ مو حنا کرده

بگفتم ایکه ترا هست حسن عالمگیر
اگر که در تو جمالی بود خدا کرده

مگیر خرده بر آن زن که خویشتن آراست
گرفتم آنکه در آرایشش خطا کرده

بچشم عیب وحقارت در او نگاه مکن
که هرچه کرده برای پسند ما کرده

گره گشائی

بود آیا که در مهر و صفا بگشایند؟
گرهی نیز ز کار شعرا بگشایند
همه در فکر قروض و سفر (گوگوش‌اند)!
که گره را همه زان زلف دوتا بگشایند!
متفق گشته همه جامعهٔ مطبوعات
یار گره زان بت پر ناز و ادا بگشایند!
هر یکی بر دگری سبقت و پیشی گیرد
تا که آخر گرهش را ز کجا بگشایند؟
بهر آن بار سفر کردهٔ سیمین‌اندام
همه با هم دری از بهر خدا بگشایند
گر بود حرف هنر، هست هنرمند، بسی
از چه یك «در» همه با بانك وصدا بگشایند؟
چه گناهی است که ما را نبود چشم سیاه؟
تا در خانهٔ ما با مژه‌ها بگشایند!

بهتر آن است در این فصل که گل باز شود
(گره) از کار فرو بستهٔ ما بگشایند

دعای دوستانه!!

خدا کند ز رفیقان کسی وزیر نگردد
بدین بهانه زیاران کناره گیر نگردد

اگر که هست معاون بجای خویش بماند
وگر که افسر ارشد بود امیر نگردد

اگر وکیل شود در «سنا» مقام نگیرد
وگر دبیر بود حضرت مدیر نگردد

از آنکه هر که دراین اجتماع کرد ترقی
بگرد کوی رفیقان گوشه گیر نگردد

ندیده‌ام که اگر بره‌ای ریاست کل شد
چو پشت میز ریاست نشست شیر نگردد

کسی که داشت بجان اشتیاق صحبت یاران
دگر ز دیدن آنها ملول و سیر نگردد

به عذر کثرت کار و مراجعات فراوان
به ترك صحبت صاحبدلان دلیر نگردد

فریب چرب زبانان اگر نخورد بگیتی
بدام فتنهٔ حیلتگران اسیر نگردد

خوش آنکسی که چو برمسند دوروزه نشیند
دچار نخوت بیهوده زود و دیر نگردد

که بعدعزل زدیدار دوستان موافق
زشرم منصب پیشینه، سر بزیر نگردد

همسر دلخواه

نازنین در آرزوی همسری دلخواه باشد — نوجوان هم طالب محبوبه‌ای چون ماه باشد

هر کسی دارد تمنا در جهان گم گشته‌ای را — لیك (خرما بر نخیل و دست او کوتاه) باشد

در محیط ما زن و مرد چون از هم گریزان — کی یکی از راز قلب دیگری آگاه باشد؟

همدم شایسته و دانا کجا یابد بگیتی — آنکه اندر پیچ و تاب زندگی گمراه باشد!

زن برای مرد و مرد از بهر زن شد خلقت او — چند در ظاهر یکی را زان دگر اکراه باشد؟

عصر آزادی بود امروز و دوران تکامل — لیك باید هر کسی واقف ز راه و چاه باشد؟

مرد و زن یکسان بود چون در طریق زندگانی
پس همان به هر یکی با دیگری همراه باشد

همدلی نه همزبانی

اگر که دور زهم، یا که در کنار همند — سخنوران جهان جمله از دیار همند

چو جمله اهل قلم راز بان زبان دل است — بهر زبان که تکلم کنند یار همند

شیر سیر

چنین خواندم شبی در داستانی
ز دنیا دیده سیاح جوانی

که باشد شیر حیوانی وفادار
نمی‌بیند کس از او رنج و آزار

ولی شرط است تاخوارش ندانند
گرسنه در بیابانش نرانند

مبادا طعمهٔ او دیر گردد
که چون شیر است باید سیر گردد

بر او بی توشگی باری گران است
که نامش در جهان شیر ژیان است

اگر شیرین کند با طعمه‌ای کام
شود چون بره‌ای خاموش و آرام

از آن پس با کسی کاری ندارد
سر پیکار و کشتاری ندارد

نه دیگر مردم آزاری نماید
که همچون سگ وفاداری نماید

بخود گفتم چه‌خوش بودار که‌چون‌شیر
بشرهم رام گشتی چون شدی سیر

وجودش بود پابند مناعت
نمودی بر شکار خود قناعت

نه هر ساعت شدی حرصش فزونتر
شتابان در قفای صید دیگر

بدنبال شکم هر سو دویدی
بعمر خویشتن سیری ندیدی



پسران زن نما

بوده ایام پیش از پسران ‌ ‌ ‌ ‌ دختران را توقع بسیار
خاصه در موقع زناشوئی ‌ ‌ ‌ ‌ که پسرشد به قرض‌وغصه دچار
زاین‌سبب‌حال، زن‌نما، شده‌اند ‌ ‌ ‌ ‌ پسران بهر مصلحت ناچار
گیس آنهاست دخترانه بلند ‌ ‌ ‌ ‌ بـر تن جمله جامهٔ گلدار
که تفاوت دگر رود ز میان ‌ ‌ ‌ ‌ همه یکسان شوند در انظار
بهرتشخیص ایندوجنس ظریف ‌ ‌ ‌ ‌ حال بایست دقتی سرشار

تا مبادا شباهت آنها
اشتباهی بزرگ آرد بار

همسایه

بسی نعمت اندر جهان داشتن ‌ ‌ ‌ ‌ بکاشانه گنجی نهان داشتن
نباشد برابر به نزدیك من ‌ ‌ ‌ ‌ ز همسایه مهربان داشتن

داد گاهی

خواهی که دچار روسیاهی نشوی ‌ ‌ ‌ ‌ در محکمه محتاج گواهی نشوی
یا زن مستان و یا نگهدار او را ‌ ‌ ‌ ‌ تا بهر طلاق دادگاهی نشوی

پشت‌سر قانون

خواهی‌تو اگر به‌پیش‌قاضی نروی ‌ ‌ ‌ ‌ هرجا که روی پشت‌سرقانون باش

سگ و استخوان

برون جست ناگاه ازخانه‌ای — سگ تیز دندان دیوانه‌ای

سر راه بر رهنوردی گرفت — بنامردمی پای مردی گرفت

تن وجامه‌اش آنچنان بردرید — که‌ازخشم خونش‌زدندان‌چکید

چو شد نالهٔ مرد مسکین بلند — یکی شد هوادار آن دردمند

بسختی بسگ زد یکی چوبدست — که‌پای‌سگ‌از لطمهٔ آن‌شکست

ولی‌شد دل‌مرد، رنجور ریش — چوآزارسگ دیدازاندازه‌بیش

رها کرد دامان صبر وشکیب — به‌یاری ده خویشتن زد نهیب

که‌این سگ گزیدست اگر پای من — وگرغرق خون کرده‌اعضای من

نبایدورازجر ازاین بیش داد — که‌اوراخداوندسگ، کیش داد

همه عمر ازاو غمگساری کند — که یکروز خدمتگزاری کند

توازسگ بجز حمله کردن مجوی — که سگ را نباشد غم آبروی

توهم استخوان گر که پیشش نهی
توانی بهر سوی کیشش دهی

زیبایان زیباپسند

شب دوشین که تنها مانده بودم ز بزم دوستان وامانده بودم
بر غم فکرهای تیره و تار به «روشنفکر» بردم دست ناچار
ستون « ازدواج سهل و آسان » مرا مشغول کرد اما پشیمان
نمیدانم چرا خوبان این شهر ؟ که دارند از کمال دلبری بهر
در آرایش سه استاد کامل بروی سر نهاده برج ایفل
کمر را همچو مو باریك کرده جوان و پیر را تحریك کرده
اگر واقع بفکر ازدواجند برای شوهر اندر احتیاجند
همه خوش هیکل ولاغر پسندند؟ مهندس گر نشد افسر پسندند
طرفدار جوان قد بلندند ز جان مشتاق یار زورمندند
چه عیبی هست در داماد کوتاه که او را نیست یکتن همهواخواه
خدا داند که مرد گنده و چاق بود برعکس لاغرها خوش اخلاق
مگر بیچاره شاعر دل ندارد نهال عمر او حاصل ندارد
اگر بگذشت عمر او زسی سال نباید دیگرش پرسید احوال ؟
که گوید این سخن با خوبرویان؟ بدان سیمین تنان وجفت جویان
نباشید اینقدر مفتون اندام که گیرید از جوانی تازه‌رس کام

کمی هم جانب معنی گرائید
ز«صهبا»نیز دلجوئی نمائید

پیام محبّت

درانجمن ایران و پاکستان بمناسبت ورود میهمانان عزیز پاکستانی خوانده شد

یاری که زبان ما بداند
اسرار نهان ما بداند

باشد ز دیار آشنائی
در چهرهٔ اوست روشنائی

اورا دل گرم و تابناك است
زآنرو که زسرزمین پاك است

با شعر و سخن گرفته الفت
دارد سر یاری و محبت

همسایهٔ خوب و مهربان است
مهمان نبود که میزبان است

تا بهره بریم از صفایش
درخانهٔ دل دهیم جایش

«تو» نه «شما»

ای مه بمن بجز سخن آشنا مگوی
حرفی بغیر صحبت مهر و وفا مگوی

بیگانگی بس است مرنجان دل مرا
بهر خدا مرا "تو" صداکن "شما" مگوی

ماه ومه جبین

اگر مه جلوه بخش آسمان است
انیس و همنشین عاشقان است

کجا با مـاه من بـاشد برابر ؟
که طناز و لطیف و دلستان‌است

مه گردون بود معشوقه‌ای پیر
ولکن ماهروی من جوان است

مـه تابان بود از روبرو زشت
اگر از دور محبوب جهان است

ولکن مه جبین من ز نزدیك
بزیبائی بهر محفل نشان است

عروس آسمان سرد است وبیجان
ولی‌این ماه ،گرم ومهربان‌است

چه‌خوش‌گفت‌آن‌سخن‌پرداز‌نامی
که شعرش سالها ورد زبان است

« میان ماه من تا ماه گردون

تفاوت اززمین تاآسمان است»

دیدار ماه آبله‌رو

آنانکه هزار نقشه در سر دارند

عزم سفر ماه منور دارند

گر روی نگار « ماپر از آبله » است

خوب است که دست از سر او بردارند

نظاره

دو ماه منظر برساحل خزر دیدم
که مست کرد مرا بوی عطر سنبلشان

نموده جمع همه موجبات آرایش
که خیره دیدهٔ من گشت از تجملشان

تن لطیف بانواع روغن آلوده
که لطمه‌ای نخورد پشت و روی چون گلشان

بصد کرشمه لباس شنا ببر کرده
که درك فیض نمودم من از تغافلشان

کنار ساحل دریا نهاده پای درآب
ولی ز کار شنا طفره و تعللشان

پدید بود که خوبان شنا نمیدانند
که تر نگشته از آن آب ژرف کاکلشان

بناز و عشوه بدریا نظاره میکردند
شناوران دگر را شماره میکردند!

عهد نهانی

میان شاعران و خوبرویان
بود در زندگی عهدی نهانی

که خوبان شعر شاعر را ستایند
بلطف و اشتیاق و مهربانی

کند وصف نکویان نیز شاعر
که ماند نام آنها جاودانی

انتقاد و اقتصاد

بساکسان که ز نیك و بد انتقاد کنند ... زکارها همه با نیش‌وطعنه یاد کنند
نظر به خدمت‌خدمتگزارها نکنند ... ز مردمان همه‌جا سلب اعتقاد کنند
زنند تهمت و کاهند آبروی کسان ... بدین امید که نیروی خودزیاد کنند
ولی بجای‌چنین‌اعتراض و بدبینی ... همان به است اگرجلب اعتماد کنند
زانتقاد بجا رهنمای خلق شوند ... به آفرین دل خدمتگزار شاد کنند

زجان و دل بشناسند قدر خدمت را
اگر بمدرسه تحصیل اقتصاد کنند

پافشاری

مشو از هیچ ماتمی دلتنگ ... سوی مقصود خویش کن آهنگ
گر به "مقدار برق "وصل‌شود ... برود میخ آهنین بـــر سنگ!

گردونهٔ سرنوشت

شنیدم نکته پردازی سخندان
به بزمی اینچنین میگفت خندان

که باشد این جهان در بیوفائی
چنان گردونهٔ بخت‌آزمائی

بشر چون مهره‌ای‌گردان درآن‌است
بهر سو در تکاپوی و دوان است

نماند جای او ثابت بیکجا
پرد گاهی بپائین، گه ببالا

ز سرگردانی او را میخورد، سر
ز یك دیوار بر دیوار دیگر

ندارد خارج از گردونه راهی
که افتد ناگهان در قعر چاهی

از او دیگر نشان بر جا نماند
چه در زیر و چه در بالا نماند

چنین باشد چو در دنیای فانی
بشر را سرنوشت زندگانی

همان بهتر دلی را شاد سازیم
بگیتی خانه‌ای آباد سازیم

✿ ✿ ✿ ✿

تا ریشه در آب است

در هر قدمی دام بت عشوه گری هست
هشدار در اینراه، بهر سو خطری هست

پیغام بده قافلهٔ بیخبران را
غافل چه نشستید که اینجا خبری هست

از آه دل خسته دل اندیشه کن ایدوست
زینرو که در آن ناوک سوزان اثری هست

تا ظن نبری راز تو در پرده بماند
در هر گذری دیدهٔ صاحبنظری هست

نومید مشو گرچه شب هجر دراز است
تا نغمهٔ جانپرور مرغ سحری هست

دنیا همه ایام به یک حال نماند
در کار جهان نیک وبد وخیر و شری‌هست

این شعر تر آن شاعر دانا چه بجا گفت
" تا ریشه در آبست امید ثمری هست"

گردش ایام

تا بی‌خبر از گردش ایام نمانی

هر سوی جهان بینی و ناکام نمانی

گر هست میسر باروپا گذری کن

تا پخته شوی در سفر و خام نمانی

بنگر به «سویس» ازهمه سو «ساعت» بسیار

تا آنکه تو یك ثانیه آرام نمانی

هر لحظه‌ای از عمر گرانت بشمارد

تا غافل از آغاز و ز انجام نمانی

آن «ساعت گل» خنده زند برتوکه هشدار

حسرت زده از وصل گلندام نمانی

دریاچهٔ زیبای «لمان» گویدت آرام

در ساحل من بی می و بی‌جام نمانی

داد دل خود را ز جهان گذران گیر

انگار که این صبح تو تا شام نمانی

«برساعت» و برلحظه شمارش نظری کن

تا بی‌خبر از گردش ایام نمانی

گردش عید

نوبهار است خوشا ساغری و مینائی
خاصه از دست سیه چشم سهی بالائی

گردش عید بهمراه دلارام خوش است
که شود تازه دل از دیدن مه سیمائی

نه همین دلبر سیمین تن شیرین حرکات
آنکه دارد دل پاك و سخن گیرائی

مو برافشاند و برپا کند از نرگس مست
در دلم‌شوری و در خاطر من غوغائی

خنده‌اش در دل من‌شوق ونشاط انگیزد
بی‌خبر سازدم از نیك و بد فردائی

همه‌لذات جهان‌گر که‌شود حاصل‌نیست
بهتر از لذت هم صحبتی دانائی



هنگامیکه " دکتر برنارد " طبیب معروف جهانی ، قلب سیاه و سفید را به هم پیوند زد این اشعار سروده شد و در روزنامه اطلاعات چاپ‌گردید .
بعدا " آقای دکتر آریانپور کاشانی رئیس مدرسه عالی ترجمه آن را به انگلیسی ترجمه کرده و در دانشگاه وسترن ایلینیونز امریکا در میان هزاران‌استاد ودانشجو قرائت‌نموده‌اند که طبق نامهٔ محبت‌آمیز ایشان در آنجا مورد توجه و تحسین بسیار قرار گرفته است .

پیوند سیاه وسفید

بـــار دیگـــــر طبیب دانشمـــنـــد
معجـــزی کرده است بـــی مانند
قلب بیمـــار نیمـــه جانـــی را
که دل از عمـــر و زندگی بر کنـــد
کـــرد تعویض بـــا دلـــی شاداب
شـــد مریض فســـرده‌دل خرسنـــد
زنـــدگی را ز نـــو گرفت از ســـر
زد بـــروی جهانیـــان لبخند
و این عجب‌تر که دســـت لطف طبیب
رسم تبعیض را بـــدور افکنـــد
گفت یکســـان بود سفیـــد و سیـــاه
فـــرق ما بین رنگهـــا تا چنـــد؟
کـــرد ، کاری که تا جهـــان باقـــی است
عمـــل او بـــود زمانه پسنـــد
تا " دو رنگی " رود دگـــر ز میان
زد سیـــاه و سفید را پیونـــد

دختران فداکار

بر تو ای نازنین درود و سلام
آفرین بر تو ای خجسته مرام

که بدین دلبری و زیبائی
با چنین لطف چهره و اندام

نوبهاران عمر شیرین را
کرده‌ای وقف مبتلای جذام!

تا که از وی کنی پرستاری
جا گرفتی کنار او آرام

نهراسیده‌ای ز بیماری
که شود زندگانی تو حرام

این بود معنی فداکاری
که تو را جاودانه سازد نام

حالیا ای فرشتهٔ زیبا
که بهشت برین توراست مقام

باشم امیدوار از دل و جان
که شوی در زمانه شیرینکام

آن خدائی که حافظ خلق است
یاورت باد در همه ایام

شغل هنری

کردم ازشغل‌هنرمندی سئوال گفت من قالی فروشی میکنم
میفروشم‌فرش زیرپای‌خویش با بهایش باده نوشی میکنم

خانه‌دار و خانه‌دار

نوجوانی بگفت با مادر
من زنی خانه دار میخواهم
گفت مادر که "خانه‌دار" بسی است
گفت‌نی "خانه‌دار" (۱) میخواهم

باد و باده

گفت با من ظریفی آزاده دل بالفاظ خوش صدا داده
که«صبا»هست بهتر از«صهبا» زآنکه ترکیب آن‌بود ساده
گفتمش در نگربه معنی آن که«صبا»هست«باد»و‌من«باده»

بیمار و طبیب

طبیبی نزد یاران بادلی شاد چنین میکرد از بیمار خود یاد
خدارحمت کنداوراکه‌هرروز بدور زندگی ویزیت خود داد

وعده!

بچنگ آمد تورا چون منصبی خوب
مشو غافل ز کسب نام کردن

بزور وعده و شیرین زبانی
گروهی بی خبر را خام کردن

به لبخندی فریب خلق دادن
لب و دندان خود را دام کردن

به قولی مردم پرخاشجو را
نشانیدن به جای و رام کردن

لباسی ساده ، رفتاری ملایم
به هر جا زینت اندام کردن

ز ارباب توقع رو نهفتن
ولی خشنود با پیغام کردن

جوانانی که پرشورند و عاصی
به یك لبخند ،شیرین کام کردن

به پیرانی، که دنبال مقامند
فراوان حرمت و اکرام کردن

به هرکس آب و نانی وعده دادن
دلش خوش با ادای وام کردن

غرض با وعده و قول و تعارف
شبی را صبح وصبحی شام کردن

عقربه زمان

ای آنکه زرنج من تو شادی
پیوسته بفکر انتقادی

امروز بمن بعکس دیروز
دستی بهزار لطف دادی

کردی نظری به مهربانی
بر من در دوستی گشای

با آن دل پر ز حیله و کین
در راه محبت اوفتادی

چون عقربهٔ زمانه‌ای تو
برهر طرفی که رو نهادی

گویا خبر خوشی شنیدی
کز بنده روا شود مرادی

زآن ، روی نهاده‌ای بسویم
کز همسفران حزب بادی

دخترها وپسرها ازحیث لباس
وآرایش باهم اشتباه میشوند .

آرایش عوضی

دختری گفت نوجوانی را
که بود ظاهر من و تو یکی
موی آشفته پیرهن گلدار
هر دو داریم وجه مشترکی
هر که بیند رخ تورا گوید
دختری شوخ و شنگ وبانمکی
گر چه بهر تمیز ما باشد
بجز از موی وجامه هم‌محکی
لیک اگر من ترا بخانه برم
مادرم کی برد ز عشق‌شکی ؟
بگمانش تو همکلاس منی
که مرا روز امتحان کمکی

بخدا بهر عشق ورزی نیست
به از این از برای ما کمکی

راهزنی هوائی

بنگر تو جهان فتنه‌زای ما را — هر سوی جدال و کینه و غوغا را
امروز جوانان همه یاغی شده‌اند — کس نیز هدایت نکند آنها را
هرمرد وزنی زدستبرد ایمن نیست — هر چند که آهسته گذارد پا را
دیروز اگر باحتیاط بسیار — عشاق ربودند بتی زیبا را
در عصر فضا راهزنان بیباك — یکباره ربایند هواپیما را
مجنون‌چودراین‌دوره‌فراوان‌شده‌است — بخشند گناه «خالد لیلا» را
کس نیز به«آواره» ترحم نکند — هر چند بخون کشد همه دنیا را

با اینهمه هرج و مرج و آشوب و نفاق
باشد که خدا نگاه دارد ما را

سال‌موش

گویند که سال چون شود نو — بس‌شادی وعیش‌ونوش‌بینیم
از سال پلنك ما چه دیدیم — تا آنکه ز سال موش بینیم

رند

رند آنست که نم پس ندهد — بیش‌اگر باشدو کم پس‌ندهد
گرکه هرروز خورد نان‌تورا — بجز از راه شکم پس ندهد

معجز آسانسور

در کنار عمارتی زیبا
رفت آسانسوری سوی بالا

برد باخویش پیرزالی را
زن زشت فسرده حالی را

لحظه‌ای بعد نیز باز آمد
با یکی ماه دلنواز آمد

که‌چوخورشید پرتوافشان بود
همچوگل تازه‌روی‌وخندان بود

روستائی چو دید این احوال
درسرش راه یافت فکروخیال

بگمانش که‌اندراین‌رازیست
دردل جعبه سحرواعجازیست

که جوان میکند عجوزی را
میدهد جلوه تیره روزی را

گفت‌خالی‌است جای‌همسرمن
آن بلادیده غمگسار کهن

که فرستم بسوی بالایش
کنم از نو ، جوان وزیبایش

صاحب یار سیمتن گردم
راحت از شر پیرزن گردم

حیف دانست او جوان نشود
پیرزن یار دلستان نشود

بر رخ او نشست گرد ملال
دید چون‌آرزوی‌خویش‌محال

که بود پیره‌زال دلخسته
تا قیامت بریش اوبسته

درجوانی و پیری

مهربان بانوی دنیا دیده‌ای
پست وبالای جهان سنجیده‌ای

گفت بودم در جوانی دلربا
خوشزبان‌وخوش‌لباس‌وخوش‌ادا

هرزه‌گردی گر مرا دنبال کرد
یا زمن در کوئی استقبال کرد

زانکه بودم دختری‌پاکیزه خو
میگرفتم روی خود محکم‌ازاو

حال‌چون دور جوانی‌گشته طی
هرزه پوئی گر مرا افتد زپی

ای دریغا برخلاف دور پیش
همچوجان‌محکم‌بگیرم‌کیف‌خویش

پی سپرگردد چو دوران جمال
تکیه‌گاه زن بود مال و منال

لباس یاری

هر آنکه بیش بمن ادعای یاری کرد
همیشه بیش مرا غرق شرمساری کرد

نمود خون بدلم لیك گفت جام می است
غمم فزود و بدان نام غمگساری کرد

بطعنه راز مرا بر سر زبان انداخت
ولیك خویش تمنای راز داری کرد

بقهر جام دلم را بسنگ کینه شکست
بخنده لیك اشارت به بردباری کرد

بدین امید که تازد بکام اسب مراد
مرا بنرمی ورندی خر سواری کرد

ز ساده‌لوحی خود پیش روی او خجلم
که هرچه کرد بمن درلباس یاری کرد

گره گشائی سیزده

پژمرده بود بزندگی دل ما را
باشد به جهان هزار مشکل ما را

آن به که ز کار هم گره بگشائیم
از سبزه گره زدن چه حاصل ما را

تبدیل به احسن

مردی بمیان نوجوانان می‌گفت
دل باختهٔ تازه گل خندانم
معشوق من امسال چهل ساله شده
من دختر بیست ساله را خواهانم
بایست که تبدیل به احسن سازم
او را بدهم دو ـ «بیستی» بستانم

هیچکاره

بجشن خویش نخوانند دوستان مارا — که من رئیس ومعاون بیك اداره نیم
قلم زدند از آن نامم از سیاههٔ بزم — که‌درحساب زروسیم در شماره نیم
بود نصیب ز شهرت مرا فراموشی — که من پیادهٔ آزاده‌ام سواره نیم
کسی بخدمت دیرینه‌ام نظر نکند — بدین لحاظ سزاوار یك اشاره نیم
اگرچه شاعر مشهور ملك ایرانم
شگفت بین که در این شهرهیچکاره نیم

فراموش‌مکن

من نگویم که دگر خواهش دل گوش مکن
ساغر از دست بتی ماه جبین نوش مکن
گویم این عمر گرانمایه بشادی گذران
از مصیبت زدگان نیز فراموش مکن

زنگ خطر

هست بر پا در جهان هر سو بساط جنگها

میزند نوع بشر بر یکدگر نیرنگها

رخت بر بست از جهان غمخواری و فرزانگی

ناکسان را سنگ در کف بهر پای لنگها

خصم جانت آنکه او را بوده‌ای آرام جان

آفت نامت رهاندی آنکه را از ننگها

دست کس را گر گرفتی از طریق مردمی

بایدت سر را کنی آماده بهر سنگها

دور دور بیوفائی باشد و نامردمی

بخت هم گوئی بود بر کام بی‌فرهنگها

هر کسی در فکر خویش و گرمی بازار خویش

مرد و زن را جانب خودکامکی آهنگها

مجمع یاران نه دیگر محفل مهر و صفا است

جایگاهی از پی درد دل دلتنگها

قرص خورشید جهان افروز پنهان از نظر

خود نمائی‌ها کند در هر طرف شبرنگها

علم و صنعت رفته بر ماه و هنر بر آسمان

لیك بر گوش دل و جان از خطرها زنگها

علت این نابسامانی اگر پرسی ز من
علم، از اخلاق پیش افتاده چون فرسنگها

تجدید خاطرات

دل پر از خاطرات شورانگیز — آمدم باز جانب تبریز
آمدم با هزار شوق و شتاب — تا کنم یاد روزگار شباب
این همان شهر بهجت‌انگیز است — شهر پر افتخار تبریز است
که بود شهره نام نامی آن — سرگذشت خوش وگرامی آن
وطن «شمس» و «صائب» و «قطران» — مهد «ستارخان» و «باقرخان»
شهر آبادی و فراوانی — که در ایران نباشدش ثانی
جای خوبان روزگار اینجا است — شهر مشهور «شهریار» اینجا است
من در اینجا دو سال سر کردم — سوی هر کوچه‌ای گذر کردم
آذرآبادگان صفائی داشت — هرطرف شوری ونوائی داشت
عشق، اینجا بمن شبیخون زد — لیلی آتش بقلب مجنون زد
بستهٔ موی دلبری گشتم — محو سیمای دختری گشتم
که مرا شد انیس و یار اینجا — روشنی‌بخش روزگار اینجا
شهر پرگشت از ترانهٔ من — و از حکایات عاشقانهٔ من
که یکی افسر جوان بودم — شاعری شوخ و نکته دان بودم
پر ز صهبای عشق، مینایم — تازه، اشعار مجلس آرایم
بود ایام کامرانی من — رونقی داشت زندگانی من
حال هم باز بعد چندین سال — جامم از شوق گشت، مالامال
گر چه آن شور وحال در من نیست — دلم از نور عشق روشن نیست
رو نهادم بجانب تبریز — در پی یادگارهای عزیز

شاید از بهر شادمانی خویش
اثری یابم از جوانی خویش

شیر و فواره

با طعنه دوش گفت به فواره شیر آب
بهر خدا جواب بگوی این سئوال را

هر دم هزار قطره جهد از دهان تو
تا کی کنی حرام تو آب زلال را

هر قطره آب خوشهٔ سرسبز گندمی‌است
کز آن کنند توشهٔ نان حلال را

این آب را هدر ز برای چه میدهی ؟
آن به کنی رعایت اگر اعتدال را

فواره خنده زد به رخ شیر ساده دل
گفتا دهم جواب دهی گر مجال را.

این قطره‌های اشك بشوید غبار غم
بخشد به دل نشاط و زداید ملال را

صاحبدلان خورند می اندر کنار من
سرمست میشوند می شور و حال را

هر قطره‌ای که از دل بیتاب من چکد
انگیزه ایست عالم شعر و خیال را

گریز پای

ای دوست که دل ز طعنه‌های تو شکست
پیمانهٔ صبـرم از جفای تـو شکست

چون خـواسته ای ز دست ما بگریزی
زانـروی شنیده ام کـه پای شکست

بیمار دل

ای مایـهٔ امید کـه بیمار و خسته ای
در را بـروی خویش زهر سوی بسته‌ای

گویند ابتـلای تـو بیماری دل است
شاید از آن بود کـه دل ما شکسته‌ای !

زشت و زیبا

گلرخی آمد بسویم صبح عید | روز من نو گشت و عید من سعید

غرق شادی گشتم از دیدار او | زآنکه بود او مظهر مهر و امید

ناگهانی پیر زالی زشتخوی | روی او پر چین و موی او سپید

خانه‌ام را غرق تاریکی نمود | رنك من از دیدن رویش پرید

نازنین هم رفت از کاشانه‌ام | دید تا رخسار آن زشت پلید

الغرض آن پیر زال بد ادا
بر من و بر عید من یکباره...

بعضی از پزشکان عقیده‌دارند که بدون داشتن معده انسان میتواند بزندگی خود ادامه‌دهد.

بلای شکم

ایکاش عذاب درد دندان نکشیم | در راه شکم رنج فراوان نکشیم

بی‌معده اگر توان در این عالم زیست | از بهر دونان منت دونان نکشیم

قمار و بهار

در آستانهٔ اردیبهشت و اوج بهار
که چون بهشت بود باغ و دامن کهسار

بسیرو گشت بهمراه چند یار شفیق
شدیم با سر پرشور جانب گلزار

بدین امید که روزی بخوشدلی گذرد
بریم ساعتی از عمر بهرهٔ سرشار

هنوز باغ وچمن را نکرده سیر نگاه
که پهن گشت بصحن چمن بساط قمار

نبرده بهره زدیدار یکدگر ، یاران
که با « ورق » بنهادند وعدهٔ دیدار

ببر دو باخت چنان شد سر حریفان گرم
که گوئی آنکه ندارند غیر «بازی» کار

نه کس بفکر شراب و نه کس بفکر خوراك
که فرق کس ننهادی خیار را ز چنار

صفای مهر و محبت بقهر شد تبدیل
گرفت جای ادب را کلام ناهنجار

ملول و خسته شبانگاه باز گردیدیم
بجای باغ و چمن، دیده محنت بسیار

دریغ، عمر گرانمایه گر چنین گذرد
تفاوتی نکند بهر ما خزان و بهار

*　*　*　*

*　*　*　*

پند پدر

من نمیگویم همین از حال من غافل مباش
گر زمن غافل شدی از خویشتن غافل مباش
در وطن یاران و خویشان چشم برراه تواند
جان فرزند از عزیزان وطن غافل مباش
گرز ایران دور گشتی بهر کسب علم وفن
دیگر از تحصیل علم وکسب فن غافل مباش
با تن و جان سلامت رفته‌ای از شهر خویش
در دیار دور دست از جان و تن غافل مباش
در سر راهت نکویان دامها گسترده‌اند
چشم دل را باز کن و ازدام زن غافل مباش
توجوان و خوبرویان نیز عاشق پرورند
لیك از افسون یار سیمتن غافل مباش
از رفیقان منافق هست واجب احتراز
از دو رنگی های یار گول زن غافل مباش
ای بسا سر را که جام باده‌ای بر باد داد
از حریف تازه و جام کهن غافل مباش
وقت بسیار است و راه زندگی دورو دراز
درجوانی لیك از آموختن غافل مباش

مادری برای نجات فرزند بیمارش
یکی از کلیه‌های خود را باو بخشید.

فداکاری مادر

مهر تماشائی مادر نگر — بین که چه درسی به پدر داده است
وه چه عزیز است چنین مادری — آنکه بخود رنج سفر داده است
تا برهاند پسر از چنگ مرگ — جان و تن خود بخطر داده است
گر « دل » خود را به پسر داده بود — «کلیهٔ» خود هم به پسر داده است
ای چه بسا مام که از بهر طفل — زندگی خود بهدر داده است

قدر فداکاری مادر بدان
زانکه تو را قوت جگر داده است

شاعر و بدخواه

خوار باد آنکس که شاعر را بگیتی خوار خواهد
خوش نبیند آنکه او را رنجه و بیمار خواهد

شاعران را در جهان باشد مقام و احترامی
باد بی‌مقدار، او را هر که بی‌مقدار خواهد

چون زبان فارسی احیا ز شعر شاعران شد
از چه هر بی‌مایه او را در غم و ادبار خواهد؟

هر کلام یاوه را خواند بنام «شعر» زیرا
روزگار شاعران را تیره خواهد تار خواهد

نعمت دنیا اگر در هر طرف باشد فراوان
از برای او کم و از بهر خود بسیار خواهد!

گر بخواند شعر (حافظ) را که گوید شعر دانم
شاعر امروز را از زندگی بیزار خواهد

شعر (سعدی) را دلیل گفته‌های خویش آرد
لیك پیش آرزوی شاعران دیوار خواهد

تا تواند عیب گیرد شاعر و اشعار او را
خویش را چون بلبل و او را چو بوتیمار خواهد

سرد سازد با کلامی محفل شعر و ادب را
از برای خویشتن چون گرمی بازار خواهد

ذوق او را کور و فکرش را پریشان می‌پسندد
اهل دل را بیدل و درمانده و بیکار خواهد
سد کند بر مردم آزاده راه زندگی را
جان او را خسته خواهد راه او دشوار خواهد

پاسخ بدخواهی بدخواه را جز این نگویم
خوار باد آنکس که شاعر را بگیتی خوار خواهد

شاعر بداهه سرا

شاعرم و شاعر بداهه سرایم — داده چنین نعمت بزرك خدایم
رونق هر بزم و شمع محفل انسم — شهره بود گفته‌های نغز رسایم
هست ز صهبای شوق ساغر نوشم — مست‌کند مست، شعر روح فزایم
گفتهٔ من ساده است وروشن ویکدست — خلق از آن «دست میزنند» برایم
خاطر شادم پر از لطیفه و طنز است — نیست غم انگیز نکته‌های بجایم
صاحب قلبی پر از عطوفت و مهرم — شاعر صاحبدل بداهه سرایم

خواهی تو اگر به‌پیش قاضی نروی
هرجاکه روی پشت سرقانون باش

قانون

هر تکامل بجهان در اثر قانون است
امن و آسایش گیتی ثمر قانون است

نیك و بد زادهٔ قانون بد و خوب بود
زانکه نیکی و بدی از نظر قانون است

خرم آن ملك که قانون بودش کارگزار
همه کارش به مدار و گذر قانون است

وای بر حال چنان قوم که قانونش نیست
یا اگر هست گریزان ز در قانون است

جمع شایسته چو قانون نکو وضع کند
همه را چشم بزیر و زبر قانون است

ور که در وضع قوانین نبود نیت پاك
جمله را گوش بزنگ خطر قانون است

هست قانون نکو ضامن اعمال بشر
سازش و صلح و سلامت هنر قانون است

قاضی خوب بسر شور عدالت دارد
ز آنکه آگاه ز نفع و ضرر قانون است

آن وکیلی که طرفدار حقیقت باشد

در بر تیغ تعرض سپر قانون است

الغرض نیك و بد و لغزش و آرامش خلق

هر چه باشد همه در زیر سر قانون است

سرزمین بهشتی

خوشا بر چنان سرزمین بهشتی

که مهد فراوانی و داد باشد

نه این زحمت دیگران، را پسندد

نه آن در جفا کاری آزاد باشد

ز اخلاق خوب و ز اعصاب سالم

نه کس اهل دشنام و فریاد باشد

به شاگرد دلسوز باشد معلم

هوا خواه شاگرد، استاد باشد

بود شیوهٔ مردمان مهربانی

نه جای سخن‌چین شیاد باشد

ز سعی و تلاش زن و مرد دانا

جهان خرم و کشور آباد باشد

بود چشمها پر ز مهر و نوازش

که دلهای مردم، همه‌شاد باشد

مقام مطبوعات

در جهان بزرگ پهناور   با همه اختلاف نوع بشر
سرفراز است نام مطبوعات   جاودانی مقام مطبوعات
عالی و دانی و سپید و سیاه   همه بر ارزش وی‌اند گواه
با نفوذ و مؤثرش دانند   زین سبب رکن چارمش خوانند
آنکه او را بکف قلم باشد   هر کجا هست محترم باشد
خاصه گر باشد این نویسنده   بر چنین منصبی برازنده
در کلامش کمال تأثیر است   قلمش جانشین شمشیر است
گر زمال جهان بود محروم   همه جا هست قدر او معلوم
گر که اورا بسفره نانی نیست   اعتنائیش بر جهانی نیست
تاج دانش نهاده بر سر خویش   هست خدمتگزار کشور خویش

همچو شمعی که یك زبان سوزد
دائم از بهر دیگران سوزد

ایران شناسی

یک جهان را میشناسد آنکه ایران را شناسد
سرزمین شهریاران و دلیران را شناسد

کرده در شیراز زیبا انجمن «ایران‌شناسان»
خوش بر احوالش که‌این‌شهر گل‌افشان‌را‌شناسد

نخبهٔ دانشوران و زبدهٔ دانش پژوهان
جمع باشد تا که‌فرهنگی‌درخشان‌را‌شناسد

قبله‌کرده بارگاه حافظ شیرین سخن را
تا مقام خواجهٔ مست غزلخوان را شناسد

برگلستان ادب رو کرده و بستان حکمت
آنکه با چشم حقیقت‌بین گلستان را شناسد

بانوان فاضل و مردان دانش کرده محفل
تا که با جان و دل آثار بزرگان را شناسد

نام«فردوسی»و«خیام»است‌و«طوسی»برزبانش
اهل تحقیقی که اقلیم خراسان را شناسد

«بوعلی‌سینا» و«رازی» و«ابوریحان»و«ملا»
پیشوایان بزرگ علم و عرفان را شناسد

«انوری»و«صائب»و«عطار»و«جامی»و«نظامی»
شاعران زبدهٔ پرشور دوران را شناسد

یادگاری ازخود ای«صهبا»دراین‌کشور بجا، نه
زآنکه ایران ارزش مرد سخندان را شناسد

گل ادب در زمستان هنر

دربهاران گل خوشرنگ، فراوان روید

خرمنی هر طرفی از گل خندان روید

پر بود دشت ودمن یکسره از لالهٔ سرخ

گل خود روی بهر کوه و بیابان روید

چون هوا معتدل و فصل، مساعد باشد

سنبل و نسترن افزون، ز هزاران روید

گرچه اینها همه در موسم خود زیبایند

شادی افزاست گلی گر به گلستان روید

لیک آن گل که بعکس همه گلهای لطیف

دردل برف و میان گل و باران روید

جلوه‌اش در دل صاحبنظران بیشتر بود

چون "گل یخ" که به هنگام زمستان روید

زانکه با رنگ خوش و بوی خوش و برگ لطیف

"گل یاسی" است که باچهرهٔ الوان روید

اینچنین است بگیتی گل خوشبوی ادب

درزمستان هنرهم چو بهاران روید

زبان شعر و ادب پارسی

زبان فارسی ما که سهل و شیرین است
برای ملت ما یادگار دیرین است
زبان " حافظ " و "سعدی" وشعر "خیام"است
که در جهان همه جا زین سخنوران نام است

هزار حیف که در معرض خطر باشد
وگر بقول بزرگان چنان شکر باشد
یکی " لغات فرنگی " بر آن بیفزاید
کلام و گفتهٔ خود را بدان بیاراید
بقصد آنکه بگوید که من " زباندانم "
به علم و دانش امروز، مرد میدانم
دگر که هست در او اطلاعی از " عربی "
ز گفتهٔ عرب آرد شواهد ادبی
چنان ز حلق کشد نعره با سرافرازی
که " فارسی " **شده گوئی** تو تابع " تازی"
حریف دیگری از هر دو اجتناب کند
که " پارسی سره " یکسر انتخاب کند
هر آنچه هست لغاتی ز ذهن مردم دور
بنام " پارسی " آنرا دهد رواج، بزور
از این طریقه چه گردد برای ما حاصل؟
که بر خواص و عوام است فهم آن مشکل
در این میانه ندانیم چارهٔ ما چیست
که نقش خاطر ماشعر "حافظ "و"سعدی"است

خوش است شعر اگر ساده وروان باشد
که فهم معنیش آسان بهرزبان باشد

صلاح ماست در اصلاح خط نه در تغییر

چنیـن نوشت یکی از سخنـوران شهیر
همـان به است کنـد خط فـارسی تغییر
هزار عیب نهان است در کتابت مـا
گرفتم آنکه نوشتست خط آن را میر
چرا که (خوار) نویسیم و (خار) خوانیمش
کـه هر نوشتـه بنوع دگـر شود تعبیـر
ز (صاد و ضاد) چه دیدیم غیر گمراهی
ز (طین و ظین) چه خیزد بجز خطای دبیر
(سفر) به (صفر) شود اشتباه و(میل) به(میل)
که خط فـارسی مـا (زبر) ندارد و(زیر)
اگر کـه نقطه ای از آسمـان برآن افتـد
(اراده) میشود (آزاده) (سیر) گردد (شیر)
کتـابت است بسی در زبـان ما مشکل
کـه فرقهـاست میـان تلفظ و تحریر
همان به است که بی‌گفتگو عوض گـردد
چنین خطی کـه نباشد مطـابق تقـریر
کنون که کار جهان رو بسادگی بـاشد
در این زمینه ضرور است چاره و تدبیر
زبان فـارسی آن بـه بتازگی گـرود
که نیست حرف کهن را طراوت و تأثیر
چو قوم ترك نمـائیم ترك این خط را
بسوی لاتین روی آوریـم زود نـه دیر

بگفت پاسخ استاد نکته‌دان ، صهبا
صلاح ماست در اصلاح خط نه در تغییر

چرا اساس خط فارسی بهم ریزیم؟
چو هست مشکل ما در زمانه چاره پذیر

اگر نه حرمت کاخ سخن نگهداریم
روان سعدی و حافظ ز ما شود دلگیر

هزارها سخن دلکش و جناس لطیف
رود ز بین که این خود بود گناه کبیر

بدین خزانه که میراث پاك اجداد است
اگر کنیم تخطی بود بسی تقصیر

زبان ما به مثل مثل تخت جمشید است
چرا کنیم خرابش چو میشود تعمیر

کدام خط بجهان هست کامل و بی‌نقص
که خط فارسی امروز ناقص است و حقیر

ز شعر حافظ شیراز آورم بیتی
که هست گفتهٔ شیرین خواجه عالمگیر

«چو قسمت ازلی بی حضور ما کردید
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر»

دعای داریوش

گویند ز داریوش اعظم　　　این گفتهٔ دلپذیر عالی
ایزد همه را نگاه دارد　　　ازاین سه بلای احتمالی

«ازدشمن کینه توز بد خواه
واز شر دروغ و خشکسالی»

خانه در ماه

شنیده‌ام که ظریفی بجمع یـــــاران گفت
کنون بماه فلك آشیانـه بـایـد کـــــرد
بسی عمارت زیبا در آن ببايد ساخت
بنای زندگی شاعرانـه بـایـد کـــــرد
اگر که آب و هوایش مساعد مـا نیست
هوا وآب و زمین را خزانه بایدکـــــرد
و گر که آجر و آهن در آن نگردد یافت
به مه لوازم کافی روانه بایـد کـــــرد
بخنده پاسخ او را «لطیف طبعی» داد
که در جهان عمل عاقلانه بـایـد کـــــرد

چراغ خانه بمسجد کجا روا باشد ؟
برای اهل‌زمین فکرخانه بایدکرد

******
******

بر این زمانه بخند

ز آه و ناله چه حاصل، بر این زمانه بخند
به هر لطیفه بخند و به هر ترانه بخند

اگر که خشم کند، بر تو روزگار، منال
بخشم چرخ جفاپیشه شادمانه بخند

بباغ و گلشن گیتی اگر گذارت نیست
بکنج عزلت و در تنگنای خانه بخند

مشو ملول که از نعمتی شدی محروم
به حرف عارف و عامی به هر بهانه بخند

سرای خویش ز نور امید روشن کن
فسانه کار جهان است بر فسانه بخند

در این زمانه چو کس جاودان نخواهد ماند
به رنج و محنت ایام، شاعرانه بخند

غم

باز غم از دور پیدا گشته‌ای
آرزومند دل مـا گشته‌ای

در بر ما خودنمائی میکنی
ادعـای آشنـائی میکنی

خواهی اندر کوی ما مسکن کنی
خانه در این کوچه و برزن کنی

چون شنیدی آرزوی ما غمی است
باغمی ناز کدلان را عالمی است

در برویش ازصفا وا میکنند
خانه از بهرش مهیا میکنند

مونسش گردند و نازش میکشند
سوی خود بامهر بازش میکشند

زین سبب بر سوی ما رو کرده‌ای
گرم و چابك رو بدینسو کرده‌ای

ای دریغا لیك تو آن غم نه‌ای
بادل صاحبدلان محرم نه‌ای

در تو پنهان ناله‌های زار نیست
اشك شوقی از تو بر رخسار نیست

در وجودت نیست ذوق و حال و شور
ازدل ما اینچنین غم باد دور

من کجا ای غم تورا میخواستم
من غم عشق ازخدا میخواستم

زانکه امید وصـالی داشتم
بود شادی گر ملالی داشتم

درجهان غم‌های پی درپی بود
هرغمی باب دل ما کی بود

رو که دراین خانه مأوای تو نیست
این دل پر آرزو جای تو نیست

دفتر شعر دختر هنرمند زیبایی ساعتها مرا مست و مفتون نمود اما چون اشعار او همه ازحسرت و ناکامی حکایت می‌کرد مرا متأثر کرد و این شعررا بمن‌الهام بخشید.

رنگ غم

خواندم ای مه دفتر رنگین اشعار تورا
آفرین گفتم بسی طبع گهربار تورا

بادهٔ شعر تو مستی بخش و شور انگیز بود
لیك درد انگیز دیدم جمله آثار تورا

قلب پر احساس تو خلوتسرای محنت است
پردهٔ غم سایه افکن گشته افکار تورا

از چه در فصل جوانی دم ز ناکامی زنی؟
مهربان سازد خدا یار دل آزار تورا

دختری شیرین لب و طبعی چنان آب زلال
حیف باشد تلخ اگر بینند گفتار تورا

خود گرفتم مرد شمع روشنت ، شمعی دگر
تا بر افروزد بامیدی شب تار تورا

ور تورا دل باز در بند نوازش های اوست
باز گرداند فلك سوی تو دلدار تورا

نازنینا عمر را در رنج و غم ضایع مکن
شادمان سازد خدا قاب گرفتار تورا

جامی ازمینای دردآلود صهبا نوش کن
تاکند لبریز شادی روح سرشار تورا

تبریز و شهریار

دل پراز خاطرات شورانگیز — آمدم باز جانب تبریز

آمدم با هزار شوق و شتاب — تا کنم یاد روزگار شباب

این همان شهر بهجت انگیزاست — شهر پر افتخار تبریز است

که بود شهره نام نامی آن — سرگذشت خوش و گرامی آن

وطن «شمس» و «صائب» و «قطران» — مهد «ستارخان» و «باقرخان»

من در اینجا دوسال سر کردم — سوی هر کوچه‌ای گذر کردم

پر ز صهبای عشق ، مینایم — تازه ، اشعار مجلس آرایم

شهر پرگشت، از ترانهٔ من — و ز نواهای عاشقانهٔ من

حال هم باز، بعد چندین سال — جامم ازشوق گشت، مالامال

رو نهادم بجانب تبریز — در پی یادگارهای عزیز

مجلسی شاعرانه شد تشکیل — گشته از شعر وازادب تکمیل

«شهریار» آن ادیب فرزانه — خواندشعری لطیف وجانانه

پاسخش از ره ادب دادم — با سخن های منتخب دادم

گفتم ای «شهریار»، بر تو درود — کز تو بس اعتبار شعرفزود

حالت شاعرانه‌ات نازم — غزل عارفانه‌ات نازم

هست طبع تو همچو دریائی

که بحق جانشین «ملائی»

سرنوشت شاعر

تا زنده بودکس خبر ازحال‌او نداشت
محروم ودلشکسته بکنجی نشسته بود
یکتن نمیگرفت بگیتی سراغ او
درراز رنج وغم برخ خویش بسته بود

☆☆☆

همراز اونبود بجز چشم اشکبار
هم بزم او نبود بجز آه سینه سوز
گاهی اگر کسی گذری کردسوی‌او
بود آشکار آنکه‌گدائی‌است تیره‌روز

☆☆☆

خویشان او کناره گرفتند از اوبناز
باران طعنه دامنش از چارسوگرفت
گفتند اوست لکه ننگی برای ما
هریك هزار عیب برفتار او گرفت

☆☆☆

بیمارشد شبی وبه‌بستر گرفت جای
کس بهراو تلاش غذا و دوا نکرد
درکوی‌وبرزن ارچه‌بپیچید ناله‌اش
همسایه عزیز بدو اعتنا نکرد

☆☆☆

وامی ز دوستان موافق طلب نمود
رفتند هریکی به تغافل براه خویش
از تنگدستی خود وفقرونیازخود
هریك گرفت آن‌دگری‌راگواه‌خویش

☆☆☆

او ماند و شعر ساده خاطر نواز او
او ماند وطبع پاك خداداد روشنش
دل را نموده‌گرم بشعر و نوای دل
گر آفتاب سر نکشیدی ز روزنش

☆☆☆

اما چو مرد جمله عزادار اوشدند
در ماتمش نموده بتن جامه سیاه
این مدعی‌که ازهمه نزدیك‌ترمنم
وان‌معترض‌که‌آن منم و باشدم‌گواه

☆☆☆

غمخواراوشدندچه‌همسایه‌وچه‌دور
دلسوزاوشدندچه بیگانه‌وچه‌دوست

تا خویش راشریك مباهات او کنند
گفتند بهترین کس مااوست‌اوست‌اوست

✩✩✩

آن یك بگریه گفت که‌معشوق‌اومنم
وان یك بناله گفت که‌محبوب من کجاست
آن یك بگوراوگل‌وسنبل نثارکرد
واین خواندشعراوکه‌عجب‌ساده ورساست

✩✩✩

آری چورفت‌شد زشمار فرشتگان
پیر و جوان بماتم او سوگوار او

اما اگر بدیدهٔ عبرت کنی نگاه
خواهندسهم خویشتن ازافتخاراو

مساوات‌زن ومرد

جدائی بین مرد و زن روانیست
که‌زن‌ازمردومرداززن‌جدانیست
بهر جاگلرخان همدوش مردند
که‌بی‌گل‌هیچ بزمی‌را صفا نیست
کنون‌دیگر دراین‌عصر درخشان
زنـان را روزگار انزوا نیست
نباشد دورهٔ (فردوسی) امروز
زن قرن طلائی (اژدها) نیست
حقوق مرد وزن باشد مساوی
که‌قانون است وقانون‌ادعا نیست
بچشم خویشتن باشیم شاهد
که بی‌زن‌رونقی در کارها نیست

به زن اسناد صعف‌و نقص‌دادن
قسم برچشم مست او روا نست

خانهٔ عزیز

خانه‌ای مهد شادکامی من　　که شب و روز دیده گاه منی
با تو پیوند جاودانه مراست　　زانکه در زندگی پناه منی

***

چون به خشت و گلت نگاه کنم　　بینم آثار رنج و راحت خویش
در و بامت بمن سخن گوید　　در تو جویم نشان زحمت خویش

***

تلخکامی رود ز خاطر من　　کز توام خاطرات شیرین است
تازه گردد ز دیدنت جانم　　که مرا با تو انس دیرین است

***

گر بروید بدامن تو گلی　　نزد من جلوهٔ دگر دارد
منظر جانفزای ایوانت　　گوئیا از بهشت در دارد

***

گر کبوتر پرد ببام سپهر　　باز پابند آشیان باشد
لانه‌اش روشن واگر تاریک　　بهر او به ز گلستان باشد

***

بس بهنگام کودکی از شوق　　دردرون توجست وخیز کنیم
ز این سبب تاجوان وپیرشویم　　یادت ای خانهٔ عزیز کنیم

دانای واقعی

عالم آنست که بر سیرت انسان باشد
نه بشکل بشر و باطن شیطان باشد

علم اگر موجب حقدوحسد و کینه بود
به که دارای چنین مرتبه نـادان باشد

ای بسا عالم مغرور که با حربهٔ علم
موجب زحمت پیران و جوانان باشد

ماند، آسوده هر آنکس که ز کویش بگریخت
آنکه پیوست بدو خوار و پشیمان باشد

وی بسا عامی افتاده که از نیت پاك
هر کجا پای نهد رشک گلستان باشد

عارف و عامی از او خوشدل و خشنود شوند
که لبش همچو دلش خرم و خندان باشد

عالم ار داشت غرض، مفسد بی ایمان است
گرچه خود صاحب تحقیق فراوان باشد

دانش آن است که سرمایهٔ ارشاد شود
نه که دامی به ره مکنت و عنوان باشد

عالمی در نظر اهل جهان محترم است
که شفا بخش دل جمع پریشان باشد

نه که چون خوانده کتابی و کلامی آموخت
آفت جان و دل مرد سخندان باشد

آنکه بدخواه کسان است و ببالد بر خویش
به کز این پس ره او شیوهٔ نیکان باشد

باز تکرار کند حرف نخستین «صهبا»
عالم آنست کـه برسیرت انسان بـاشد

«بهشت دوستی»

گویند غم نشانهٔ فرزند آدم است
گویم که شادی و غم ایام، با هم است

گاهی درخت غرق گل و گه برهنه است
گلزار گاه خشك و گهی سبز و خرم است

با زندگی بساز که ساز زمانه را
گه نغمه‌های زیر و گهی نغمهٔ بم است

چون غم فزونتر است ز شادی در این جهان
هر چند بیش، عشرت و شادی کنی کم است

از مهر، رخ متاب که این جوهر لطیف
در هر زمان بزخم دل ریش مرهم است

دل را ز کینه پاك کن و سرفراز باش
تا آنکه بر مراد تو ای دوست عالم است

بشنو ندای «سعدی» شیرین زبان که گفت
«یارا، بهشت، صحبت یاران همدم است»

نگاه سرد

دیشب، ترا بجانب ما اعتنا نبود

آن گرمی و محبت و شور و صفا نبود

آن دم که چشم مست تو بر چشم من فتاد

گوئی که این دو دیده بهم آشنا نبود

دانم که ناز و عشوه بود کار گلرخان

لیك این طریق عشوه و ناز و ادا نبود

با مهربان خویش تو نامهربان شدی

این شرط دوستداری و رسم وفا نبود

بر چهرهٔ رقیب زدی خندهٔ مراد

این خنده از تو ای گل خندان بجا نبود

اکنون که دل ز آتش مهر تو گرم شد
دیگر نگاه سرد، سزاوار ما نبود

آشیانهٔ خویش

من از دیار شما رو نهم بخانهٔ خویش
که مرغ دل شده مشتاق آشیانهٔ خویش

اگر به قصر سلیمان گذار مور افتد
بود همیشه دلش در هوای لانهٔ خویش

به کاخ روشن و آباد دیگران ندهم
صفای کلبهٔ تاریك شاعرانهٔ خویش

به آستان کسان سر چرا فرود آرم ؟
همان به است نهم سر بر آستانهٔ خویش

فریب سفرهٔ رنگین دیگران نخورد
کسی که کرده قناعت به آب و دانهٔ خویش

چه غم که اززر ومال جهان نصیبم نیست
خوشم بشعر دل انگیز جاودانهٔ خویش

عروسك

" زنی" که شهدوصالش بقیمت جان است
نگر به ملک اروپا چگونه ارزان است ؟
" بتی" که بوده مقدس حریم حرمت او
عروسکی است که آواره و پریشان است
دگر ز جامهٔ تقوا نشان نمی بینی
زن برهنه به هر رهگذر فراوان است
زبس گشاده به هرسوی، سینه‌های بلور
ترا دگر نه تمنای نار پستان است
حدیثی از لب شیرین و چشم جادو نیست
که آنچه جای تماشاست باسن و ران است
زنان شبانه برقصند لخت و مادرزاد
دگرنه بر تنشان جامه‌های الوان است
زچشم مرد، فتاده دست دلبر طناز
زبس کنار خیابان و کوی و میدان است
زاوج عشق کند زن دراین دیار، نزول
ازآنکه ملعبهٔ مردم هوسران است
خوشا بحال نگار سیاه چشم وطن
کزاو علائم شرم و حیا نمایان است

هنوز مظهر عشق است ومنبع الهام
هرآنچه را دل" صهبا " طلب کند آن است

درخواب و در بیداری

رفتم چو بجانب اروپا — واندر " هتلی" گزیده مأوا

بودم دم صبح ، شاعرانه — درخواب ، زمستی شبانه

سیمین بدنی بخواب دیدم — خوش وعدهٔ وصل ازاو شنیدم

برکنج لبش ز دلربائی — لبخند لطیف آشنائی

ناگاه بتی چو ماه درزد — بیدارشدم که بخت سرزد

گفتم که زسرنوشت و تقدیر — آن خواب ، چه خوب ، گشت تعبیر

امانظرم فتادٔ ناگاه — بردست بلورگون آن ماه

دیدم که به دست اوست جاروب — چیزی که مرا نبود مطلوب

باآنهمه نرمی و ظرافت — آمد ز" هتل" پی نظافت

گفتم به بتی که جلوه گربود — باخرمن حسن ، " رفتگر" بود

ایماه که عشق ، آفرینی — شیرین لب و خوب و نازنینی

بنشین تو بدان نگاه جادو — من میکنم این اطاق جارو

تاخود ننشیند از کناری

برگوشهٔ دامنت غباری

آرزوی خام

پرزددل من برای دریا

کردم هوس صفای دریا

روجانب" انزلی" نمودم

درآرزوی شنای دریا

کافتدنظرم به ماهروئی

درساحل جانفزای دریا

افسوس که بودبادوطوفان

دلگیرو غمین هوای دریا

امواج مهیب دهشت انگیز

جاری زکرانه های دریا

ناچارمن از شنا گذشتم

خوشدل شده باصدای دریا

کاردگری زمن نیامد

جزشکوه برخدای دریا

پاداش

می ناب گلگون حرام کسی / که خالی زمی خواست جام کسی
شوی از همه خلق ناکامتر / بگیتی نخواهی چو کام کسی
مبادا خوری گول گفتار نرم / که آهسته افتی بدام کسی
تو را رایگان بندهٔ خود کند / چو گوئی که هستم غلام کسی
ببندد تو را بال پروازها / کبوتر شوی گر ببام کسی
دگر خویشتن را فراموش کن / چو خود را ببندی بنام کسی
بسا بر مقامت حسد میبرند / بری چون حسد بر مقام کسی

نماند تو را احترامی بجای
نخواهی اگر احترام کسی

غمخوار دورو

بهر ما بیهوده غمخواری مکن / با زبان خوش دلازاری مکن
چون توئی نامحرم اسرار ما / ادعای سر نگهداری مکن
ما علاج درد خود را یافتیم / بی‌سبب از ما پرستاری مکن
هست چون قصد نهانت دشمنی / تازه زخم ما به دلداری مکن
از تو دیدم من دورنگیها بسی / صحبت از یکرنگی و یاری مکن

وه چه خوش گفت آن ظریف نکته‌گوی
غم، بسی بهتر ز غمخوار دو روی

پرچم سه رنگ ایران

من به دریای "انزلی" دیدم
قایقی درکنار قایقران
چهرهٔ دلفریب قایق او
بودهمرنگ "پرچم ایران"
رنگ زیبای سبزو سرخ و سفید
جلوه‌ای داده‌بر" بلم" شایان
شادگشتم که ازوطنخواهی
منظری آشکاربود، عیان
گفتم آهسته این سخن با خویش
کاش دیگرکسان در این دوران
یادی از "پرچم سه رنگ" کنند
که بود افتخار ما بجهان

شورو شوق وطنپرستی را
کرده سرمشق خود ز قایقران

پیروزی قهرمانان

ای جوانان که مرد میدانید
مایهٔ افتخار ایرانید

«یازده قهرمان» نیرومند
که نبینید از زمانه گزند

نامتان شهره در جهان باشد
همه جا ورد هر زبان باشد

زانکه با استقامت بسیار
تن چالاك و روح ورزشکار

جام پر افتخار پیروزی
برده در گیر و دار نوروزی،

قهرمانان آسیا شده‌اید
شادی افزای قلب ما شده‌اید

همهٔ «باشگاهها» یکسر
کرده تسلیم، «جام» فتح و ظفر

بر شما ای دلاوران عزیز
تا شود جام شوقتان لبریز

تاج گل باد زینت سرتان
دست پروردگار یاورتان

مرد و زن شادمان و خندانند
دست افشان و پایکوبانند

که شما راشد این مقام، نصیب
چیره شد سرزمین ما به رقیب

آفرین بر شما جوانان باد
زنده نام بلند «ایران» باد

سلام به شمع

باز هم ای شمع درهرخانه، نورافشان شدی
جانشین برق روشن در همه ایران شدی
بازهم درچشم مردم قدردیگر یافتی
روشنی بخش سرای منعم و دهقان شدی
شاعران راباتوانس و الفت دیرینه است
زآنکه عمری همدم و همصحبت آنان شدی
قرنها بودی تو زینت بخش بزم عاشقان
روز و شب با نغمه وپیمانه هم پیمان شدی
در غیاب ماه بودی محفل آرای بشر
زین سبب دارای قدرو حرمت شایان شدی
عاشقی دیوانه‌ات هم بود چون پروانه‌ای
شعله برجانش زدی درماتمش گریان شدی
لیک چون دورجهان برکام دل پیوسته نیست
از نظر افتادی وازدیده‌ها پنهان شدی
بازاکنون چهره‌ات رونق فزای بزم شد
خیرمقدم زآنکه درهرخانه‌ای مهمان شدی

(درب) خودکار

ببینی بس "در" مهمانسرا را که پیش دیده چون اعجاز باشد
به درگاهش چو پای خود نهادی "دولنگ در" برویت باز باشد

*

نه "زنگی" "ازبرای" در" گشودن نه از بهر درون رفتن تلاشی
شوی آسان به مهمانخانه داخل که اصلا در خیال "در" نباشی

*

زدوران کهن "در" مانعی بود که هر کس وارد منزل نگردد
"درخودکار" کی باشد جلوگیر؟ که هر بیگانه‌ای داخل نگردد

*

بآسانی شود "در" این زمان باز ولکن قرب "در" هم از میان رفت
چه حاصل از "دری" "این گونه آسان که بی زحمت درون آن توان رفت

**

توهم ای ماه باب عشق خود را مکن آسان بروی هرکسی با
که خوبان جهان خود دربا شند
به یمن حجب وشرم و عشوه و ناز

تلفن ابهام‌آمیز

تلفن زنگ زدوخواب مراکرد، حرام

بگمانم رسدازیارسفرکرده پیام

حیف هرچندشدم منتظر مژدهٔ او

بودخاموش و بگوشم نرسیداین پیغام

گفتم اما عجبی نیست که شیرین دهنی

خواهدامشب کندم با سخنی شیرینکام

زین سبب باادب وافروگفتار لطیف

گفتم ایدوست بگوبامن حیرت زده، نام

توکه ناگاه برانگیختی ازخواب خوشم

گُوکه مقصودتولطف است وصفایادشنام

گوشم آمادهٔ گفتارتواست ازبدوخوب

زانکه دشنام خوشایندتراست ازابهام

لیک آهسته نسیم نفسی خوردبگوش

نشنیدم دگرازاو نه سلام ونه کلام

تلفن خاموش

هان ای تلفن که گنگ و خاموشی — چندی است دگر سخن نمیگوئی
بودی تو همه زبان کنون گوشی — دیگر سخنی بمن نمیگوئی

***

بر گوش رسد چو زنگ دلجویت — دل حالت انتظار میگیرد
پیدا بود از طنین جادویت — یاری خبری ز یار میگیرد

***

ای بر تو مدار آشنائی ها — وی محرم رازهای پنهانی
از وصل بگو نه از جدائی ها — در گوش من ار که نغمه‌ای خوانی

***

آنگه که صدای آن بت شیرین — بر گوش دلم رسد ز گوش تو
از دل برود مرا غم دیرین — بوسم لب سرد راز پوش تو

***

زنگ تو گهی بقیمت جان است — یا زمزمهٔ فرشتگان باشد
گه مایهٔ درد و رنج و بهتان است — آهنگ عناد از آن عیان باشد

***

گه مژده دهی ز وصل و شادیها — وز یار گریزپا خبر آری
گه وصف کنی تو نامرادیها — غم بر اثر غم دگر آری

***

ای جعبه که خود کلید دلهائی — حیف است که قفل بر دهن باشی
چون همدم بی‌کسان تنهائی — آن به که همیشه در سخن باشی

بیاد پدر

تو ای عزیز که در روستای "فیض آباد"
گرفته گوشه وفارغ ز خیر و شر بودی
نداشت برق وخیابان محیط سادهٔ تو
بفکر زندگی از شام تا سحر بودی
همیشه پرگل وپرخاک بود کوچهٔ تو
براه خویش نه آسوده از خطر بودی
ترا خبر ز "اروپا" "نبود و" امریکا"
که از تمدن امروز بی خبر بودی
نبرده بهره زماشین واز هواپیما
عزا گرفتی اگر عازم سفر بودی
بعمر خود نه شبی روی " سینما " دیدی
نه از بتان پریچهره بهره ور بودی
نه دیده "موزه" ونه برده ره به "دانشگاه"
بدان قریحه یکی شاخ بی ثمر بودی
چراغ خانهٔ تو "لامپای" نفتی بود
اگرچه خود ز معاریف معتبر بودی
ز نور دانش اگر روستا نداشت نشان
تو با سواد ترا ز مردم دگر بودی
ترا علاقهٔ وافر به بزم ومحفل بود
بفکر "دوست" نه دنبال سیم وزر بودی
هنوز "خط" خوشت یادگار عمر منست
بقدر خویش چو دلبستهٔ "هنر" بودی
در آن محیط، کتاب وکتابخانه نبود
ولی تو در غم دانائی پسر بودی
نثار روح تو باد درود وافر من
که از برای پسر، مهربان پدر بودی

مادر واقعی

خوشا بحال چنان مادرفرشته خصال

که مهربانی و آیین مادری داند

چو اوست حامی وسرمشق نوردیدهٔ خویش

ره ملاطفت و مهرپروری داند

زجنگ خانگی وقهروکین بپرهیزد

مباد، راحت فرزند سرسری داند

به درس ومشق وکتاب ونظافتش برسد

نه آنکه تربیتش را ،زدیگری داند

بدومحبت ومهرو صفا بیاموزد

که قدرخواهرورسم برادری داند

بودمواظب خوردوخوراک و پوشاکش

نه خویش را ، زپرستاریش بری داند

به شاهراه سعادت هدایتش سازد

که چون بزرگ شودرازبرتری داند

برای مادردانا وظیفه ، بسیاراست

نه هرکه کودکی آورد، مادری داند

نگرکه حافظ شیرین سخن چه نیکوگفت

"که قدرگوهریکدانه گوهری داند"

آتش نفاق و اختلاف

جدال و تفرقه درشهرآشنائی چیست ؟
میان ملت ایران چنین جدائی چیست ؟

به کشوری که جهانی براوبود نگران
صدای شورش و طغیان بدین رسائی چیست ؟

برادرانه همه در کنارهم بودیم
خدایراسبب قهروبی صفائی چیست ؟

کدام دست چنین شعلهٔ نفاق افروخت
وگرنه آتش سوزان نارضائی چیست ؟

توان بصلح و سلامت گشود راه امید
دگر مجادله و دشمنی گرائی چیست ؟

چو جمله‌ایم مسلمان و جمله ایرانی
دگر معارضه با سنت خدائی چیست ؟

بیا برادر من تا بگرد هم آئیم
دراین دقایق حساس خودنمائی چیست ؟

عدالت است که درمان دردها باشد
وگرنه فایدهٔ مسند قضائی چیست ؟

امیدآنکه نفاق ازمیانه برخیزد
که سود تفرقه درشهرآشنائی چیست ؟

سفر امید بخش

آمدم من باز بر سوی خراسان آمدم
با دل پر شور و با شوق فراوان آمدم
آمدم بـــا اشتیاق و اعتقاد بیشمار
تـــا ببوسم آستان شاه شاهان آمدم
رهنمای راه حق سلطان ملک دین رضا
آنکه بر درگاه اوبا عشق و ایمان آمدم
از وجود او خـــراسان قبلهٔ امید شد
زان بامید فراوان مـن ز تهران آمدم
تا درون تیره‌ام روشن شود از نور مهر
ذره‌آسا سوی خـورشید درخشان آمدم
روشن از نور محبت کن دل و جان مرا
ایکه من بر آستانت با دل وجان آمدم
رخصتم فرما که بـربندم سبک بار سفر
چون پی کسب اجازت من شتابان آمدم

راه من را در جهان آرزو هموار کن
چون به‌امید تو من سوی خراسان آمدم

مشکل گشا

مشکلی دارم وگفتم بکجا روی،کنم

که روا نیست مرا روی،بهرسوی،کنم

شاعری باشم و آوازه و نامی دارم

احترام وهنروشعرو کلامی دارم

پیش هرسفله نشایدکه برم مشکل خویش

گویم از صدق وصفا محنت ورنج دل خویش

لیک بایدبه یکی رازدل ابرازکنم

گره ازکارفروبستهٔ خودباز کنم

آشنایان همه را پیش نظر آوردم

هریکی نیزبدنیال دگر آوردم

دیدم آنکس که کندچارهٔ دردم اونیست

گفتن دردبهرناکس وکس نیکو نیست

گرکه باشندبهنگام خوشی یارعزیز

وقت سختی همه دارند ولی، پای گریز

مردمان رادگرآئین وفاداری نیست

هرکسی راغم خویش است وسریاری نیست

گرنه خودموجب همراهی وامدادشوند

گاه نیزازغم یاران دگرشاد شوند

ناگهان بردل من نورامیدی تابید

کاین سخن رازیکی مردجهاندیده شنید

روزگارست وبسی پست و بلندی دارد

کیست آنکس که نه ازاوگله مندی دارد ؟

چه خوری غم که توهم راهگشائی داری

روبدرگاه خداکن که خدائی داری

درجشن با شکوه انجمن بین‌المللی قلم
بمناسبت بعثت حضرت‌رسول اکرم (ص)
قرائت شده است.

عید بزرگ اسلامی

در بعثت حضرت رسول اکرم
عیدی است بزرگ در تمام عالم
مبعوث چو " حضرت محمد " گردید
اسلام فکند، بر جهانی پرچم
در " انجمن قلم " هم امروز، بپای
جشنی است که دلها همه باشد خرم
در مذهب ما " قلم " مقامش والاست
زیرا به " قلم " خورده خداوند، قسم
ما پیروآن پیمبر بر حقیم
آن خاتم انبیاء وآن فخر امم
" قرآن کریم " رهنمای بشر است
کز اوست اساس دین ما مستحکم
بر پایهٔ عدل و داد و انصاف بود
" اسلام " که هست خصم بیداد وستم
قدر زن و مرد پیش او یکسان است
با دانش و علم، بسته پیمان، محکم
گوئیم در این " جشن جهانی "، تبریک
بر جملهٔ خلق خاصه بر " اهل قلم

امید که پاینده بود کشور ما
درسایهٔ حضرت رسول اکرم

ولای علی

زدیم دست توسل چو بر ولای علی　　ز کار ما بگشاید گره خدای علی

گرفت عالم اسلام رونق بسیار　　به یمن پرتو تیغ جهانگشای علی

چو اوست مظهر مردانگی و جود و کمال　　در اهتزاز بود تا ابد لوای علی

کسی ندیده به تاریخ دهر مانندش　　بجز پسر ننشیند کسی بجای علی

علی است هادی راه طریقت وایمان　　که مصطفی است در این راه رهنمای علی

نشان بخلق خدا داده راه آینده　　که باد جان همه شیعیان فدای علی

بگفت کار جهان کن بمقتضای زمان　　که روشن ست و درخشنده فکر و رای علی

همه مراد خود از درگه علی خواهیم
از آنکه عارف وعامی است خاك پای علی

شهامت حسینی

حسین ، بودکه او مظهر شهامت بود
حسین ، بودکه سرمشق استقامت بود

براه دین مبین نبی شهادت یافت
که او نمونهٔ جانبازی و کرامت بود

بفکر آخرت خلق بود و امت خویش
همیشه در نظرش صحنهٔ قیامت بود

براه حق سروجان را فدا نمودو نرفت
براه کفر که مستوجب ندامت بود

فدا نمودا گر جان پاک خود بگذشت
ز نوجوان عزیزی که سرو قامت بود

اگرخیام حرم سوخت یا به یغما رفت
هزار قصر بهشتیش در غرامت بود

شب وداع به یاران خویش گفت ، امام
رود براه خود ارکس پی سلامت بود

که درمصاف بلاخیز روز " عاشورا "
بخاک و خون همه را منزل واقامت بود

گذشتم ازسرپیمان و بیعت یاران
که وضع ما همه درورطهٔ وخامت بود

چو قصد لشکرکافر بود شهادت من
هرآنکه رفت نه مستوجب ملامت بود

ولیک زبدهٔ یاران او بجا ماندند
که بر حقیقت حق بهترین علامت بود

هزارسال گذشت و جهانیان گویند
حسین، بود که او مظهرشهامت بود

بمناسبت ولادت مسعود
حضرت قائم و مهدی موعود

جشن نیمهٔ شعبان

رسید جشن دل انگیز "نیمه شعبان"
که غرق شادی و شور است کشور ایران

همین نه دروطن ما بود چراغانی
که روشن است زمین و زمان ز پرتو آن

بود ولادت" مسعود مهدی موعود"
که قائم است بدو دین شیعیان جهان

خجسته عید بود مردم مسلمان را
که سرزد از افق شرع اختری تابان

امام برحق ما صاحب الزمان که بود
به دهر آیت تقوا و مظهر ایمان

جهان ز پرتو او مهد عدل و داد شود
ز جور و ظلم نماند بروزگار نشان

حدیث حاضر و غایب اگر شنیدی اوست
که انتظار ظهورش کشند خلق جهان

هان ای فرشته، دیده خودوا کن

بربارگاه عدل تماشا کن

با چشم بسته حکم برانی چند؟

بگشای چشم و حل معما کن

گرکند گشته تیغهٔ شمشیرت

صیقل به تیغ خودزن وبرا کن

گنجشک را به تیغ مزن گردن

بهرپلنگ، حربه مهیا کن

گراعتدال رفته ز میزانت؟

موزون بدست قاضی دانا کن

با هم مسنج، کوهی و کاهی را

خودرا زاتهام مبرا کن

درجستجوی دادو عدالت باش

حق را اگر که یافتی اجرا کن

ازستی و مماطله رخ برتاب

ازغفلت و مسامحه پروا کن

آسان نشان مده ره زندان را

با خلق بی پناه مدارا کن

هرگردنی نه در خور شمشیراست

درخوردتیغ، گردن، پیدا کن

رحمت بجان بیگنهان آور

بی پرده، مجرمان را رسوا کن

بینی چونا بکار خطا کاری

با او ستیزه، هردم وهرجا کن

باچشم باز ، حافظ قانون باش

تشخیص ، بادودیدهٔ بینا کن

تا بنگری جمال حقیقت را

هان ای فرشته ، دیده خود واکن

جوانمردی

با آنکه تو را گرم کند سرد مباش ‌ ‌ ‌ ‌ بر آنکه تورا شفا دهد درد مباش

چیزی بجهان به‌ز جوانمردی نیست ‌ ‌ ‌ ‌ رسوای زمانه باش و نامرد مباش

انتظار بزرگ

آنراکه سزاست افتخاردگری ‌ ‌ ‌ ‌ شایسته اوست شاهکار دگری

ازمرد بزرگ کارکوچك حیفست ‌ ‌ ‌ ‌ زیراکه‌ازاوست انتظاردگری

درگاه رضا

شکوه دل را به درگاه رضا آورده‌ام
از جفای خلق روسوی بر خدا آورده‌ام

آمدم بر دست بوس قبله صاحبدلان
تا بدانی شرط خدمت را بجا آورده‌ام

راه خود گم کرده‌ام در این‌ره پرپیچ وتاب
تا بیابم راه، رو رهنما آورده‌ام

خود چه باشد نزد سلطانی ره آورد فقیر
چون ندارم تحفهٔ دیگر صفا آورده‌ام

شاعرم خاك هنر زای خراسان موطنم
سوی این درگه پناه از صد بلا آورده‌ام

مشکلم آسان شود در گیرودار زندگی
زانکه‌رو برخسرو مشکل گشا آورده‌ام

بی خانمان

بررخ آن کودك یتیم نظرکن — آنکه زبانی بجز نگاه ندارد

چهرهٔ افسرده‌اش معاینه گوید — او بسوی هیچ خانه راه ندارد

بس غم دنیا بود بدوش نحیفش — غصهٔ کفش و غم کلاه ندارد

دست طبیعت بخاك تیره نشاندش — هیچ دراین ماجرا گناه ندارد

داده پدررا به‌روز حادثه‌از دست — طفل یتیم است وتکیه‌گاه ندارد

مادر او نیزجان سپرده بخواری — گرچه بتن جامهٔ سیاه ندارد

آه که‌این طفل رنجدیدهٔ معصوم — همنفسی غیر اشك وآه ندارد

هیچ امیدی‌در این جهان بلاخیز — جز بهزن ومرد خیرخواه ندارد

بهر خدا مهر ازاو دریغ مدارید
زانکه بغیر از خدا پناه ندارد

اشک حسرت

برکوی خویش خواند بتی خوبرو مرا

مفتون خویش کرد بصد عشوه او مرا

با ناز و غمزه گفت گذر کن بسوی ما

چون دیدن رخ تو بود آرزو مرا

شعری بخوان که کار می آتشین کند

مستی دهد حلاوت شعر نکو مرا

سازی بزن که غم بزداید ز خاطرم

گوید هزار راز نهان مو بمو مرا

شاید دل من و پدرم شادمان شود

هستی تو چون بجای گرامی عمو مرا

چون این سخن شنیدم از آن یار سنگدل

اشکی ز دیده ریخت بدامن فرو مرا

مأیوس از وصال بت ماهرو شدم
زیرا برای ماه دلارا عمو شدم

عیش ناقص

برده از دست مرا زمزمهٔ آب امشب

کرده روشن دل من جلوهٔ مهتاب امشب

از بر کوه نسیمی بود آهسته وزان

که گریزان کند از دیدهٔ من خواب امشب

آب ومهتاب ونسیم خوش وساقی همه مست
حیف خالی است صراحی زمی ناب امشب

بهار رامسر

امسال عید خوشتر و آسوده تر گذشت
برمن که در سیاحت و سیر و سفر گذشت

هموار بود در نظرم راه های سخت
آن چند روز عمر که در رامسر گذشت

دریای فتنه خیز مرا رام گشت و یار
از اشتیاق دید چو آبم ز سر گذشت

لطف هوا چو بادهٔ نابم ز دست برد
آری به مست دور جهان بی‌خبر گذشت

شمشاد و سرو و کاج و به و نخل و یاس زرد
با صد هزار جلوه ز پیش نظر گذشت

آنجا همین نه جلوه گه سرو و لاله بود
کز پیش رو هزار بت عشوه گر گذشت

بی‌اعتنا مرا چو گذشتند از کنار
دل کنده شد ز جای ولی از خطر گذشت

اما شبی ستارهٔ بختم طلوع کرد
کاندر بر سه ماهرخ سیمبر گذشت

نوشین لبان به شادی من ساغری زدند
شیرین شبی به صحبت شعر و هنر گذشت

الحق که رامسر چو بهشتی است جانفزای
در راه آن سزد که ز کوه و کمر گذشت

ور همسفر شود دو سه دلدار مهربان
باید براهشان ز دل و جان و سر گذشت

عمر آن بود که با می و معشوق بگذرد
باشد تباه عمر ، چو در کسب زر گذشت

مرغ سحر بباغ وچمن نغمه سردهد
کای بی‌خبر زعمر توسالی‌دگرگذشت

بهار شیراز

بیا که مرغ چمن باز نغمه‌پرداز است
بلند از همه سو بانگ شور و شهناز است

بهار آمد و با خویش خرمی آورد
که گل به بلبل هجران کشیده دمساز است

مگو سخن دگر از محنت جدائیها
که شادمانی انجام به ز آغاز است

چه خوش که یار به یاری رسد بموسم عید
که سوی هم دل مشتاقشان به پرواز است

بگوش دل رسد اکنون مرا ز انجمنی
نوای نغمه‌سرائی که محرم راز است

بنوش بادهٔ گلگون بطرف باغ و چمن
که فصل شور و نشاط است ورقص وآواز است

اگر که بخت، مساعد شود بفصل بهار
مرا به دل هوس سیر و گشت‌شیراز است

خوشا شیراز

باز هم سوی طربخانهٔ شیراز آیم
گر که صد بار ز شیراز روم باز آیم

این نه‌شهری‌است کز آن دل بتوانم بر کند
که بهر جای روم باز به‌شیراز آیم

به‌از این شهر در این ملک دیاری نبود
نیك دانم که بسر منزل اعجاز آیم

روح سعدی‌است که‌پر شور کند جان مرا
بلبلی گردم و از شوق بآواز آیم

فیض حافظ بمن الهام کند نغمهٔ عشق
که چنین مست و غزلخوان و غزلساز آیم

نظر اهل نظر شامل حالم گردد
چون بمنزلگه رندان نظر باز آیم

غمم از دل برود خاطرم آسوده شود
همچنان مرغ سبکبال به پرواز آیم

لطف شیرین سخنانش دهدم لطف سخن
تا بپابوسی شیرین لب شیراز آیم

در بزم خانوادگی یکی[1] از دوستان دانشمند دخترخانم زیبائی کلید ظریفی را برسینه لطیف خود نقش کرده بود

کلید دلها

برسینهٔ یك دختر سیمین تن زیبا
دیدم که شده نقش بصد لطف کلیدی

درغایت نیکوئی و در عین ظرافت
مبهوت شدی هرکه چنین منظره دیدی

برحسن وی افزوده لباس سیه او
چونست سیه پوشد اگرقوی سپیدی؟

گفتم صنما رمز کلید تو چه باشد
کاندر دل من تافته زان نور امیدی

خندید که این راز بهر کس نتوان گفت
خاموش ، گمان دارکه این راز شنیدی

اما چو سبکروحی و اصرار مرا دید
باعشوه بسیار مرا داد نویدی

گفتا دل من جعبهٔ سربستهٔ مهر است
بگشا اگرت هست براین جعبه کلیدی

گفتم چه کلیدی است فزون ازسخن گرم
با شعر دل سنگ تو چون موم کنم نرم !

نوگل شیراز

باچنین جلوه که آن نوگل زیبا دارد
هرچه شیراز بدو ناز کند جا دارد

کرده باذوق و هنر حسن خداداد قرین
تا نگویند که زیبائی تنها دارد

در همه شهر کسی نیست برعنائی او
الحق آن قامت طناز تماشا دارد

هرکه درپیچ و خم زلف سیاهش نگرد
بردل خویش بلرزد که خطرها دارد

چشم اودفتری از شعرخیال انگیز است
تو مپندار همین نرگس شهلا دارد

لب پرخنده‌اش از دل ببرد محنت وغم
که شکر خند دلاویز و فریبا دارد

آری این فتنهٔ شیراز به ری غوغا کرد
که‌همه حسن جهان جمع به‌یکجا دارد

کی تواند که لبش بیند وخاموش شود
باچنین خاطرشوریده که صهبادارد

بهار جوانی

خرم کسی که نخل وجودش ثمر دهد — گنج شباب در ره علم و هنر دهد
بر آن جوان بهار جوانی خجسته باد — گر نونهال دانش او بار و بر دهد
بس نوجوان به‌زندگی خویش دیده‌ایم — عمر عزیز در ره فتح و ظفر دهد
گاهی بآسمان رود و گه بقعر آب — مردانه‌جان به‌راه نجات بشر دهد
درچشم من‌جوانی وپیری به‌سال نیست — گیرم‌که‌چین‌چهره‌زپیری‌خبر دهد
فرق جوان وپیر چودرکاروکوشش‌است — پیر است‌آن‌جوان‌که‌جوانی‌هدردهد
اما جوان بود اگرش موی شد سفید — صاحبدلی که نغمهٔ امید سر دهد
قدر بهار زندگی خویشتن بدان — تا درزمانه شاخهٔ عمرت ثمردهد

بوسهٔ حسرت

بر روی کودکی چوزند بوسه مادری — ارزنده تر بود ز فروزنده گوهری
آن‌بوسه به‌زشبنم پاك سحرگه است — کانرا بود لطافت و معنای دیگری
مادر چونور دیدهٔ خود را ببر کشد — درچشم من زباغ‌بهشت است‌منظری
فرزند او عزیز تر از جان او بود — تابد برآسمان وجودش چواختری
شادآن پسر که‌سایهٔ‌مام است‌برسرش — گردد به روزگار جوان دلاوری
خوشبخت دختری که‌بدو مادری‌کند — دانازنی که‌هست چوخورشید انوری
مادر فرشته‌ایست نکو کار و مهربان — دارای روح پاك ودل مهر پروری
دردا که من‌بکودکی خویش بوده‌ام — محروم ازنوازش مام هنر وری
دستی ز چهره‌ام نسترده غبار غم — چشمی نبوده شاهد خوابم به‌بستری

زینروی اشك‌حسرتم ازدیدگان چکد
برروی کودکی چو‌زند بوسه مادری

بمناسبت سالگرد فتح ماه و تقدیم
«سنگ ماه» به سازمان ملل متحد

ره آورد ماه

بریاد سالگرد درخشان فتح ماه
از سوی فاتحان فضا بهر یادگار
الحق ستودنی است چنان کوشش بزرگ
پرواز کرد اگر که بشر جانب قمر
عاشق اگر بخانهٔ معشوق رو کند
اما چه نیک گفت در این ماجرا «او تانت»

در تیر ماه برد بشر چون بماه راه
تقدیم سازمان ملل گشت «سنگ ماه»
و این کسب افتخار به توفیقشان گواه
این کار شاعرانه نبودست اشتباه
و از راه پرخطر بهراسد بود گناه
برسنگ ماه کرد چو با چشم دل نگاه

ایکاش جای سنگ گرانسنگ سرشکن
پیمان صلح بود ره آوردشان ز ماه

یادگار ماه

تو ای خاکستری سنگ گرانسنگ
که محصول تلاش بیشماری
بشر بر آسمانها کرد پرواز
بچنگ آورد چون تو شاهکاری
هزاران تن در این ره جهد کردند
که حاصل شد ز سنگی افتخاری
ترا با دیدهٔ اعجاب بینیم
بچشم ما چو در شاهواری
ره آورد بزرگ آسمانی
نشان خرج "میلیونها دلاری"
بسی در نزد ما باشی گرامی
" که از ماه درخشان" یادگاری

رقص باماه

خوش است رقص‌ولی بانگار سیمتنی	فـرشته منظرمـه پیکر شکر دهنی

نوای دلکش گیتار و بانك زیروبمی	بسایه روشن مهتاب و گوشهٔ چمنی

چه‌نعمتی‌است که‌هنگام دست افشانی	کنی تو دست در آغوش‌دلفریب زنی

چه‌لذتی‌است که‌درحال‌پایکوبی‌ورقص	خورد زشوق و تمنای‌دل تنی به تنی

همان به‌است که سرها زباده گرم شود	که بز زبان نرود قصه‌ای زما و منی

بود زعطر دل انگیز یاس خوشبوتر	اگر عرق کند از رقص نازنین بدنی

زبوی موی پریشان او شوی‌سرمست	فتد به روی تو چون حلقهٔ شکن شکنی

ضرورت است که دامان اوبود کوتاه	بس است فاصله اندر میانه پیرهنی

وگر بعشوه بگوید مشو به‌من نزدیك	که بر من و تو نظر میکنند انجمنی

لبش ببوس‌ودر آغوش‌جان‌بگیرش تنگ	بخوانز گفتهٔ «حافظ» بگوش‌اوسخنی

«بیا که‌رونق این کارخانه کم نشود

ززهدهمچو توئی‌یازفسق‌همچو منی»

رقص دلخواه

نخواهم بـا کت و دامـان بـرقصی	درون جـامهٔ الـوان بـرقصی

همان بـهتر کـه بـا انـدام زیبا	چو (بابا طاهر عریان) برقصی

بر فراز تپه آرزو

چوناگاه ازاین دارفانی روم — به سر منزل جاودانی روم

نشاید کسی آه و شیون کند — فغان از پی رفتن من کند

ویا "مجلس ختم" برپا کنند — چودیگرکسان یادی ازما کنند

بوددرخورمرگ من نوشخند — که درزندگی بوده‌ام سربلند

سخن‌های صاف و روان داشتم — دلی پاک و طبعی جوان داشتم

به مه پیکران بوده الفت مرا — به یاران کمال محبت مرا

زمن رونقی یافت بازارشعر — دلم بود، گنج گهربار شعر

اگررو بسوی هر کرده‌ام — به مهرو وفا عمرسر کرده‌ام

اجل چون بگیرد گریبان من — جداگردد از پیکرم جان من

بودآرزویم که در منظری — گذرگاه خوبان گل پیکری

به خاکم سپارند شادی کنان — بنوشند جام می ارغوان

نوازندا زآن پنجه‌های ظریف — بخوانند ازآن نغمه‌های لطیف

چودرزندگی مهربان بوده‌ام — هواخواه سیمین تنان بوده‌ا

مبادا چو در قعرگورافتم — ازآن نازنینان به دور افتم

چه خوش‌گر بران تپه‌های بلند — که دارند کیفیتی دلپسند

برایم بنای "مزاری" نهند — زمن در جهان یادگاری نهند

چو مه پیکران روبدآنجا کنند — زدور التفاتی سوی ما کنند

نشینندوخندند چون گرم و شاد

ز" صهبا" کنندازره مهر، یاد

سرانجام نیک

عاقبت هرمرد و زن روزی از این دنیا رود

گر نرفت امروز ازاین محنت سرا فردا رود

تن چو از خاك است درخاك سیه مدفون شود

روح جاویدان به سوی عالم بالا رود

آخر کار بشر باشد زوال و نیستی

سیل عمر ما شتابان جانب دریا رود

پس همان به زندگی صرف نکوکاری شود

مرد دانا در پی خشنودی دلها رود

عینکی بردیده از مهر و فداکاری زند

این ره پر پیچ را با دیده بینا رود

مظهر مردانگی باشد به گیتی همچو شیر

نی چو روبه در پی مکر و فسون هرجا رود

درجهان نام نکو ازخود گذارد یادگار

تا پشیمانی نبیند چونکه از دنیا رود

***

هرمرد چو ناگزیر میرد — گر زود نمرد دیر میرد

از مرگ چو نیست چاره کس را — آن به که چو مرد شیر میرد

عبرت

چند باید از بد ایام غفلت داشتن؟
غفلت از دست توانای طبیعت داشتن

اعتمادی نیست بر لبخند روح افزای چرخ
باید از این خندهٔ تزویر وحشت داشتن

خوش بود در روزگاران خرم وخوش زیستن
لیك باید ترسی از دوران محنت داشتن

ناگهان با لرزشی ویران شود کاخ امید
پس نباید تکیه بر باغ و عمارت داشتن

دیدی اندر نیم شب لرزید ارکان زمین
نیست جایز غفلت از بنیاد خلقت داشتن

زین مصیبت ها که وارد شد برابناء بشر
باید از روی حقیقت چشم عبرت داشتن

کامرانی های گیتی برکسی پادار نیست
به که برخلق خدا رحم و مروت داشتن

می‌توان درماندگان را داد از سختی نجات
شرط اول لیك باشد عزم و همت داشتن

با قوی دستان بگو، راز سلامت‌را ، زمن
بر تهی‌دستان و مسکینان محبت داشتن

نامرد

دلت افسرده و پردرد باشد

رخت از نامرادی زرد باشد

اگر درگیرودار زندگانی

سروکارتو با "نامرد" باشد

****

رنجش دوست

زگفتاری که ناسنجیده باشد

چه بس خلقی زیانها دیده باشد

از این بدتر نمیدانم گناهی

که از من دوستی رنجیده باشد

ساغر صهبا

شد موسم آنکه راه صحرا گیریم

خندان ره گلگشت و تماشا گیریم

امروز چو روز شادی و پیروزیست

در طرف چمن ساغر «صهبا» گیریم

گل و گُل

شنیدم من که استادی هنرمند

زگل ، گلدان پر نقشی پی افکند

درون آن گلی خوشرنگ جا داد

که بزم نازنینان را صفا داد

بر او هرجا نگاه آفرین بود

که در هر محفلی بالا نشین بود

چو گلدان سفالین پر بها شد

ز دور چرخ کام او روا شد

دگر از آشنائی‌ها حذر کرد

بخاك تیره با پستی نظر کرد

نمیدانست زیبائی از او نیست

که بی‌گل هیچ گلدانی نکو نیست

ولی ازجام نخوت بود چون مست

همه زیبائی گل را بخود بست

همان سر مستی کبر و غرورش

زجمع آشنایان کرد دورش

چناگه گشت طوفانی پدیدار

که ازآن، روز روشن شد شب‌تار

بدان‌گلدان خود بین خورد بادش

شکستی سخت و دهشتناك دادش

سراسر تارو پود آن فرو ریخت

فلك گرد عزا بر فرق او ریخت

چو افتاداز بزرگی،گشت درویش

بیادآورد اصل و منشاء خویش

دگر باره بسوی خاك رو کرد

ولیکن خاك هم دوری از او کرد

بگفتا تا بکامت گشت دوران

گسستی ز آشنایان عهد و پیمان

بدور خویش روی از ما نهفتی

درون بستری از ناز خفتی

بگفتی بر وفاداران جفا به

که هر بیگانه‌ای از آشنا به

کنون‌هم سوی آن بیگانگان‌رو
زما بگذر بسوی دیگران رو

تاج گل

در جـامه سفید بـرازنـده بـلند — آن نازنین چوکبك خرامان روانه بود
لبخند او زشوق فراوان حکایتی — کان شب شب عروسی آن نازدانه بود

***

تاج‌گلی که بود بر آن گیسوی سیاه — بخشیده بـود زینت دیگـر بموی او
بر چشم مست او چو نگاه من‌اوفتاد — بی‌اختیار خوانده شدم من بسوی او

***

آن‌شب‌فزونتر‌ازهمه شب‌بودجلوه‌اش — گوئی جمال خویش در آئینه دیده بود
دستش بدست همسر دلخواه مهربان — در زندگی بکام دل خود رسیده بود

***

گاهی بزیر چشم نگاهی بمن نمود — زآنرو که من ز حلقه عشاق بوده‌ام
او از غرور حسن بمن اعتنا نداشت — امـا منش مـراقب و مشتاق بـوده‌ام

***

او رفت وتاج‌گل بسر ازعشق یارزد — حق داشت چون‌شکفت‌برویش‌بهارعشق
من در خزان عمر بسوزم بیاد او — زیرا نصیب مـن نبود غیر خـار عشق

***

هرچند من‌امید خود از دست داده‌ام — شکر خداکه‌یافته او سرنوشت خویش
در دوزخ فراق کنم پیشه سوز وساز — تا آن فرشته شاد بود در بهشت خویش

گل طبیعی و گل مصنوعی

ماهروئی گلی به گیسو زد
سنبلی بر کلالهٔ مو زد

گشت باگل بسوی خانه روان
خرمی ازرخش پدید وعیان

گل زیبا فروخت نخوت وناز
که شده با پریرخی دمساز

همدم لاله پیکری شده است
تاج گیسوی دلبری شده است

لیك چون ماهرو بخانه رسید
گل بیچاره شد بسی نومید

دید بس نوگل درخشان را
که پرازجلوه کرده ایوان را

آن یکی خنده بر لبش چو عروس
وان دگرچتر بسته چون طاوس

با همه چهرهٔ فریبنده
گشت از روی خویش شرمنده

ماهرو چون خجالت او دید
بر گل ساده دل بسی خندید

گفت ای جانفزا گل خوشبو
که مرا گشته‌ای تو زینت مو

پیش من قرب دیگری داری
زانکه بوی معطری داری

این همه لاله های عنابی
گل زرد و بنفشهٔ آبی

همه مصنوعیند و بی بویند
نه سزاوار تاج گیسویند

نو دلم را زغم رها کردی
که معطر مشام ما کردی

صدفریبنده گل که مصنوعیست
به زیک شاخهٔ طبیعی نیست

پیکرهٔ شعر وادب

آمد از شیراز ناگاه این خبر — شهر عشق و باده وشعر و هنر
کاندر آنجا جمعی ازصاحبدلان — دوستدار « سعدی » شیرین‌زبان
اعتراضی کرده بر آن پیکره — خاصه آن میدانگه بی منظره
گفته‌اند آن کوی چون آباد نیست — جایگاه شاعر استاد نیست
به که یك پیکر تراش چیره‌دست — پیکری سازد از او آن‌سان که هست
نصب گردد در مکانی دلپسند — تا بود چون نام «سعدی» سر بلند
بوستان و گلستانی با صفا — همچو شعرش روح بخش و جانفزا
این سخن هرچند باشد دلپذیر — زانکه «سعدی» هست مردی بی‌نظیر
نام نیکش شهره باشد در جهان — جاودان ماند بگیتی جاودان
لیك او با گفته های آبدار — کی بود مخصوص یك شهرودیار ؟

* * *

کاش گوید نکته پردازی زمن — با هنرمندان شیراز این سخن

پیکر «سعدی» نه در شهر شماست
پیکر او نصب در دل‌های ماست



در مکتب پادشاه سخن

«سعدی» که ملك شعر بنامش مزین است
در چشم روزگار چو خورشید روشن است

در شعر پارسیش پیمبر شمرده‌انـــد
چون گفته‌اش فصیح و دلاویز و متقن است

گلهای جاودان گلستان و بوستان
خوشرنگ و بوتر از گل و ریحان بگلشن است

او را سخن چو آب روان است ، دلپذیر
بیرون آن پرند و درونش ز آهن است

رندی و شوخ طبعی و شیرینی و نشاط
از گفته‌اش پدید چو اختر ز روزن است

شیراز سرفراز ، ز نـــام بلند اوست
شیراز ، نی که شهره بدونام میهن است

«صهبا» ز پیروان خدای سخن بود
«سعدی» که شعر او طرب انگیز و روشن است

در مراسم شعرخوانی برسر
تربت حافظ که ازطرف ادارهٔ
کل فرهنگ وهنر استان فارس
برگزارشده بودقرائت گردید

در آرامگاه حافظ

ای خلق جهان قبلهٔ شعر و هنر اینجا است
میعادگه مردم صاحب‌نظر اینجا است

آن کعبه که شیراز بدان فخر نماید
این است که سرچشمهٔ ذوق‌و هنر اینجاست

خاکی که زیارتگه رندان جهان است
اینجا است، که‌هراهل دلی را گذر اینجا است

نوری دگر از مشرق این قبله بتابد
چون مهر درخشان ادب جلوه‌گر اینجا است

«سعدی» چو پدر باشد و «حافظ» پسر او
آری «پدر» آنجا بود اما «پسر» اینجا است

صد بوسهٔ مستانه بزن در که او را
ز آنروی‌که از خرمن گل پاکتر اینجا است

سرمست شو از بادهٔ عرفان و حقیقت
کان می که زخویشت بکند بی‌خبر اینجا است

از درگه حافظ بطلب کام دل خـویش
کانجا که بود نیت دل را اثر اینجا است

شیراز بـود معدن خوبان سخن‌دان
مهد گهر و لعل لب و شعر تر اینجـا است

حافظ به نکویان دل اگـر داد بجا بـود
چون یار سیه چشم وبت سیمبر اینجـا است

ماگرچه بهر شهر بسی منظـــــره دیدیم
آنجا که بود شورو نشاط دگر اینجـا است

«صهبا» ببر از خواجـهٔ شیراز نصیبی
ز آنروی که‌مقصود،زسیر وسفر اینجااست

شهر سیه‌چشمان

شب شیراز را همصحبت جانانه‌ای باید

نوای دلکش ساز و می و پیمانه‌ای باید

چراغ ماه چون بر محفل روشندلان تابد

چه حاجت شمع‌روشن‌راولی پروانه‌ای‌باید

بشهر آرزوها دل کجا آرام میگیرد

دراین خاك طرب‌افزا زخود بیگانه‌ای‌باید

هوامست وچمن‌مست‌است درشهر سیه‌چشمان

کفایت‌کی‌کند مینای می میخانه‌ای باید؟!

زلعل یار لبخندی نشاط‌انگیز خوش باشد

ز چشم مست ساقی غمزهٔ مستانه‌ای باید

خوشا شیرازوخوبان سخن‌سنج گلندامش

برای عاشقی اما دل دیوانه‌ای باید



عشق چیست

کرد، روزی پرسشی در محفلی
از من و یاران من صاحبدلی
تا چه میدانید از سودای عشق؟
حاصل غمها و شادیهای عشق ؟

در جواب آن ظریف نکته‌دان
گفتم این را از زبان شاعران
کرده‌اند از عشق بس تعبیرها
با خیال خویشتن تفسیرها

کس نگشته واقف از اسرار آن
" هر کسی از ظن خود شد یار آن "

آن یکی گفتا که " عشق آتش بود
خوش بسوزاند ولی دلکش بود

و آن دگر گفتا شفای دردهاست
عاشق از هر محنت دیگر رهاست

سوزد او در گیرودار اشتیاق
گاه در وصل است و گاهی در فراق

با دل او یار او بازی کند
گاه سازش گاه ناسازی کند

در دل هر عاشقی عشقی سواست
" عالم عاشق ز عالم‌ها جداست"

عاشقان را دیده بر جانان بود
زشت و زیبا نزدشان یکسان بود

گفت مجنون عاشق شوریده حال
چون ز عشق از او نمودند این سئوال

" من کیم لیلی و لیلی کیست من
ما یکی روحیم اندر دو بدن "

یار باشد فکر و ذکر عاشقان
هر کسی یاری بجوید در جهان

من ندانم، من ندانم عشق چیست
لیک میدانم که راز زندگی است

عید و برف

عید ما امسال برف آلـود شد راهها از هر طرف مسدود شد

چندروزی برف وباران شدید کرد خورشید فلك را ناپدید

چهره پنهان کرد ماه اندر نقاب گه زمین پر برف شد گاهی پر آب

فوج سرما زد شبیخون بر بهار عید ما را کرد بر ما نـاگوار

شد مکدر جان مهراندوز ما بدتر ازهرسال شد نوروز مـا

لیك ما را آرزوئی در دل است نیست غم گر کار برما مشکل است

بعد فروردین رسد اردیبهشت سرزمین ما شود رشك بهشت

برفها درکوهـا پنهـان شود چشمه‌ها پر آب ازباران شود

غرق درسنبل شود صحن چمن لاله باران ساخت دشت و دمن

گل دمـد از خانـهٔ امیـد مـا
بهتر از هر عید گردد عید ما

سکهٔ عشق

شنیدم گشت «سارا» یار شمعون نهان از دیدهٔ غمخوار شمعون
چورفتی شوهرش بیرون زخانه خبردادی به شمعون محرمانه
که اکنون خانه از اغیار خالیست بیا جای تو ای دلدار خالیست
شبی پیغام داد او را نهانی که امشب بین ما باشد نشانی
که چون من سکه را اندازم از بام درون آی و بگیر از لعل من کام
بسی شمعون از این پیغام شد شاد بیامد با دلی خرم به میعاد
نگشته انتظار او فراوان نبرده زحمت هجران و حرمان
که ناگه سکهٔ سیمین صدا کرد بقول خویشتن سارا وفا کرد
ولی تأخیر عاشق گشت افزون نکرد آهنگ کوی دوست شمعون
شنیدستم که سارا داد دشنام بیامد با تغیر برلب بام
بگفتا خشمگین، شمعون کجائی مگر مردی ؟ چرا بالا نیائی
نمودم سکه را سوی تو پرتاب ندیدی خود مگر بودی تو در خواب؟
بپاسخ کرد شمعون رو بسارا که جانا سکه را گم کردم اینجا
چو من مشتاق آن پیوند جانم بدنبالش بهر جانب دوانم
کنون برجد و جهد خود فزایم چو آن را یافتم سوی تو آیم
زحرف یار سارا گشت خشنود ولی گفتا تلاشت بی‌ثمر بود
اگر با سکه قلبت را ربودم نخی برگوشهٔ آن بسته بودم

صدایت را چو از پائین شنیدم
نهانی سکه را بالا کشیدم

زراه دور بشنو نغمهٔ چنگ

بشر اکنون کند موشك پرانی
بسوی اختران آسمانی

که ماه وزهره را تسخیر سازد
دل پر آرزو را سیر سازد

گمان دارد که ماه مهر پرور
چنان ماه زمین گردد مسخر

فرود آید بخلونخانهٔ او
شبانگه رو کند بر خانهٔ او

ویا آن زهرهٔ طناز و زیبا
خدای عشق و موسیقی بدنیا

که نام دیگرش ناهید باشد
ز«چنگش»دل پرازامید باشد

در مشکو بروی او گشاید
ازاو باشور ومستی دل رباید

نمیداند که آن بالا نشینان
فراز آسمان مسند گزینان

بناگه شعلهٔ کین بر فروزند
تن وجانش بناکامی بسوزند

اگرازدورپرنورندوخوشرنگ
نمیباشد دل آنها بجز سنگ

عجب دارم من از فرزند آدم
که دارد حسرت تسخیر عالم

بود اورا هوای ماه وخورشید
بسر دارد خیال وصل ناهید

چرا بیهوده پوید راه شك را
کند آزرده خوبان فلك را

که اینها رونق‌افزای جهانند
مهین الهام بخش شاعرانند

بعرش آرزو مسند نشینند
خیال انگیز و رؤیا آفرینند

چراغی روشن و پر نور باشند
همان بهتر که ازما دورباشند

مباد آتش بگیرد پیکر ما
فضا پر گردد از خاکستر ما

بگو باآن رفیق آسمان تاز
که سوی اخترانش‌هست‌پرواز

بیا از رفتن این راه بگذر
ز وصل زهره و از ماه بگذر

چو ما دلبستهٔ ماه زمین باش
اسیر زهرهٔ خلوت نشین باش

دراین‌اندیشه‌باماشوهم‌آهنگ
زراه دور بشنو نغمهٔ چنگ

توئی پابند چون در عالم خاك
چه باشی در پی تسخیر افلاك

ماه فریبنده

مه که روشنگر اطراف جهان میباشد
از رخش پرتو امید عیان میباشد

گه هلال است وگهی بدر ودر اوج افلاک
با دوصد ناز، خرامنده روان میباشد

ما که ازدور ببینیم رخ روشن او
دل ستاینده‌اش از راه گمان میباشد

عاشقان دردل شب دیده برویش دوزند
زآنکه او مظهری از سیم تنان میباشد

شاعران وصف جمال مه ومهتاب کنند
که بهرکوی وگذر نورفشان میباشد

لیک غافل که درون دل ماه پرنور
آنهمه سنگ وگل وخاک، نهان میباشد

آشکارا چوحقیقت شود و راز، عیان
نه دگرقبلهٔ صاحبنظران میباشد

ظاهرو باطن اوراست تفاوت بسیار
زان فریبندهٔ مخلوق جهان میباشد

گلدان سفال

ای تو گلدان سفال ناچیز　　کز دل خاك برون میآئی
بر تو من حسرت بسیار خورم　　قرنها چون بجهان میپائی

＊＊＊＊

گر چه ارزانی و خاك آلوده　　نزد ارباب نظر محترمی
عمر بسیار نمائی بجهان　　زانکه فارغ ز غم بیش و کمی

＊＊＊＊

نه نیازت به طبیب و به دواست　　نه دل افسرده و بیمار شوی
گر که در خواب ابد هم خفتی　　باز هم زنده و بیدار شوی

＊＊＊＊

در دل موزه نگهدارندت　　قدر تو باز فزونتر گردد
پشت آئینه تو را جای دهند　　جلوه‌ات چند برابر گردد

＊＊＊＊

لیك بیچاره بنی نوع بشر　　با همه زندگی پر غم و درد
بر نگردد بجهان بار دگر　　در دل خاك اگر منزل کرد

＊＊＊＊

رود افسوس بیکدم برباد　　آنهمه منزلت و دانائی
نشود مانع این راه دراز　　هوش و عقل و هنر و زیبائی

＊＊＊＊

گل من به که غنیمت شمریم　　وقت را تا که دهد عمر، مجال
چون بود بهرهٔ ما از گیتی　　کمتر از بهرهٔ گلدان سفال

نردبان

نردبانی بود بخانهٔ ما — که نظر کس بسوی او نکند
جا گرفته کنار دیواری — کسی آن پله جستجو نکند

****

گرچه روزی مفید بود و عزیز — حال چون چوب بی‌ثمر باشد
گر بود آفتاب و گر باران — او فراموش ازنظر باشد

****

بود وقت بنای این خانه — او بسی مورد لزوم و نیاز
زانکه بر پله‌های محکم او — بسته بودیم آرزوی دراز

****

هر زمان حاجت اقتضا میکرد — پا نهادیم بر سر و دوشش
تا که تن بیشتر بکار دهد — دست مالیده بر سر و گوشش

****

حال دیگر بدو نیازی نیست — ز این سبب پیش‌چشم ما خوار است
هر که زو رفع احتیاج شود — کار او در زمانه دشوار است

****

گر هنوزش بخانه جای دهیم — شاید او باز هم بکار آید
او هم اینجا بدین امید بود — که بسر دور انتظار آید

****

ایدریغا که در سراسر عمر — پلهٔ پای دیگران بودیم
دوش ما جایگاه آنها بود — که ندانسته نردبان بودیم

آرزوی مادر

مادری مهربان و بی‌همتا — داشت طفلی عزیز و مه‌سیما
همه شب دوخته به‌چهرهٔ او — تا سحرگه دو نرگس شهلا
بود چون کودك از پدر محروم — غیر اوکس نداشت در دنیا
مهربان مادر وظیفه شناس — کردی از او مواظبت تنها
وقف فرزند کرده عمر عزیز — کاینچنین است مادر دانا
کم‌کم این‌طفل خرد گشت بزرك — شد جوانی دلاور و رعنا
چشم مادر بروی او روشن — دل او مظهر امید و صفا
روزی از راه‌حق شناسی گفت — مادر پیر را،ز مهر و وفا
کای تو محبوب جاودانی من — خالق ثانیم زبعد خدا
نیك دانم‌که بهر خاطر من — محنت و غم کشیده‌ای بسزا
ای‌بساشب که تا سپیدهٔ صبح — خوانده‌ای پیش چشم من لالا
وای بساروز دودها خوردی — تا برایم کنی تهیه غذا
گرشدم من شبانگهی بیمار — رنجه گشتی زرنج‌جان فرسا
دیگر ای مام مهربان عزیز — حال وقت تلافی است مرا
گوچه میخواهی از در و گوهر — یا لباس مجلل و زیبا
تا فراهم کنم تو را امروز — که بیاسائی از غم فردا
گر بود بر فراز قله کوه — یا در اعماق تیرهٔ دریا
جویم و سویت ارمغان آرم . . . — روم و بهر تو کنم پیدا
چهر مادر زخرمی بشکفت — ریخت ازدیده اشک شادی‌ز!
گفت خندان که‌ای دلم بتو شاد — تا شوم من همیشه از تو رضا

لحظه‌ای دیرتر زخانه برو
ساعتی زودتر بخانه بیا

پدر

تو ای عزیز که در «کنج روستائی» دور
گرفته گوشه و فارغ ز خیر و شر بودی

نداشت برق و خیابان محیط سادهٔ تو
بفکر زندگی از شام تا سحر بودی

همیشه پر گل و پر خاک بود کوچهٔ تو
براه خویش نه آسوده از خطر بودی

ترا خبر ز «اروپا» نبود و «امریکا»
که از تمدن امروز بی خبر بودی

نبرده بهره ز ماشین و از هواپیما
عزا گرفتی اگر عازم سفر بودی

نه دیده «موزه» و نه برده ره به «دانشگاه»
بدان قریحه یکی شاخ بی ثمر بودی

چراغ خانهٔ تو «لامپای» نفتی بود
اگرچه خود ز معاریف معتبر بودی

ز نور دانش اگر «روستا» نداشت نشان
تو با سوادتر از مردم دگر بودی

گر آن محیط، کتاب و کتابخانه نداشت
ولی تو در غم دانائی پسر بودی

نثار روح تو بادا درود وافر من
که از برای پسر، مهربان پدر بودی

افسانهٔ عشق

بگفتم با نگار ساده روئی
که بـرد افسانهٔ عشقت ز دستم
به یاد قامت چون سرو نـازت
بکنج خانـــهٔ عزلت نشستم
برویـم خنده زد دلدار زیبا
که آن لبخند شیرین کرد مستم
« تناسب » گفت بین مـا نباشد
که من چون کودکی پیش توهستم!
بدو گفتم چـه میبـاشد گناهم
اگر دل بر تو ای دلدار بستم؟

«تناسب» بیش از این دیگرچه خواهی؟
تـو زیبائی و مـن زیبا پـرستم



عشق شورانگیز است

نو جوانی به محفل یاران
گفت از زندگی شدم بیزار
عاشق ماه طلعتی بودم
که بدامم فکند آخر کار
عاشقی راست با زناشوئی
ای دریغا تفاوت بسیار
آن بود دلفریب و شوق انگیز
و این بود رنج خیز و محنت بار
عشق « مبلی » است در نمایشگاه
ازدواج است « دکه نجار »!
که از آن است دیده را لذت
که از این است گوش را آزار
پیر مردی چو این سخن بشنید
آهی از دل کشید حسرت بار

گفت افسوس دور ما بگذشت
پند گیرید یا اولی الابصار

موج آرزو

وقتی به‌سد با شکوه کرج و دریاچهٔ نیلگون آن نگاه میکنم موج آرزوئی در دلم پدیدار میشود زیرا بیاد بندعمرشاه بیرجند میافتم‌که شاهد شادیهای دوران‌کودکی من بوده است.

ندانم چه رازی بود در دل من — که من مست و مفتون آب زلالم
خروشان کند بحر اندیشه‌ام را — ز خاطر زداید غبار ملالم

تو ای آب دریاچهٔ آسمانی — که‌چون‌اشك‌دلدادگان‌صاف‌وپاکی
شود دیدهٔ من ز روی تو روشن — که هم باشکوهی و هم تابناکی

نشاط آورد ساحل دلپذیرت — گذرگاه خوبان و صاحبدلانی
صفا بخش باشد رخ نیلگونت — که اندر زمین مظهر آسمانی

چو از کوه گردد سرازیر سیلی — تو بندی بر آن سیل‌دیوانه ره را
خریدار باران تند بهاری — که خالی‌کنی بغض ابر سیه را

شبانگه که مه برفراز تو تابد — کند غرق الماس پیراهنت‌را
نسیمی گرانگیزد آهسته موجی — پر ازچین‌کند چهرهٔ روشنت را

مرا هرزمان فرصتی رخ نماید — بسوی تو شادی کنان رو نمایم
ببینم در آئینهٔ تو جهان را — که از دیرگه باتو من آشنایم

چو برساحلت ساغری باده نوشم — بچشمم چو دریای بی‌انتهائی
بیاد آریم دورهٔ کودکی را — نشانی ز « بند عمر شاه » مائی

چو دور از توافتند سیمین‌عذاران کنند از برایت بسی بیقراری

شتابند عریـان باآغوش گرمت ز دوش تو گیرند شادان سواری

ترا الفتی هست با نازنینان دراین باره من باتو همداستانم

توئی محرم راز پنهان آنها ولی من یکی شاعر نغمه‌خوانم

بگیری چو دربرتوسیمین‌تنان‌را دل من بدرد آیـد از نامرادی

تماشاگر بوسه هـای توام من که گیری ز اندام خوبان بشادی

زند موج در خـاطرم آرزوئی که برساحلت جـاودانی نشینم

چوازاین‌جهان‌رخت‌بستم‌بحسرت کنـار تو آسوده مـأوا گزینم

ز غوغای گلچهرگان شناگر نیاید بچشمم شب وروز خوابی

بآب اندر افتند چون مه‌جبینان بخاکم بپاشد ز دریاچه آبی

****

در لباس مهربانی

گرچه در غفلت مرا طی گشته ایام جوانی

بس شگفتی دیده چشم من بدور زندگانی

دیده‌ام بس رند ظاهرساز را نرم و ملایم

خورده جام وکرده لعنت برشراب ارغوانی

شیوهٔ او خودپرستی در لباس خیر خواهی

مقصدش در زندگی زرلیک‌مفت و رایگانی

گربود سودی حریف زور او رستم نباشد

ورزیان بیند زند خود را بعجز و ناتوانی

هست او را پیش مردم حالت پرهیزکاری

لیک در خلوت نماید دمبدم عیش نهانی

ناصح مشفق شود با گفته‌های پوچ و خالی

نیش او چون مار کبرا در لباس نکته‌دانی

برتوگراوحاجتی دارد بود چون‌لاله‌خندان

ورتو بر او حاجتی داری شود فرعون ثانی

خدعه را داند کیاست بیوفائی را فراست

حربهٔ او خنده و سرمایه‌اش شیرین زبانی

گر برافتد پردهٔ روی و ریا از چهرهٔ او

مظهر شیطان بودمردی بدان جنت‌مکانی

خاطرم آزرده شد ازبسکه دیدم درزمانه

مردم نامهربان را در لباس مهربانی

زمینخوار

گرفته‌اند زمینخوارگان عزای زمین
که ازچه روی تنزل کند بهای زمین

شدند مفت، زمین‌خدای را صاحب
کنون شدند دراین‌سرزمین خدای زمین

ز بندوبست گروهی‌زمینه‌سازحریص
عجب بلای بزرگی بود بلای زمین

اگرخورند هزاران جریب رایکجا
هنوز در دلشان هست اشتهای زمین

اگرچه کشورما راست وسعت بسیار
ولیك مردم آن‌گشتـه مبتلای زمین

کفی‌زخاك فزون ازهزارتومان است!
مگر که هست گهر، سنگریزه‌های زمین؟

اگر به نفت طلای سیاه‌میگویند
طلای نفت کجا در بر طلای زمین!

دگر به مردم بی‌خانمان زمین نرسد
که‌هست مرد زمینخوار درقفای‌زمین

ز روی نقشه ولی در لباس نیت پاك
هزار فتنه بپا میکند برای زمین

مسلم است که در زندگی نبینند خیر
کسی که‌خلق‌خدا راکند فدای‌زمین



گوشه‌ای از بهشت

زنی که مظهر دلجوئی و وفا باشد
اگر که جان بفدایش کنی روا باشد
پری رخی که بود شاهکار زیبائی
اگر که زشتی از او سر زند خطا باشد
چو بی‌فروغ رخ او جهان بود تاریک
خوش آنکه در دل او نوری از صفا باشد
زنی که‌پاکدل و مهربان و خوش خوی است
فرشته‌ایست که از جانب خدا باشد
وگر ستیزه‌گر و فتنه‌جوی و خود بین است
بهر سرا که نهد پا ، نه زن بلا باشد
چرا ز آتش کین عالمی بسوزاند
چو خنده‌اش بهمه درد و غم دوا باشد
جهان عشق و امید است کلبهٔ زن و شوی
اگر دو روح بیکدیگر آشنا باشد
جهنم است از آن خانه خوشتر و بهتر
آن چو فتنه و آشوب ، اجرا باشد
تباه گردد عمر عزیز مرد و زنی
که نام ، مشترك و روحشان جدا باشد

بود بهشت، سرائی که‌مهد صلح وصفااست
خوش آن بهشت فرحزا سرای ما باشد

او

چنین نوگلی باغ مینو ندارد
چنین نرگس مست آهو ندارد

خوشا قامت دلفریبش که گلشن
نهالی چنین برلب جو ندارد

چه سحری بوددر نگاهش که چون او
کسی چشم مست سخنگو ندارد

ز گیسوی افشان او درشگفتم
که طاوس این چتر گیسو ندارد

دراو جمع باشد همه شرط خوبی
که هرگل چنین عطرگیسو ندارد

وگر گلرخی را بود روی نیکو
چو اودیگرآن خوی نیکو ندارد

غمی در دل تنگ او خانه کرده
که جا بهتر از سینهٔ او ندارد

خدایا دل نازکش شاد گردان
که تاب غم آن نازنین رو ندارد

از آن چهره پژمردگی دور بادا
که چون اوگلی باغ مینو ندارد

شراب وشاعرودوست

زمن دوری مکن ای تازه دختر
چو بامن نیست سال تو برابر

که دردنیا شراب و شاعر و دوست
شود چون کهنه تر باشد نکوتر

خنده بر زندگانی

ای دوست برآن شو که پسندیده بمیری
حیف است اگر خسته و رنجیده بمیری

شادی کن و زن خنده به نیك وبد دوران
ترسم که سر انجام نخندیده بمیری

گفتگویی دربارهٔ عشق

شبی در محفلی از دوستداران | ز هرسو گفتگو شد بین یاران
یکی گفتا ز اوضاع سیاست | یکی از پیچ وخمهای ریاست
یکی از زندگانی شکوه سرداد | یکی از راز پنهانی خبر داد
یکی نالید از بیماری خویش | یکی گفتا نباشد نوش بی‌نیش
سخن از هردری. بسیار گفتند | گهی یك نکته باتکرار گفتند
درآخر چون ملال‌افزا سخن‌شد | حدیث عشق ورد انجمن شد
ظریفی گفت باطنز و تمسخر | که دنیا باشد ازاین ماجرا پر
حدیث عشق بحثی‌دلنشین است | ولکن عشق باشهوت قرین‌است
نمی‌بینی که هر عاشق سرانجام | تمنا دارد از معشوق خود کام
مراد عاشق امید وصال است | وگرنه عشق را بیم زوال است
نکوروئی ز حرف او برآشفت | که شهوت را نشاید عاشقی‌گفت
فراوان مردم شهوت پرستند | که ازجام هوس پیوسته مستند
ولکن نامشان عاشق نباشد | برآنها عاشقی صادق نباشد
بساکس‌خیمه‌زد دردشت‌وهامون | یکی شد عاشقی مانند مجنون
بسا شیرین لب و فرهاد بودند | که از دیدار هم دلشاد بودند
ولی یکتن ازآنها کوهکن شد | بکار عاشقی استاد فن شد
تفاوتهاست بین عشق و شهوت | هوس را فرق باشد با محبت
اگر شهوت برای عشق کافیست | همانا عشق افلاطونی از چیست
طبیبی داد پاسخ ماهرو را | که علم‌آسان‌کند این‌گفتگورا
فریب عشق ازخود خواهی‌آید | که عاشق‌را ازآن لذت فزاید
چومعشوقی پریرخساروزیباست | دوچشم‌اوچو نرگس‌مست‌وشهلاست
فتد گر عاشقی در دام مویش | خورد بی‌شك فریب آرزویش
نه‌آن سیمین بدن‌را می‌پرستد | خیال خویشتن را می‌پرستد

اگر مجنون بیابان گرد گردید | رخش ازعشق بلبل زرد گردید
دلش زانگونه محنت بود شادان | رضای خویشتن می‌جست در آن
اگر درعاشقی جان داد فرهاد | زخود خواهی بمرگ خود رضا داد
چه غم گر قسمت او بی نصیبی است | که عاشق لذتش درخود فریبی است
بتی گفت ای طبیب نسخه پرداز | زمانی بادل ما شو هم آواز
فراوان بوده عشاق فداکار | که جان را کرده صرف خواهش یار
زمال و جان خود بگذشته آسان | که گردد دلستانی شاد وخندان
مقام عشق بسیار ارجمند است | نه هر گیسو دلی را دام و بند است
بسی خون در ره عشق ووفا ریخت | بسا عشقی که صدها فتنه انگیخت
بگوش خود شنیدم از زبانها | ز عشق پاك صد ها داستانها
گمانم عاشقی گمراه باشد | که اندر عاشقی خود خواه باشد
در آخر لاله روئی رو بمن کرد | بناز وخنده تکلیف سخن کرد
که ای شاعر چرا خاموش گشتی | ز حرف عاشقی مدهوش گشتی
در این مورد توهم داد سخن ده | صفای تازه‌ای بر انجمن ده
زشاعر صحبت عشق انتظار است | که دائم برزبانش نام یار است
تو از عشق پریرویان چه دانی؟ | ز سوز آتش سوزان چه دانی؟
بگو این التهاب ودرد ازچیست | دل پرخون وچهر زرد ازچیست
زشهوت یا که ازخودخواهی آید | که خواب ازچشم وصبر ازدل زباید
بدو گفتم که ای آرام جانم | دلیل عشق را نیکو ندانم
ولی دانم که معنائی لطیف است | بسا عاشق که پاك است وعفیف است
مراد او نه چشم است و نه ابروست | نخواهد هیچ چیز از دوست جز دوست
چنین عشقی است پاك وآسمانی | که ماند نام عاشق جاودانی
چو شور عشق در دلها نباشد | جهان در چشم ما زیبا نباشد
نه درخورشید پر نورش جلائیست | نه درمهتاب کمرنگش صفائیست
گل آن در چمن رنگی ندارد | نوای بلبل آهنگی ندارد
چه خوش فرموده (وحشی) این سخن را | که بخشد شور و حالی انجمن را

«هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست
دل افسرده غیر از آب و گل نیست»

همنام

اشتباهی کرد رندی حیله باز
چون مرا پنداشت مردی چاره ساز

گفت یار با صفای من توئی
بهترین مشکل گشای من توئی

در میان مردمان از نیك و بد
کس به گردت در نکوئی کی رسد

آن شنید ستم مدیر کل شدی
بین مرغان چمن بلبل شدی

همتت نازم بجنبان ریش را
دور کن از جان من تشویش را

گفتمش از روی تو شرمنده‌ام
گیردم از گفته هایت خنده‌ام

در قمار آشنائی باختی
خود یقین دارم مرا نشناختی

کار من باشد بدوران شاعری
نیست کاری سهل و آسان شاعری

گر که خواهی غرق احسانت کنم
با خوراك شعر مهمانت کنم
قطعه ای گویم برایت دلنشین
کز شعف بر آسمان سائی جبین
گفت در دا پس تو آن «صهبا» نه ای
در جهان مشکل گشای ما نه ای
باشی اندر زندگی مانند من
نیست کار تو بجز شعر و سخن
پس بگو با من که آن «صهبا» کجااست؟
صاحب آن منصب والا کجا است؟

تا درون خانه مهمانش کنم
جان نا قابل بقربانش کنم

دام شکم

روز و شب آن رندافسون پیشه‌مهمانی کند
مجلس آرائی نماید شکر افشانی کند
خلق پندارند او مردی بود مهمان نواز
لیك مهمانی ز راه مصلحت دانی کند
هر که را باشد نفوذ و کرسی وسرمایه‌ای
زیر پایش گوسفند و گاو قربانی کند
آشکارا گر بچیند از برایش سفره ای
قصدش آن باشدکه بند وبست‌پنهانی کند
از برای کسب جاه ومنصب وسیم‌وزراست
گر ضیافت ها براه و رسم انسانی کند
ساقی مجلس شود ، برپاکند دود و دمی
با همه نخوت که در او هست دربانی‌کند
تاکه برمهمانی خود جلوه ای افزون دهد
صحبت از موسیقی وشعر وسخندانی کند
خنده برلب آورد،شیرین زبانیها کند
تا که حل مشکلات خود بآسانی کند
آورد در جمع خود سیمین تنی گلچهره را
تا بکام اهل دل رقص و غزلخوانی کند

بهر جلب نفع باشد یا پی دفع ضرر
بذل و بخشش گر که او چون حاتم ثانی کند

لیک چون بی‌زور وزر بیند کند دوری از او
گر برادر هم بود با او گرانجانی کند

دشمن بیچارگان و یار ارباب نفوذ
مور را پامال در بزم سلیمانی کند

سفرهٔ رنگین او جز دام آب و دانه نیست
گر یکی خوان بهشتی بر تو ارزانی کند

در ازای لقمه‌ای خواهد رباید طعمه‌ای
او شکار خویش را در بزم مهمانی کند

بوسه بر زمین

آن شنیدم که درزمان قدیم
از ادب بوسه بر زمین زده‌اند

آن زمان ارزشی نداشت " زمین"
که برآن مهرآفرین زده‌اند

کاش سر را برآورند از خاک
آن کسان بوسه گر چنین زده‌اند

تا چو بینند قیمتش گویند
بوسه بر گنج بی قرین زده‌اند

برتر از بوسه‌ای که از سرشوق
بر لب یار نازنین زده‌اند

غوغای شهر

خسته گشتم ایخدا از شهر واز غوغای شهر
گوشه‌ای کو، تا بیاسایم ز محنت‌های شهر؟
چند باید در خیابان غرش ماشین شنید
گر که در پائین شهرم یا که دربالای شهر
از برای مردم بیچاره اعصابی نماند
کر شود گوش دل ازفریاد جانفرسای شهر
زندگی باشد گران و خانه و مسکن گران
"روستائی" بی جهت بیند بشب رؤیای شهر
شهر را گویند مهد نعمت و آسایش است
زین عمارات بلند وُ چهرهٔ زیبای شهر
لیک اینها جمله "آواز دهل باشد ز دور"
بر حقیقت واقف آید هر که شدجویای شهر

ای خوشا آب روان و نان‌گرم "روستا"
ما گذشتیم ازخوراک سرد ونعمت‌های شهر

معطلی

ما رابود نصیب ز تهران معطلی — در کوچه و کنار خیابان معطلی
باید که صف کشیم بهرجا روان شویم — در سینما و کافه میدان معطلی
اندر کمین ماست بسی انتظارها — در هر اداره‌است فراوان معطلی
باید دگر ز خطه تهران فرار کرد
زینرو که سهم ماست ز تهران معطی

بزم گلها

بزمی که در آن بتان مه سیما نیست
پر شور و نشاط‌بخش و روح‌افزا نیست
گرم است چنان بزم که خوبان باشند
هر بزم چو بی‌نیاز از گلها نیست

شهر شعر و شراب

روم بشهر و دیاری که سرو ناز آنجا است
پریرخان سیه چشم دلنواز آنجا است
روم بجانب شیراز «شهر شعر و شراب»
که‌مهد حکمت‌وعرفان‌وعشق‌و رازآنجاست

نشان دوستی

گوش بر صحبت آن ده که بهنگام نیاز
از ره مهر ترا یار و مددکار بود
نه به رندی که بدو چون سر و کارت افتاد
از ره حیله ترا ناصح و غمخوار بود

رقیب فداکار

شوهری شد زجفت خود دلگیر　　گشت از زندگانی خود سیر
دل زن نیز شد ز شوهر پر　　روز قرقر نمود و شب خرخر
آخر از یکدگر جدا گشتند　　وازغم همسری رها گشتند
هردو دنبال کار خود رفتند　　در پی روزگار خود رفتند
مرد همسر گرفت وزن شو کرد　　هریکی با قرین خود خو کرد
کودکی داشتند ایندو نفر　　که جدا می‌نگشتی از مادر
لاجرم طفل نزد مادر ماند　　و از پدر ماهیانه‌ای بستاند
گاه میرفت شوهر سابق　　بهر دیدار شوهر لاحق
تا درآنخانه طفل خود بیند　　میوهٔ بوستان خود چیند
واندر آن خانه با شکیبائی　　کردی آن مرد ازاو پذیرائی
عیبجوئی چو این حدیث شنید　　قاه قاه از صمیم دل خندید
باتعجب از او سئوالی کرد　　طلب شرم و انفعالی کرد
که نه‌آنکس که دربرابر توست　　شوهر کامیاب همسر توست
گر ز غیرت بود نصیب ترا　　خجلتی باید از رقیب ترا
مرد خندید و گفت باکی‌نیست　　چون دگر وجه اشتراکی نیست
نه از او کینه‌ای نهان دارم　　که از او منتی بجان دارم
سر زنم گاه منزل اورا　　تا تسلی دهم دل اورا

که رهایم ز دست زن‌کرده
خویشتن را فدای من کرده

عشق و ترس

یکی با شوهری پابند خانه
بگفتا این سخن را محرمانه

که گویند اززن خود بیم داری
سر و جان را بدو تسلیم داری

چه‌ترسی‌داری‌ازاوچون‌زن‌تواست؟
نه دیگر دشمن جان و تن تواست

جوابش داد شوی تجربت کار
نترسم من ز دشمن ترسم ازیار!

ز دشمن حفظ سازم خویشتن را
ولی غافل شوم در خانه زن را

شود دنیا بچشمم تیره و تار
اگر دشمن بود ،در جامهٔ یار

سپس گفتا مرا باشد سئوالی
که باشد بر حقیقت وصف حالی

سپردی گر بکس اموال خودرا!
کلید دولت و اقبال خودرا

نباشد ترسی از او در دل تو
مباد آتش زند برمنزل تو

وگر جان‌را به‌غمخواری سپردی
ترا هرنان و آبی داد خوردی

نباید داشت از او احتیاطی
که باوی همنشین بریك بساطی

وگر کردی به شخصی اعتمادی
بدستش گوهر ناموس دادی

نمیباشد ترا این بیم دردل ؟
سلامت کی رسد کشتی به‌ساحل؟

مبادا گوهر ازکف داده باشد
براه دیگری افتاده باشد

چه باشد بس مقام همسر تو
که باشد گاه و بیگه در بر تو

فشانی آبروی خود بپایش
بنام تو بود حسن و خطایش

بدست اوست مال وجان و ناموس
که گر بد شد شوی ازعمرمأیوس

اگر خوب وموافق شد زن‌تواست
وگرنه دشمن جان وتن تواست

نجستم من بدور زندگانی
کلید قلب زن جز مهربانی

تصویر زیبا

یا رب این تصویر زیبا نقشی از اندام کیست؟
و اینچنین ماه دلارا جلوه‌بخش شام کیست؟

چشمهٔ نوش که باشد مرمر پستان او؟
موی پر چین سیاه تابدارش دام کیست؟

آه از این ساقی که ما را با نگاهی مست کرد
من ندانم بادهٔ گلگون او در جام کیست؟

برد آرام دل ما پیکر عریان او
تا که خود این ماه پیکر مایهٔ آرام کیست؟

نیست ما را از جهان چون غیر ناکامی نصیب
یا رب این لعل لب نوش آفرین بر کام کیست؟

این کبوتر در سرای ما نمی‌آید فرود
وه که با این بال و پر، رونق‌فزای بام کیست؟

خوش بر احوالش که دارد ماهرخساری چنین
قرعهٔ این گنج رؤیاآفرین برنام کیست؟



صدای دلنواز

دوست دارم من صدای دخترشیرین زبانی
ماهروئی ، مشکموئی ، دلبری، آرام جانی

دختران ماه طلعت درجهان بسیار باشد
لیک مثل او ندیدم گلعذار مهربانی

خندهٔ شیرین اودائم بود در پیش چشمم
روشنی بخشد مرا چون اختری در آسمانی

تاکه درگوشم طنین لحن دلجویش بپیچید
گوئیا خواند برایم بلبلی درگلستانی

بادل من میکند بازی صدای دلفریبش
ای خوشا آن دل که بااو مهر ورزددلستانی

عاشقم من برصدای دلنواز زنگ دارش
همچنان زنگی که آید نیم شب ازکاروانی

نام اوزیبا بود چشمش خیال انگیز و شهلا
جلوه اندام رعنایش به از سرو روانی

من ز گفتارملیح و گرم اوالهام گیرم
ایدریغ آن نازنین ازمن نمیگیردنشانی

باده مینوشد بیاد لعلاو"صهبا"که داند
زآن لب شیرین نباشدبیش ازاینش ارمغانی

که یکی هست و هیچ نیست جز او

دیدمش مست و سرکش و مغرور — خیره گردیده چشمش از زر وزور
بر تهی دست اعتنا نکند — حاجت بی‌کسان روا نکند
سخن اواست جمله لاف وگزاف — خواند از کبر خلق را بمصاف
گفتمش ای که منصبی داری — نخوت و باد غبغبی داری
عاشق مال و جاه خویشتنی — غافل از اشتباه خویشتنی
دیگران را حقیر بینی و خوار — گرد خود می‌کشی بناز حصار
به که چشمان بسته بگشائی — زنگ غفلت ز دیده بزدائی
تا بچشم دگر جهان بینی — (آنچه نادیدنی است آن بینی)
ور نه شو ساعتی مآل اندیش — پند گیر از چراغ خانهٔ خویش
گرکه در نور، خانه‌ات غرقاست — روشنی از تو نیست از برقاست!
وصل، سیمی بود بخانهٔ تو — که کند روشن آشیانهٔ تو
قوه‌ای دیگرت دهد نیرو — نیست این ازتو بلکه هست‌ازاو
گر شود قطع سیم پنهانت — میشود غرق ظلمت ایوانت
برتو خندد چراغ خاموشت — که حقیقت شده فراموشت

جام گفت این سخن بگوش سبو

«که یکی‌هست وهیچ نیست‌جزاو»

زبان نرم

ای نازپروری که توئی دلستان ما
پرازمی نیازکنی جسم وجان ما
ای گلرخی که چهرهٔ مهتاب رنگ تو
روشن کند زنور جوانی جهان ما
اما گمان بری که به دنیای بیکران
تنها تو ماه روشنی اندر زمان ما
داری زبان تند بدان پیکر لطیف
دائم به تیر طعنه بدوزی دهان ما
غافل که هست زینت خوبان زبان نرم
اینست راز تجربت وامتحان ما

آن به که با چنان لب شیرین بوسه زای
باشی تو ای صنم، بت شیرین زبان ما

بوسه آشتی

گفت با من ایکه از لعل بتان
بوسه شیرین بسی برداشتی
از میان بوسه های گلرخان
گرم وشیرین ترکدام انگاشتی ؟
گفتمش چون یار زیبا قهر کرد
بوسه های دلنواز آشتی

در دوره‌ٔ ما استادان و معلمان ریش داشتند
و شاگردان فاقد آن بودند ولی حال برعکس است ه

شاگرد و استاد

چو بینم نوجوانان را کم و بیش
که غرق "ریش" کرده چهره‌ٔ خویش
شگفت آید مرا زان موی بسیار
چنان سوزن زند بر قلب من نیش
که "شاگردان" چنین "پرپشم" باشند
ولی "استاد" باشد فاقد "ریش"

استادی من

خداوندم اگر طبعی روان داد
نه بر رویم درهر علم بگشاد
مرا یاران به "استادی" مخوانید
که باشم من ز قیدوبند، آزاد
مگر" ایرج" که استادسخن بود؟
کسی او را صدا میکرد استاد

قمر توانی شد

تو نیز شهرهٔ شهرهنر توانی شد

تو هم زنام نکو بهره ور توانی شد

ترا اگر بجهان نغمه‌ای خداداداست

ز سیم وزر چو گذشتی "قمر" توانی شد

خواب باکتاب

اگرکه‌مست شبی‌ازشراب‌ناب بخوابم

خراب ومی‌زده‌درنورمهتاب بخوابم

مرااست راحتی تن آنچنانکه‌بشادی

کنارمونس جانی‌چنان‌کتاب بخوابم

* * *

ماشین سواری

خیابانهای ایران و خراسان

پر است اکنون ز ماشین سواری

چه در تهران چه شیراز و چه کرمان

چه رشت و ساوه و قزوین و ساری

نشسته هرکسی در پشت ماشین

چنان زندانیان با بیقراری

نه راه پس و را نه راه پیشی

دعاگویان بجان شهرداری

نه بر کاری رسد نه آرزوئی

دچار حالت چشم انتظاری

کشد هی پشت هم سیگار زیرا

همین کار است او را اختیاری

بپردازد اگر اقساط سنگین

بر این سختی نماید پایداری

ولکن خوشدل و مغرور باشد

که او را هست ماشین سواری

بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

"حافظ"

دلبر ماشینی

شنیده‌ام که دگر در جهان ماشینی
شود نصیب بشر دلبران ماشینی
سفید و سرخ و سیاه و بنفش و آبی و زرد
به چشم و گوش و لبان و زبان ماشینی
بهر طریق سفارش دهی بدست آری
بمیل خود بت شیرین زبان ماشینی
نه دست اوست دراز و نه پای او کوتاه
بیك طریقه و قالب چونان ماشینی
دگر نه ناز فروشد نه خشم و قهر کند
بود مطیع ، زن مهربان ماشینی
ولی اگر " بت ماشینی " است " استاندارد
ز روی قاعده موی و میان ماشینی
دلم هوای بتی شوخ و نازنین دارد
که نیست در همه عضوش نشان ماشینی

بقول شاعر شیراز ، دارد او " آنی "

نه آنکه هست در او قلب و جان ماشینی

جانانه‌ام آمد

گل گلزار عشقم ، بلبلم ، پروانه ام آمد
نگار نازنینم دلبر جانانه ام آمد

دلم در اشتیاق چشم مستش بود اگر نالان
کنون با دیده خندان بسوی خانه ام آمد

گمان بردم که دلدارم بتی پیمان شکن باشد
ولی ناگه ز در آن یار هم پیمانه ام آمد

دل خاموش من روشن شد از نور جمال او
که آن چشم و چراغ خانه و کاشانه‌ام آمد

چو بینم پیچ و تاب آن کمند زلف مشکین را
دلم لرزد که زنجیر دل دیوانه‌ام آمد

بدین شیرین زبانی نیست دیگر لاله رخساری
که شادی بخش جانم ، گوهر یکدانه ام آمد

نه تنها برده از من جان و دل حسن و جمال او
که یار همدم و هم صحبت فرزانه‌ام آمد

دلم از لعل شیرینش هزاران بوسه میخواهد
چو آن شیرین ادا بر کلبه ویرانه‌ام آمد

چو خوش باشد ز دست او بنوشم ساغر "صهبا"

که مستی بخش جانم ، ساقی میخانه‌ام آمد

پناهگاه

مرا فکری بسرآمد شب دوش

چومه را دیدم از ابری سیه پوش

بدیدم درزمین و آسمان هم

بهرجا بنگری نیش است با نوش

بترسدهرکس ازموجوددیگر

نگرددوحشتش او را فراموش

بلرزد" موش" ازدیدار" گربه"

که "سگ" اورا کندبا حمله خاموش

ولی" سگ" را بودپرهیزاز" مرد"

کندبا "سنگ"و چوبش زآنکه مدهوش

بترسدبازآن" مرد" از" زن" خویش

هراسان باشدآن" زن" نیزاز " موش"

بیا ای مه درآغوشم که هرگز

نبینی جای امنی به ز آغوش

شال سرخ و لباس سیاه

ای بت لاله روی سیمین ساق

که سیه جامه بر تنت باشد

گرسیه پوش گشته ای ز چه روی

شال سرخی بگردنت باشد

گرچه آن جامهٔ سیاه ، ترا

لطف و زیبائی دگر بخشد

لیک ترسی که این سیاهی هم

در دل دیگران اثر بخشد

زاین سبب شال سرخ زیبائی

با ظرافت بگردن آویزی

که ز ترکیب ایندو رنگ قشنگ

دل عشاق را برانگیزی

گرلباس تو زرد یا که سیاه

گرکه شال تو سرخ یاکه سفید

دل ما هست بستهٔ دامت

که بموی تو بسته ایم امید

چون دل ما بغمزه خون کردی

زان سیاه است جامهٔ تن تو

شال سرخ توفاش میگوید

خون ناحق بود بگردن تو

شریك غم

مو بمو شرح دهد رنج و گرفتاری خویش

تا دلت‌رنجه کند از غم و بیماری خویش

نکند فاش خوشیهای شبانگاهی را

سر کند محنت بیخوابی و بیداری خویش

از می ناب اگر شام و سحر مست شود

تلخکامت کند از لحظهٔ هشیاری خویش

در سفر گر که بر او شادی دنیا گذرد

گوید از رنج ره و محنت‌و دشواری خویش

گر که بر سفرهٔ الوان، جگر غاز خورد

جگرت ریش کند از غم کم خواری خویش

بگمانش که تواند به غم و ناله فریفت

دل آسودهٔ ما را بفسونکاری خویش

گو بآن مرد ریا گر که شریکی طلبی

کن‌شریکم به زر خویش‌نه با زاری خویش

✿ ✿ ✿ ✿

در راه هنر

بر دکمهٔ زنگ تا فشار آمد برخاست ز دل صدا که یار آمد
آن دلبر دلنواز افسونگر آن لعبت شوخ عشوه کار آمد
آمد چو فرشته‌ای ز در خندان چون تازه گلی که دربهار آمد
گفتم چه شدای بت پری رخسار؟ بر کلبهٔ شاعرت گذار آمد
با اینهمه نو جوان سرو اندام کز هر طرفی باین دیار آمد
چون‌شد که گرفته‌ای سراغ ازمن؟ این از تو خلاف انتظار آمد!
دانسته‌ای از کجا که این دل را امروز نیاز غمگسار آمد
در پاسخ من بمهربانی گفت زاین پیش مرا ز کارعار آمد
از کاخ هنر گریز پا بودم هرچند سرای زرنگار آمد
اکنون ز خیال خود پشیمانم چون کار دلیل افتخار آمد
خواهم که شوی تو رهنمای‌من شاد آنکه سوی تو رهسپار آمد
شاید که به سینما برم راهی کانجا گل آرزو ببار آمد
گفتم چه هنر در آستین داری ؟ کاین گونه دل تو بیقرار آمد
گفتا بنگر بموج اندامم واین موی که رشك آبشار آمد
پیداست به‌قامتی چنین رعنا پیراهن رقص سازگار آمد
گفتم که چه صنعت دل انگیزی؟! کاین دوره دلیل اعتبار آمد
بر خیزو بمن هنر نمایان کن کاری که پسند روزگار آمد

با نازو کرشمه نازنین برخاست در جلوه چو سرو جویبار آمد
پروانه شد و بروی گل پر زد آن سان که دلم به خار خار آمد
گه دست نمود کج گهی پا را پیچنده بدور خود چو مار آمد
از لرزش آن دو گوی برجسته حسرت بدل امیدوار آمد
چشمك زد و گیسوان پریشان کرد کاری که به سینما بکار آمد
گفتم حرکات نرم و موزونت شایستهٔ چون تو گلعذار آمد
کز نرمش و پیچ و تاب اندامت صدلطف نهانی آشکار آمد
اما نبود همین هنر کافی حسن تو اگر چه بیشمار آمد
پیش آی و زبوسه امتحانی ده ز آن لب که چو لعل شاهوار آمد
زینروی که بوسهٔ خیال انگیز در پردهٔ عشق ، شاهکار آمد
با ناز وعتاب رو ز من برتافت گوئی که ز بوسه شرمسار آمد
آنگاه دوباره با لبی خندان بر جانب من باختیار آمد
آن بوسه که داد از لب میگون خوشتر ز شراب خوشگوار آمد
در جان و تنم حرارتی انگیخت کز برق هوس به دل شرار آمد
گفتم که تو خالق هنر باشی و این بوسه مرا بیادگار آمد
بشتاب و بسوی سینمارو کن بیهوده دلت بانتظار آمد
مشتاق تو هرچه «کارگردان» است خواهان تو هرچه «پرده دار» آمد
اما ز تو خواهشی بجان دارم عهد تو اگر که استوار آمد
روزی که شدی ستاره‌ای دلخواه نام تو قرین اشتهار آمد
از بهر خدا مکن فراموشم مگر یز که نوبت فرار آمد
زد خنده بروزگار آینده گفتی که بمشکلی دچار آمد

آنگاه به‌مهر دیده‌برمن دوخت
آغوش گشود و در کنار آمد

تقویم کهنه و نو

تقویم کهنه گفت بـه تقویم سال نو
برما زنی چه طعنه که دوران ما گذشت!

سال دگر که نیز سر آید زمان تو
افسوس میخوری که بغفلت چرا گذشت

* * * *

هـر روز میخورد ورقی دفتر زمان
بی اختیـار در پی روز دگـر رود

دور فلك همیشه نماند بیك قرار
که ماه نور بخشد و گاه از نظر رود

* * * *

بیهوده بر جوانی خود نـاز میکنی
دوران تازگی چو تو را پایدار نیست

باد خزان بجـانب گلشن وزان شود
دائم بروزگار کـه فصل بهار نیست

* * * *

تقویم تازه گفت کنون دور، دورماست
کز سال نو همیشه بـود انتظار نـو

گردونهٔ حیات تو را پشت سر نهاد
چون گفته‌اند «روزنو و روزگارنو»

* * * *

هر چند یـادگار ز عمر گـذشته‌ای
دیگر در امید بروی تو باز نیست

باشد به بایگانی تاریخ جای تو!
ما را دگر به تجربت تو نیاز نیست

* * * *

تقویم کهنه رنجه شد و عارفانه گفت
گیـرم رقیب تـازه امسالهٔ منی

فرزند ناخلف مشو و طعنـه‌ام مزن
ای جانشین خام کـه دنبـالهٔ منی

* * * *

چندی دگر نشان نه ز من مـاند و نه تـو
از پیر و از جوان همـه راه عدم رویم

چون رسم روزگار جفـاکار ایـن بـود
آن بـه کـه مشفقانه بدنبال هم رویم

غاز و غاز

عبرتی بسیار حاصل شد مرا
در دل دریاچه از دیدار غاز
میخرامد باشکوه و با وقار
میفروشد بر فلک مستانه ناز
جلوه ها دارد شنای او در آب
چون بود گردن‌فراز و سرفراز
لیک چون خواهد بجوید طعمه‌ای
گردن زیبا کند هر سو دراز
دیگر او را جلوهٔ پیشینه نیست
زانکه جای ناز را گیرد نیاز
کاش در گلزار طبع آدمی
ریشه‌کن گردد نهال حرص و آز

تا بشر هم مثل (غاز) خوشخرام
سر فرو نارد برای چند غاز

در راه نکوکاری

نیکی ، هر آنکسی که براه خدا کند
از او خدا هر آینه رفع بلا کند
و آن طینتی که جانب مردم رها نمود
او را خدا بموقع حاجت رها کند
با خود نبرده مال جهان‌را کسی بگور
بس عیش را که دست طبیعت عزا کند
آن به که درحیات، زن‌ومرد پاکدل
راه صواب رفته و کاری بجا کند
آزاده‌ای که ماند از او یادگار نیک
در زندگی وظیفهء خود را اداکند
خوشبخت آنکه "مسجد" و "بیمارخانه" ساخت
خرم کسیکه "مدرسه‌ای" را بنا کند
خود گر گرفت راه نکوکاری وداد
جمعی در این طریقه بخود همصدا کند
نیکی همین نه از ره احسان و بخشش است
گه "فکر خوب" هم کمکی پربها کند
یا با "قدم" توان بره خیر پیش رفت
یا با "قلم" که نیک و بدی را جدا کند
نازم به مرد، یا زن پاکیزه طنیتی
کاو درد و رنج خسته دلی را دوا کند
پندی شنوز "حافظ" شیرین زبان ما
کاو با حقیقتی دل ما آشنا کند

"ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پربلا کند"

به گرسنگان جهان

نام آن تیره روز ، هم بشراست
روز وشب در عزای نان باشد
زینهمه نعمتی که در دنیا است
قسمت او گرسنگی خوردن
منعمان را زر فراوان ست
خانهٔ در گشاده‌ای دارند
لیك این بینوای آزاده
غیر حسرت نصیب او نبود
چه بود فرق مردم عالم ؟
که سیاه و سفید یکسانند
از چه این از گرسنگی میرد ؟
چون بدرگاه خالق یکتا
آدمیت به‌رنگ و سیما نیست
ای کسانیکه مصلحت دانید
چارهٔ فقر و فاقه باید کرد
این سیه روزگار ها بشرند
دست مهر وکمك دراز کنید

کاینچنین ناتوان و دربدر است
در غم نان و فکر جان باشد
بهره‌اش فقر ودرد ورنج‌وبلاست
عاقبت از گرسنگی مردن
برسر خوان، خوراكِ الوان است
جام لبریز باده‌ای دارند
که به روز سیاه، افتاده
نان خشکیش در گلو نبود
نامشان هست چون «بنی‌آدم»
هر دو مخلوق وهردو انسانند
واندگر جام ارغوان گیرد
« آسیا » هست مثل « افریقا »
حرمت می به‌جام ومینا نیست
فکر اصلاح نوع انسانید
کوششی با علاقه باید کرد
کز بلای زمانه در خطرند
گره از کار خلق باز کنید

تا خدا از شما رضا باشد
حامی و حافظ شما باشد

صفای روح

تو ایکه در دل شب راز با خدا داری
ز درگه کرمش حاجت شفاداری
ز حق ، بجان طلبی تندرستی خود را
چو جمله خسته دلان دست بردعاداری
مشو ملول گر آسیب دیدی از اُیام
صبور ، باش اگر " درد دست‌وپا" داری
هزارها چو تو " معلول" درجهان باشند
که در دعای شبانگاه همصداداری
زقسمت ازلی چون نصیبت این باشد
چرا به خویش تو رنج درون رواداری ؟
" صفای روح" دهد انزوا و بیماری
تو غفلت از اثر لطف‌حق ، چراداری ؟
هزار شکر که با همت نکوکاران
طبیب داری و درمانگه و دوا داری
کنند از تو پریچهرگان پرستاری
گروه خواهر دلسوز مه لقا داری
بروزگار نبینی بلای تنهائی
محیط دلکش و یاران آشناداری
همه وسایل راحت برای تو جمع است
که زندگانی بهتر ز همچو ما داری
بود امید که روزی شوی سلامت و شاد
که دوستان نکوکار با صفاداری

وگرشکایتی ازسرنوشت‌خویشت هست
مشوغمین‌که "خداداری" و "خداداری"

دمساز

شامگه درکنج تنهائی مرا | یار دمساز موافق ، ساز بود
ای‌عجب‌شکلی زچوب‌وسیم‌وپوست | مونسی همصحبت‌وهمراز بود

* *

جاگرفتی‌همچویاری مهربان | ساعتی آرام در آغوش من
تا سرانگشتی بتار او زدم | پرزشورونغمه‌کردی‌گوش من

بهتر ازاوکس مرا همدم نبود | تا بکنج خانه منزل داشتم
می شنیدم از زبان نرم او | هرغم پنهان که دردل داشتم

گر مرا یار وفا داری نبود | او زیاری هیچ‌کوتاهی‌نداشت
خدعه ونیرنك درکارش نبود | منفعت‌جوئی وخودخواهی‌نداشت

گاهگاهی نغمهٔ شیرین او | گربگوش جان من‌دلجونبود
اوگناهی‌جزهماهنگی‌نداشت | بودازمن هرچه بودازاو نبود

ای‌دریغا سیم او هم‌پاره‌گشت | ساعتی با من اگر همراز شد
انتظارمازچوب‌وپوست‌چیست؟ | گر که یار مهربان ناساز شد

پیام شاعرانه

یارب به مدعی که رساند پیام ما ؟

کز خط پارسی است مزین کلام ما

« فردوسی بزرگ » که (شهنامه) را نوشت

جاوید کرده است بدین (خط) مقام ما

(سعدی) چنین نوشته و (حافظ) چنین نوشت

کز این دو شاعر است پر آوازه نام ما

(خیام) و (مولوی) و (نظامی) و (فرخی)

اشعارشان بعرش رساند احترام ما

از خط پارسی چو کند (پارسا) دفاع

بر او ز مهر باد درود و سلام ما

ما را چه افتخار از این بیشتر که هست؟

زین خط و شعر خوب ، مزین کلام ما

ما عاشقیم بر ادب و شعر فارسی

لبریز ازین شراب دل انگیز ، جام ما

« هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق

ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما »

هنر امروز!

دگر در گفته شاعر اثر نیست — که شعر ناب موزون را ثمر نیست

کسی بر شعر شیرین دل نبندد — وگر خود کمتر از شهد و شکر نیست

سخن افتاده از عرش تمنا — اثر در نالهٔ مرغ سحر نیست

تو گوئی عصر ما هذیان پسندد — که وقعی بر کلام معتبر نیست

گروهی ابله و دیوانه دانند — هر آنکس را که فکر سیم و زر نیست

کلام نابجا را شعر خوانند — که از این تهمتی حقابتر نیست

بجمع خویش شاعر را نخوانند — که جای مردم صاحبنظر نیست

بجز اخبار عادی شاعران را — ز اوضاع دیار خود خبر نیست

بدنبال هنر رفتن چه حاصل — که اکنون بهره‌اش جز دردسر نیست

ولکن با همه اشک ندامت — سخن در چشم ما کم از گهر نیست

بآن نام هنر دادن گناه است — هنر در خدمت مردم اگر نیست

هنرور را مقامی ارجمند است
ولی هر شعر بی‌معنی هنر نیست

پاس محبت

نگویم آنکه چرا قدر ما ندانستی
چرا تو ارزش مهر و وفا ندانستی

دلت ز پرتو مهر و صفا چو خالی بود
از آن تو قیمت مهر و صفا ندانستی

عبث بپای تو ما عمر خود تبه کردیم
که گنج ساده‌دلی را بها ندانستی

ز ما محبت ولطف وصفا طمع کردی
ولی دریغ که خود جز جفا ندانستی

فدای مصلحت خویش کرده‌ای ما را
از آنکه کار خطا را خطا ندانستی

نبود کار تو غیر از فریب و خود کامی
ولی دو رنگی خود را ریا ندانستی

روا نبود که با ما چنین کنی ای دوست
که پاس مهر و محبت روا ندانستی

کنون بساز به تنهائی ملال انگیز
که قدر پاکدلان را چرا ندانستی؟

زنگ خانه

چه غم که خانهٔ ما را صفای باغی نیست
درون کلبهٔ تاریك ما چراغی نیست
کسی اگر نزند زنگ خانه ما را
خوشم که اهل ریا را زما سراغی نیست

صدای باران

آید ز برون صدای باران — بەبە ز صدای پای باران
چون ابر بگیرد آسمان را — خوشدل شوم ازهوای باران
بر کوچه اگر کنم نظاره — دل بشکفد از صفای باران
گر خاصه به نوبهار بینم — آن ریزش جانفزای باران
گل داند و باغبان پیرش — در باغ و چمن بهای باران
پیوسته بود دو چشم دهقان — بر عرش خدا برای باران
الماس ترست پیش‌چشمش — از پنجره دانه‌های باران

زاینرو زخدای‌خودنخواهد
دریای گهر بجای باران

اصل و بدل

چیست دانی فرق قالی با گلیم
گرچه باشد هردورا نقش و نگار
این روددرچندسالی از میان
وآن بماند قرنها درروزگار
هست هرموجود را اصل و بدل
شیشه چون گوهر نباشددرشعار
زین سبب چون قالی کرمان ترا
ای مه سیمینه ساق گلعذار
هرچه مانی بیشتردراین جهان
گرددافزون ارج و قدرو اعتبار

یک یا چند زن

شنیدم شوخ طبعی نکته‌دان گفت
که باشد کم برای مرد یك جفت

تفاوت ها بود بین زن ومرد
نشاید این‌دورا باهم یکی کرد

طبیعت مرد را ترجیح داده
خروس نر کجا و مرغ ماده؟

تواند مرد صد فرزند آرد
ولی زن تاب ده کودك ندارد

زنان گفتند مرد و زن مساویست
که یك زن از برای مردکافیست

وگرنه ماهم از یك بیش خواهیم
دراین مورد حقوق خویش‌خواهیم

ولی مردان پر شور مسلمان
کشیدند از کمر شمشیر ایمان

که این کار از برای ما حلالست
نه‌جای بحث و تردید وجدال است

نباشد این سخن جای تأمل
که ازیك‌گل بود به، دسته‌ای گل

چو هریك آب ورنگی تازه دارند
صفا و لطف بی اندازه دارند

اگر بر روی ما وا باشد این در
نماند دختری بی جفت و همسر

قرین شوی گردد هرنکوئی
بسامانی رسد هر لاله روئی

ظریفی‌چون شنید این گفتگورا
بگفتا بس‌کنید این های وهورا

درست‌است‌این‌عمل امری‌حلالست
ولیکن مایهٔ بس قیل و قال است

کجا زنها بهم دمساز گردند
بکار زندگی انباز گردند

بهرجا صحبت ازشوی‌وهووی است
همانا صحبت سنگ وسبوی است

خوش‌آن‌مردی‌که بایك زن بسازد
عبث بر آبروی خود نتازد

وگر خواهد فزون همسر بگیرد
همان به بعد یکدیگر بگیرد

تنوع گر بنزدش هست مقبول
بیفزاید بجای عرض برطول

چو یاری رفت یار دیگر آرد
بجایش گلعذار دیگر آرد

نه چندین ماهرو باهم بگیرد
دما دم در سرا ماتم بگیرد

که‌اندر خانه یك‌زن خودبلائیست
وگر شد چند زن محنت سرائیست

زن مهربان

پریرخی که گل باغ آرزو باشد
بدین جمال نزیبد که فتنه جو باشد

کند بهشت دل انگیز خانهٔ خود را
زنی که پاك نهاد وفرشته خو باشد

دگر بچهرهٔ زیبا کس اکتفا نکند
که به ز روی نکو سیرت نکو باشد

خوشا زنی که بهنگام رنج همسر خویش
ز روی مهر و وفا غمگسار او باشد

شود ز پرتو لبخند ، زندگی شیرین
بلای عشق ، زنی دان که ترشرو باشد

فروغ صلح وصفا خانه را کند روشن
نگاه مهر «زن» امید بخش «شو» باشد

در این جهان نبود نعمتی به از «زن خوب»
که مهربان و وفادار و صلحجو باشد

توسن خیال

به مهمانسرائی مجلل شدم — که درمحفلی گرم،شامی خورم
نظرکرده برروی گل‌پیکران — درآن بزم جانانه جامی خورم

* *

شدم محو آن منظر دلفریب — بدان نقش رنگین دیواره ها
که درپرتورنگ رنگ‌چراغ — برآن جلوه بخشیده فواره‌ها

* *

درآن‌گلستانی‌که هرسوروان — پریچهرگان گلندام بود
زدیدار آن لاله رویان مرا — گوارا بسی باده درجام بود

* *

شدم مست‌چون ازمی‌ارغوان — گمان‌بردم‌آنجاسرای‌من‌است
همه خادمان و پریچهرگان — درآن‌کاخ زیبا برای من‌است

* *

چورؤیای‌شیرین مرا درربود — شدم صاحب آن سرای‌بزرگ
ندانستم این‌گنج بی‌رنج من — شود مایهٔ ابتلای بزرگ

* *

بناگه جوانی بسویم شتافت — که نان بهر مهمان فراموش شد
یکی دیگر آمد سراسیمه گفت — ببین برق وفواره خاموش شد

* *

مهی خشمگین روی بر من نمود — که شد پاره ، ای وای پیراهنم
بتی گریه آلود گفت این سخن — در این فصل، من بی کت ودامنم

* *

ز در عامل شهرداری رسید — که باید نکوتر نمائی خوراك
غضبناك ، مأمور مالیه گفت — حساب تو با ما نگردیده پاك

* *

از این ماجرا خوابم از سر گریخت — شدم غرق در محنتی بیکران
نخواهم چنین ناز و نعمت که هست — بسی مایهٔ حسرت دیگران

* *

بیك گوشه جامی گوارا زنم — نظر کرده بر روی مهپاره ها
دلی غافل از گیرودار حیات — تماشا کنم رقص فواره‌ها

شعلهٔ جنگ

ناگهان شد بپا هیاهوئی — که جهان بر جهانیان شد تنگ
انقلاب اوفتاد در خورشید — کرد گیتی به نیستی آهنگ
عارفی این سخن شنید و بگفت — هیچ از این ماجرا نیم دلتنگ
زانکه در این جهان پهناور — همه جاهست حرف شیشه‌وسنگ
از میان رفته صلح و یکرنگی — وای ازاین مردمان پست دورنگ
ظاهری صاف و ساده و آرام — باطنی پر ز حیله و نیرنگ
در سخن همنوای کبک و غزال — در عمل همعنان شیر و پلنگ
آفتابا فرست آتش خویش — مکن اندر ره صواب درنگ

که مگر شعلهٔ تو سوزاند
درجهان ریشهٔ شقاوت وجنگ

عشق و سیاست

دختری پاکیزه و معصوم بود — وز خوشیهای جهان محروم بود
لیك فارغ از غم و آسوده حال — راه خود دنبال کردی بی‌خیال
ناگهانی نوجوانی زورمند — قامت او همچو بخت او بلند
راه بر آن دختر زیبا گرفت — نرم نرمك در دل او جا گرفت
خنده‌ای شیرین نثار او نمود — خویشتن را غمگسار او نمود
تاکه‌دختر دل بدو یکباره باخت — نوجوان کار دلش یکباره ساخت
دختر بیچاره اندر خانه ماند — وان جوان صدیار بر جایش نشاند
هردم اورا بود دلداری دگر — باسر و زلفی سر و کاری دگر
عاقبت دختر زغم بیمار شد — داستانش شهرهٔ بازار شد

✡✡

بنگرد گر نیك مرد تیز بین — در سیاست نیز میباشد چنین
زود بینی دامن ازکف داده‌ای — زیر پای دیگران افتاده‌ای
سفته شد گوهر بآسانی ترا — مهر ها خورده به پیشانی ترا
آنکه چسبیدی تو بر دامان او — بوده‌ای همعهد و هم پیمان او
ازتو برهیز و حذر دارد همی — دل سوی یار دگر دارد همی
سایهٔ او برسر تو هست و نیست — گفتهٔ او باور تو هست و نیست
زآشنایان جملگی بیگانه‌ای — همچو دختر مانده اندرخانه‌ای

رونق پیشین ببازار تو نیست
کس دگر اصلا خریدار تو نیست

مبارزه با جنك

علم تاریخ است اکنون شرح حال جنگها

در پی هر جنك کسب نامها و ننگها

گه ز بمباران سخن گوید گهی از قتل‌عام

و از پی. کشتار مردم حیله و نیرنگها

تا شود فتحی میسر بهر سرداری بزرك

کشتن سربازها، سرتیپ‌ها، سرهنك‌ها،

غاصب و ظالم بود در دیدهٔ تاریخ، نیك

گرچه باشد نیکنامی دور از او فرسنگها

گر بخون‌غلطد هزاران طفل‌ومیلیون‌ها جوان

سینمائی پیش او باشد ز رنگا رنگها

ور که سرداری فتد از پا بهنگام جدال

بر سر از افسوس کوبد خشت‌ها و سنگها

نام صلحی‌گر برد بعد از نبردی آتشین

هست پیمانی بسود فاتحان جنگها

از وفا و مهربانی نیست در آن صفحه‌ای

تا شود خرم دل افسردهٔ دلتنگها

کاش تاریخ جهان زین پس دهد تغییر حال

در ره آداب انسانی نوازد زنگها

گر دلیری را ستاید مقصدش باشد دفاع

نی که دارد بر تجاوز نقشه و آهنگها

داستان‌ها گوید از آزادگان صلحجوی

آنکه عمر خویش داده در ره فرهنگها

نیکمردان راشود حامی بجای ظالمان

آدمیت را کند تحسین بجای جنگها

صلح و جنك

هرکه درجنگ دم از صلح زند، "کشته" شود

زآنکه روحیهٔ سرباز شود سست و خراب

کاش در صلح هم ار دم زند از جنگ کسی

"کشته گردد" که چنین کار صواب است صواب

++*+*+*+*+*+**

ظاهر ساز

رند ظاهر ساز را بنگر ، بدان‌گردن فرازی

سر بسر آز است و دارد ادعای بی نیـازی

لقمه را چون‌گربه از چنگ‌حریفان میرباید

لیک‌گوید مقصد من نیست غیر از دلنوازی

سوی مال ومکنت اورا میل از روی حقیقت

دم ز انصاف و مروت میزند اما مجازی

باطن او تیره و برق ریا در دیدگانش

با دل پر کینه دارد ادعای سر فرازی

پیش چشم دیگران بر خویشتن بندد وقاری

تا که مردم را دهد با ظاهری وارسته بازی

میخرامدچون غزال‌وقصه میخواندچوطوطی

لیک دارد حیلهٔ روباهی و حرص گرازی

هرچه آید برزبانش در دلش معکوس باشد

ادعای روزه داری می‌کند با بی نمازی

گاه‌مظلوم است وگه بیماروگه‌مدیون ومفلس

کی تواندکرد هربازیگری این گونه بازی

حرص و آز او فراوان است با کوتاه دستی

آرزوهایش بود چون شام یلدا در درازی

چون بلبخند ریا پوشد ز مردم طینتش را
خانهٔ خوش منظری باشد ولی معمار سازی !

جوهر آزادگی

مرد، آن باشد که برخیزد بپای خویشتن
نی، زدست دیگران سازد عصای خویشتن

ای خوشا آزاده‌ای کز قلب پاک مهربان
در رضای مردمان جوید رضای خویشتن

دور باشد از ادب تحقیر و تخفیف کسان
هر کسی شخصیتی دارد برای خویشتن

مردمان گویند: "هرکس آب قلب خود خورد"
بهره گیرد هر کس از مهر وصفای خویشتن

گر ببندد ناکسی شخصیتی کاذب بخویش
عاقبت گردد خجل از ادعای خویشتن

مردم "یک رنگ" را جا در دل اهل دل است
وز دو رنگی و ریا بیند سزای خویشتن

سفله، پائین میبرد قدرو بهای دیگران
تا مگر بالا برد قدر و بهای خویشتن

گر نباشد در دل کس جوهر مردانگی
بهتر آن باشد که بنشیند بجای خویشتن

در جوانمردی فداکاری نخستین منزل است
نی، که سازد دیگران را هم فدای خویشتن

گر که باشد نیت او خدمت خلق خدای
گیرد او پاداش خود را ازخدای خویشتن

شعله فروزان عشق

گذاری کن بسوی شهر شیراز

دیار شعر و عشق و باده و ناز

هوایش دلپذیر و روح پرور

نکویانش ظریف و شوخ و طناز

روان "سعدی" و "حافظ" در این شهر

تو گوئی جاودان باشد به پرواز

ز بس بینی بهر سوئی گل سرخ

شود چون نوگل خندان دلت باز

چمن سرسبز و روح افزا خیابان

کنی گر گردشی در شهر، آغاز

بهر سو منظری یابی خوشایند

که با لطف طبیعت گشته دمساز

به میدانی نشاط انگیز بینی

چراغی شعله زن در پرتو گاز

چو گردی خیره بر آن آتش شوق

بگوید با تو یاری نکته پرداز

مشو حیران که این نور از کجا خاست

کنون افشا کنم من بر تو این راز

فروزان شعله‌ای از عشق خوبان

دمادم سرکشد از قلب شیراز

ساده پوش

دل ربود ازمن نگاری ساده روی‌و ساده پوش

بانمك ، شیرین‌زبان و زود رنج و دیرجوش

مهربان ، بی ادعـا کودك مزاج و خوش ادا

گاه و بیگه خندهٔ شیرینِ او آیـد بگوش

موی خوشرنگ سیاه تـابدار خویش را

گه نماید جمع وگه افشان‌کند برروی دوش

پاك و بی‌آلایش است اما نباشد سرد و خشك

باهمه افسونگری ها نیست اهل عیش ونوش

همچو حوران بهشتی ریزد ازاو شور وشوق

بشنود چون شعر وآوازی فتد درجنب‌وجوش

خشك گردد دست من در گردن مینـای می

تامرا خواندِ بناز و عشوه « رند باده نوش »

گر بدو جامی دهم گردانـد از من رو بقهر

گوید اینجـا نیست «صهبا» کوی پیر میفروش

خواستم تانام اورا برزبان جاری کنم

بوسه‌ای زدبرلب پرحسرتم یعنی‌خموش

پایان انقلاب دریا

انقلابی گشت دردریا پدید

موجی ازهرسوشتابان سرکشید

آسمان شدتیره ازابرسیاه

رعدوبرقی دهشت افزا شدپدید

گشت طوفانی سبک سیرآشکار

کاینچنین طوفان بگیتی کس ندید

ماهیان گشتندهرسوتارومار

مرغ دریا نیزدرکنجی خزید

کم‌کمک پایان گرفت این انقلاب

بادشدخاموش ودریا آرمید

ابررحمت چونکه باریدن گرفت

جان دیگردردل دریا دمید

بحرشدآرام وموج خشمگین

باپیام صلح برساحل رسید

شددرایران نیزآری انقلاب

رعدوبرقی وحشت افزا آفرید

مردوزن یکباره جنگاورشدند

برق خشم ازدیدهٔ مردم جهید

خشک وتردربرق طوفان سوختند

صبروآرام ازدل آنها پرید

لیک طوفان کم‌کمک خاموش شد

مژده‌ای خوش گوش جان ماشنید

نوبت آرامش وآسایش است

کزافق تابان بودمهرامید

صید ممنوع

بدیدم درلب دریای مواج

که آنرا بودناپیداکرانه

نشسته درکمین طفل صغیری

که ماهی گیرداندراین میانه

فروافکنده قلابی بدریا

زده امیددر قلبش جوانه

که بهرمادرپیر زمینگیر

بردباسعی خودشامی بخانه

بگیرد بهره‌ای بازور بازو

زبحر ژرف خلاق یگانه

بیک ماهی زدریا گشته قانع

لبش پرنغمه‌های شادمانه

که ناگه روبدو مأموری آورد

بگفتا باصدائی آمرانه

نمیدانی مگرممنوع باشد ؟

دراینجا صید ماهی محرمانه

ازاینجا روی برجای دگرکن

نخوردی تاکه ازمن تازیانه

جوابش داد نالان طفل معصوم

چه گیری اینقدرازمن بهانه

خوراک مادرخودگر نجویم

نماند زنده میدانی تویانه

مگر مارابرای سد جوعی

زدریا نیست سهمی درزمانه

مناظره چشم و دندان

شنیدم در کنار سفره ای . نان — نزاعی شد میان چشم و دندان

بگفتا «چشم» من تاج حیاتم — بشر را رهنمای مشکلاتم

نجویم گر برایش آب ونان را — کجا دندان تواند خورد آن‌را

از اول لقمه را بایست دیدن — سپس با یاری دندان جویدن

جوابش داد دندان ازسر خشم — که‌کار من برابر نیست باچشم

گرفتم دیده یابد طعمه‌ای گرم — من آن‌را باتلاش خود کنم نرم

اگردندان نباشدسود نان‌چیست؟ — وگرنان نیست‌نوردیدگان نیست

شدازاین‌گفته‌حاصل دیده‌رارشك — بیفشاند از تأثر قطره‌ای اشك

بگفتا حرفت ای دندان‌بجانیست — که چشم تیزبین بیش‌ازدوتانیست

ولی دندان زسی باشد فزونتر — نباشد ارزشش بامن برابر

ازاین گفتار دندان‌گشت خندان — که زیبد خندهٔ شیرین به‌دندان

بگفتا گرکه من کم یا زیادم — زکار خویشتن خورسند وشادم

نباشد گر کسی را چشم بینا — تواند زندگی کردن بدنیا

ولی‌گرریخت‌دندان‌درعذاب‌است — که اورا زندگی نقش برآب‌است

بگفتا چشم ای دندان خودبین — بجای خویشتن آسوده بنشین

ترا برمن نشاید بی‌سبب ناز — مکن بیهوده کبر و نخوت آغاز

که من‌را نیست غیرازخودقرینی — ندارد چشم روشن جانشینی

ولی دندان اگر افتاد غم نیست — که‌چون‌اواستخوان‌خشك‌کم‌نیست

نشاید اشك در هجرش فشانند

که دندان دگر جایش نشانند

یار دو رو

بگیتی بدتر از یار دو رو نیست
که چون او بدسرشت و فتنه‌جو نیست

مخور گول سخن‌های دروغش
که وقعی بر کلام یاوه‌گو نیست

پراز حقد و حسد باشد درونش
ولی جز خنده بر لبهای‌او نیست

کند در پیش‌رو گراز تو تعریف
به پشت سر چو او کس عیبجو نیست

از آن بر خاك ریزد آبرویت
که او را نزد مردم آبرو نیست

به تعریف تو گر لب را گشاید
بجز تحقیرت او را آرزو نیست

فدای یار یکدل باد جانم
که او را عقدهٔ کین در گلو نیست

بدی بسیار باشد در زمانه
ولیکن بدتر از یاردورو نیست

سعادت یکشبه

به ماهتاب شبی درکناره دریا
دویار رابره عشق همقدم دیدم

زروی مهردودلداده رابه درگه ماه
بجان هم بصدامید، همقسم دیدم

سپس دوعاشق شوریده رابشورونشاط
بروی آب سبکبار، دربلم دیدم

زبوسه‌های لطیف وز خنده شیرین
نشان عشق نمودار، دمبدم دیدم

اگرچه باده نیاید بکف بآسانی
بکنج خلوت عشاق" باده" هم دیدم

ولی دریغ که دلدادگان بیدل را
بحال قهر، بهنگام صبحدم دیدم

بشادمانی اگربگذرانده‌اندشبی
سحربچهره آنها غبارغم دیدم

خوش است اگرکه شبی هم‌بعمرخوش گذرد
که این سعادت مطلوب مغتنم دیدم

خلوت تنهائی

دیشب که دلم شدتنگ، درخلوت تنهائی

دیدم چه غم انگیز است این عزلت تنهائی

نه یار وفاداری نه همسر غمخواری

شد زندگی من غرق در نکبت تنهائی

از مردم این دوران چون خیر ندیدم من

زان ساخته ام عمری با ذلت تنهائی

گفتم که خداوندا زین غصه نجاتم ده

زین بیش ندارم من، چون طاقت تنهائی

یاری برسان دلجو شیرین سخن و خوشرو

تا کام دلی گیرم از فرصت تنهائی

ناگاه زدر آمد سیمین تن خودخواهی

افزود اداهایش بر محنت تنهائی

از نیش سخنهایش آزرد دل و جانم

کاین زجر ندیدم من در مدت تنهائی

روسوی خدا کردم گفتم که خطا کردم

گر قدر ندانستم، این نعمت تنهائی

من راضیم و شاکر در کنج سرای خویش

یارب تو مگیر از من این دولت تنهائی

یاری که دل آزار است در دیده چنان خار است

بگریز از او ای دل در راحت تنهائی

با شعر و سخن سر کن و از باده لبی تر کن

تا آنکه شوی سرمست از لذت تنهائی

باغ و تنهائی

میزبان در باغ خود مارا شبی تنها گذاشت
گلستانی روح پرور را برای ما گذاشت
ساعتی در باغ زیبایش مجالی یافتم
چون بحال خویشتن ما را درآنجا واگذاشت
کم کم از تنهائی و بی مونسی گشتم ملول
گرچه اسباب تنعم بهر ما برجا گذاشت
در وجودم بادهٔ گلرنگ تأثیری نکرد
بی‌ثمر بود ار شراب ناب در مینا گذاشت
گفتم ار این گلستان باشد به از باغ بهشت
کاش حوری هم درون غرفهٔ آن پا گذاشت
درمیان باغ وبستان نوگل خندان خوش است
باید اینجا سر بپای گلرخی زیبا گذاشت

عیش من آنگه شدی کامل که بر کف جام می
ماهروئی سربروی شانهٔ صهبا گذاشت

رانده و مانده

چو اسلام آورد مرد جهود	اجل از قضا قصد جانش نمود
بگور پسر مام مسکین گریست	که اندر قیامت شفیع تو کیست ؟
زموسی بریدی توپیوند خویش	بنزد محمد توئی تازه کیش
خجل‌تر زمهمان ناخوانده‌ای	زهرسوی وامانده و رانده‌ای

☆☆☆

گمانم که آن مرد تنها نبود	بسی حال او بد تر ازما نبود

مگر درس درنزد او خوانده‌ایم
که ازهرطرف رانده ومانده‌ایم

تنها خوشترم

دوستان تنها گذاریدم که تنها خوشترم
جانب گلشن مخوانیدم همین جا خوشترم

بادهٔ گلگون علاج درد پنهانم نکرد
شیشه را بشکن که من بی‌جام ومینا خوشترم

ای که گفتی عمر را باید فدای نام کرد
هرچه خواهی ده‌تودشنامم که رسوا خوشترم

از گل امید هم گلزار دل خرم نشد
زانکه من امروز بی‌امید فردا خوشترم

صحبت زیبا رخی افزود رنج وغم مرا
هرچه باشم دور از آن‌دلدار زیبا خوشترم

ای‌خوشا کنجی که‌در آن‌همدمم باشد کتاب
کاندر آنخلوتسرا از خلق دنیا خوشترم

بزم شاعران

وه که‌چه فرخنده شبی‌داشتیم
شور ونشاط وعجبی داشتیم

ازمی وموسیقی و شعر لطیف
حالت وجد و طربی داشتیم

حاجت نقلی و نباتی نبود
چون سخن از نوش‌لبی‌داشتیم

گشت مبدل به نشاط وسرور
گر غم و رنج وتعبی داشتیم

خرم وخوش انجمنی ساختیم
مجلس شعر و ادبی داشتیم

محفل ما رونق بسیار داشت
کز شعرا منتخبی داشتیم

شکوه باغ و چمن

هنگام صبح و فصل بهاران روان شدم
برگلشنی که منظرهٔ دلگشای ماست
کردم نظاره خیل درختان سبز را
دیدم که هر یکی به نظر آشنای ماست
یاس سفید و لالهٔ سرخ و گل بنفش
زینت فزای منظرهٔ دلربای ماست
وآن "بیدبن" که ریخته‌گیسو برویِ‌دوش
چون دلشکسته عاشق دستانسرای ماست
صحن چمن که هست چو فرش زمردین
افتاده رایگان همه سو، زیر پای ماست
چون عاشقان بزمزمه و نغمه، جویبار
گوئی ز ناله‌های درون همنوای ماست
با چشم دل نظر چو فکندم بسوی باغ
گفتی که شکوه در دلش از ماجرای ماست
زیرا درخت و باغ و گل و آب و جویبار
اینها همه برای نشاط و صفای ماست
اما نمیکنیم بر آنها نگاه شوق
غافل از آنکه اینهمه نعمت برای ماست
وآن جوهر لطیف که باشد به نام عشق
در این زمانه موجب رنج و بلای ماست
زیبائی طبیعت و آرامش خیال
گوئی برای مردم دیگر، سوای ماست
زآنها دریغ بهرهٔ شایان‌نمیبریم
کفران‌نعمتی کهٔزسوی‌خدای ماست

شاخه‌های امید

دل از نسیم سحر مـژدهٔ بهـار شنید
شکوفه بازشدوغنچه درچمن خندید

مرا ز دشت گذر سوی کوهساران بود
در آن زمان که بهرسو گل و بنفشه دمید

بهرطرف نظری داشتم بشادی و شوق
که شددرخت گلی برفراز کوه، پدید

تو گوئی آنکه بود نوعروس سیمتنی
بروی سر، زده خندان شکوفه‌های سپید

گرفته دامن کوه و نشسته برسرسنگ
فشانده برسرخود دانه‌های مروارید

از آن درخت در اندیشه‌ای فرو رفتم
که هر بهار جوانی دراوشود تجدید

چوغرق حیرت ازآن منظر بدیع شدم
بگوشم این سخن نغز دلنواز رسید

بهار آمد وازسنگ، شاخ گل روید
نروید ازدل ما ازچه شاخه‌های امید؟

خار آرزو

گفتم ز چشم مست نکویان حذر کنم
واز سر خیال سلسله مویان بدر کنم

در گوشه‌ای نشینم و خوانم حدیث دل
دوران زندگی همه وقف هنر کنم

با مونسی که نام عزیزش بود کتاب
روزی به شام آرم و شامی سحر کنم

ور خشك شد ز تلخی ایام کام من
پنهان لبی ز بادهٔ گلرنگ تر کنم

اما زمانه، راحت جان و دلم نخواست
گیتی روا نداشت که آسوده سر کنم

شیرین لبی بغمزه دلم را دوباره برد
ترسم که عمر بر سر کویش هدر کنم

صد خار آرزو بدل نازکم خلد
هر لحظه‌ای که بر گل رویش نظر کنم

بدرود دریا

دریا تو در کنارهٔ ساحل بجا بمان — گرم نشاط وجوش وخروش وصفا بمان
بودیم چند روز اگر میهمان تو — رفتیم ما ولی تو بشادی بجا بمان
از تند بادفتنه پرازچین جبین مکن — باچهره‌ای گشادتر ازقلب ما بمان
ابر سیه بروی توگر سایه افکند — لبخند زن برویش و بی‌اعتنا بمان
دراشتیاق پرتو خورشید وماه باش — در انتظار لطف نسیم صبا بمان
خواهان توچومردم ازقیدرسته‌اند — مهمان نواز پاکدل و آشنا بمان

پنهان نما، زدیدهٔ اغیارراز خویش
برگلرخان گشای تو آغوش بازخویش

شبهٔ مهر

خندهٔ مهر برویم زد و با رمز نگاه
گفت دیگر بتو دل بندم و الفت گیرم
گر شکستم دل بی تاب هوسناك تو را
مهربان گردم و آئین محبت گیرم

گردش چشم سیاهش به‌صراحت میگفت
من دگر آن بت مغرور دلازار نیم
لب پر خنده او داد فصاحت می داد
که من آن عشوه گرسرکش عیار نیم

کردم اندیشه که این مظهر خودکامی و ناز
از چه ناگه بسر مهر و وفا آمده است
زانهمه دل که بگیسوی سیه کرده اسیر
سراغ دل محنت‌کش ما آمده است

نیك درخویش نظر کردم و حیران گشتم
که دل افسرده و پژمرده‌تر از پیشترم
چه سبب شد که چنین نوش لب تلخ زبان
میکشد بار دگر دست نوازش بسرم

ناگه آن مه بسخن آمد و گفت از سر شوق
آن شنیدم که ترا منصب و دولت دادند
من از اول بخدا قدر تو می‌دانستم
کانچه دادند ترا مزد لیاقت دادند

فاش شد برمن سودازده آن رمز نگاه
وان شکر خنده پرعشوه شیرین لب من
اشتباهی خوش و شیرین بدلش ره‌زده بود
بوسه میزد بخطا برمن و بر منصب من

من ندانم که برانگیخت در او شبهٔ مهر؟
که چنین چشم و لبش خرم و خندان شده بود
مهربانی زسراپای وجودش می‌ریخت
مرهم خاطر غمناك پریشان شده بود

حیف کان راز نهان برمن و او افشا شد
باز از خاطر او محو و فراموش شدم
او عقابی شد و بالای سرم اوج گرفت
لیك من دیده بر او بستم و خاموش شدم

گل و گلعذار

بطرف گلشنی در نوبهاری | خرامان بود سرو گلعذاری
گل اندامی قرین زهره و ماه | گرفته بر عروسان چمن راه
که ناگه نوگلی خوشبوی وشاداب | ربود از نازنین رو طاقت وتاب
بچشمش جلوه‌ای ازحد فزون کرد | زبهر چیدنش دستی برون کرد
بسرزد نوگل خوشرنگ وبو را | معطرکرد ازآن گل تار مورا
شدم محو رخ آن ماهپاره | چو برگلچین وگل کردم نظاره
پری پیکر نگاه آشنا دید | مرا مفتون آن ناز و ادا دید
بشیرینی گلی از شاخه‌ای کند | بمن بخشید گل را باشکر خند
هنوز از آن گل خوشبوی مستم | که داده یاسمن بوئی بدستم

کسی این شور و مستی دیده باشد
که بهرش گلرخی گل چیده باشد

ونوس

نوجوانی زماه رخساری | درشبی ماهتاب دل بربود
برد اورا بدامن صحرا | درگفت وشنود را بگشود
ماهرورا ونوس زیبا خواند | قامت دلفریب او بستود
عاقبت کار اززبان بگذشت | دست برزلف اودراز نمود
لیک دلدار دست‌او پس‌زد | کاست‌ازمهروبر عتاب فزود
نوجوان‌چون‌زوصل‌شد‌نومید | زیرلب این‌لطیفه‌را بسرود

کاش چون پیکر ونوس ترا
ای بت سیم ساق دست نبود

گل و گشت

آمد بهار تا همه عزم سفر کنند
خوبان بکوه و دشت و بیابان گذر کنند

با چشم مست و قامت طناز و دلفریب
زیبائی و ظرافت خود جلوه‌گر کنند

گاهی چو نوگلان بچمن خنده سردهند
گاهی چو بلبلان ز طرب نغمه‌سر کنند

با رقص و پایکوبی و آواز دلنواز
از دل ملال و محنت گیتی بدر کنند

آیند با نسیم بهاران بجنب و جوش
گلزار پر ز همهمه و شور و شر کنند

بر سبزه‌ها ز روی تمنا گره زنند
بر لاله‌ها بچشم مسرت نظر کنند

خوبان رها کنند دگر جامهٔ بلند
(کوتاه‌جامه) زینت اندام و بر کنند

ازدست و پای و سینهٔ عریان چشمگیر
عشاق را ز جلوهٔ خود با خبر کنند

ای کاش این بتان فسونگر بچشم دل
گاهی نظر بشاعر صاحبنظر کنند

آنجا بود

هر کجا بزمی ز خوبان پری سیما بود
هر کجا در محفلی مه طلعتی زیبا بود

هر کجا در دست یاری ساغر صهبا بود
جای ما آنجا بود آنجا بود آنجا بود

دفترچه تلفن

چشمم به دفتر تلفن خیره گشته بود
آن دفتری که مونس من بود و یار من
یکسال او نبوده ز من ساعتی جدا
مأوا گرفته روز و شب اندر کنار من

در چشم من نشانهٔ تاریخ زنده بود
جسمی اگر چه کوچك وجلدی ظریف داشت
از جان و دل عزیز و گرامی شمردمش
چون نام دوستان و عزیزان ردیف داشت

میخواستم که نقل کنم نمره های آن
در سال نو بدفتر زیبای دیگری
چشمم که بود ناظر اعداد و نام ها
مرغ دلم پرید سبك جای دیگری

آمد بیاد من که بسی ز آن شماره‌ها
اکنون دگر ز دفتر من رخت بسته‌اند
یا صاحبان آن بدیار دگر شدند
یا در درون خاك ز هر قید رسته‌اند

سیمین تنی که بود مرا سال پیش یار
دیگر مرا دریغ ، فراموش کرده است
آن آتشی که در دل من بود شعله‌ور
بی مهریش فسرده و خاموش‌کرده است

همسایه‌ای که گشت جهان بر مراد او
اکنون بهر بهانه‌ای از ما کناره کرد
ما را قلم ز دفتر یاران خویش زد
و آن رشته مودت دیرینه پاره کرد

نازك دلی که دوست ، مراسال پیش بوُد
مهرش هنوز نقش دل روشن من است
امسال جام صلح و صفا را بسنك زد
نامش بدفتر است ولی دشمن من است

ناچار بس شماره بحسرت قلم زدم
خالی است جای آنهمه یاران بدفترم
پیمان گسسته از من و بیگانه گشته‌اند
بیگانگی زاهل وفا نیست باورم

ای وای بر زمانهٔ بی اعتبار ما
از او چه انتظار که بر کام ما شود
یاران اگر ز صحبت ما روی تافتند
این دفتر عزیز هم از ما جدا شود

تهمت پیری

پیرم مخوان ، از آنکه دل من جوان بود
در آرزوی وصل بتی مهربـــان بود

چشمم هنوز بهره برد از جمال دوست
گـوشم بـه نغمه‌هـای خوش دلبران بود

پیمانه‌ها کشم ز می نـاب خوشگوار
ساقی اگر کـه نوش لبی نکتـه‌دان بود

خرم بود جوانی و خرم دل جـــوان
امـا بشرط آنکه بکامش جهـان بود

لکن همیشه آب مـرادش بـود
صـاحبـدلی کـه صاحب طبع روان بود

ای نازنین ، ز همچو منی روی بر متـاب
زانرو که حسن روی تو را قدردان بود

دائم حدیث لعل لبت میکنـــــد لبش
او را مدام، نام تو ورد زبان بود

ای گل ز بلبـل چمن خـویشتن مرنـج
گاهی اگر بشاخ گلی نغمه‌خـوان بود

ای شمع،قدر صحبت پروانه را بدان
او را از آنـکـه آتش عشقت بجان بـود

(صهبـا) ملال تهمت پیری به‌دل مگیر
زیـرا دلت به یمن محبت جوان بود

بدخواه

ایکه هر سو نامه‌ها دربارهٔ «صهبا» نـــویسی
گاه با امضا نویسی گاه بی امضا نـــویسی

افتراها بندی و بیهوده گوئی‌ها نمـــائی
آنچه در شأن تو باشد درحساب ما نـــویسی

جعل سازی ز این سبب نام و نشان دیگران را
تا که در دل هر چه داری عقده بی‌پروا نویسی

جزخباثت، جزحسادت، جز دورنگی، جزدوروئی
علت آن چیست کاین شبنامه‌ها هر جا نویسی

من چه‌کردم با تو ای حاسد که با این بی‌حیائی
نامهٔ گستاخی و دشنام سر تا پا نـــویسی

ملت ایران شناسد قـــدر شعر و شاعر خود
گر تو اشعار ترم را قطره یا دریا نـــویسی

هست مطبوعات‌کشور بی‌ریا پشت و پنـــاهم
گر مرا پائین نشانی یا مرا بالا نـــویسی

امتحانها در ارادت داده‌ام صاحبـــدلان را
نیست فرقی گر تو ما را بنده یا آقا نویسی

مجلسی را گرم سازم با دو بیت شاعرانـــه
غم نباشد گر تو من راشهره‌یا رسوا نـــویسی

از حسد در آتش دل تا ابد بایـــد بسوزی
گر که از سوز جگر صد نامهٔ بیجا نویسی

چون حسابم پاك باشد بیم بدخواهان ندارم
گر مرا جاهل نویسی یا مرا دانا نـــویسی

ای «سخن‌چین» هرچه هستم خوب یا بد من همینم
گر کتابی مـدح و ذم دربـارهٔ «صهبـا» نـویسی

دختران شعر من

دل شاعر نبود خاص یکی دختر شعر

که در آن جای گرفتست بسی دلبر شعر

هر پریرو به نگاهی دل شاعر ببرد

تا یکی زانهمه دلدار شود مظهر شعر

شاعران را بجهان منبع الهام، بسی است

باده ای هر صنمی ریخته در ساغر شعر

او چو پروانه بهر گل بنشیند آسان

کز لبی تازه مکد شیرهٔ جانپرور شعر

عشق، انگیزهٔ شعراست ولی در همه حال

طبع زایندهٔ مواج بود مادر شعر

ای بسا سینه که شایستهٔ عقد گهر است

خاص یك سینه و گردن نبود گوهر شعر

با دل نازك شاعر بکند راز و نیاز

هر دمی از طرفی لعبت افسونگر شعر

دل «صهبا» همه در فکر بتی تازه بود

که ترا شد ز تماشای دخش مرمر شعر

ای گل نورسیدهٔ زیبا

بهترین آفریدهٔ زیبا

ایکه لبخند دلربا داری

سخن گرم جانفزا داری

لالهٔ باغ آرزوی منی

یاسمن بو، بنفشه موی منی

حرکاتت خوشت دل انگیزاست

چهره ات از نشاط لبریزاست

پیش من جلوه ای دگرداری

زآنکه در پنجه بس هنر داری

نقشبند جمال می باشی

مهد ذوق و کمال می باشی

تا بچشم توام نگاه افتد

دل تنگم باشتباه افتد

بگمانم که در خیال منی

واقف از رنج ماه وسال منی

لیک دردا که هست پوشیده

رازپنهان آن دل و دیده

چشمت اینجاست دل بجای دگر

در تمنای مبتلای دگر

گر که خواهی بمن شوی دمساز

کم کن ای نازنین تو عشوه وناز

نکته پرداز و مهربان میباش

آنچه خواهد دل من آن میباش

تجلیل مقام شعر و هنر

ایران که سرفراز ز شعر و هنر بود
مهد رجال و مردم صاحبنظر بود

تاریخ روزگار بنامش مزین است
در شرق و غرب از هنر او اثر بود

«فردوسی» بزرك از اینجا بپای خاست
«سعدی» که در جهان ادب مشتهر بود

«خیام» پروراندۀ دامان پاك اوست
«حافظ» که شعر او همه شهد و شکر بود

«بونصر فاریابی» از او،«رودکی»از اوست
«ارژنك» و مانیش بجهان نامور بود

«رازی» و «ابن‌سینا» پروردۀ ویند
هم «فرخی» که شهره باشعارتر بود

پرورده است نابغه‌ای چون«کمال‌ملك»
کز کلك او کمال هنر جلوه‌گر بود

این کشوری که مهد بزرگان عالم است

دارای اعتبار و مقام دگر بود

آثار جاودانه ز بس شد در آن پدید

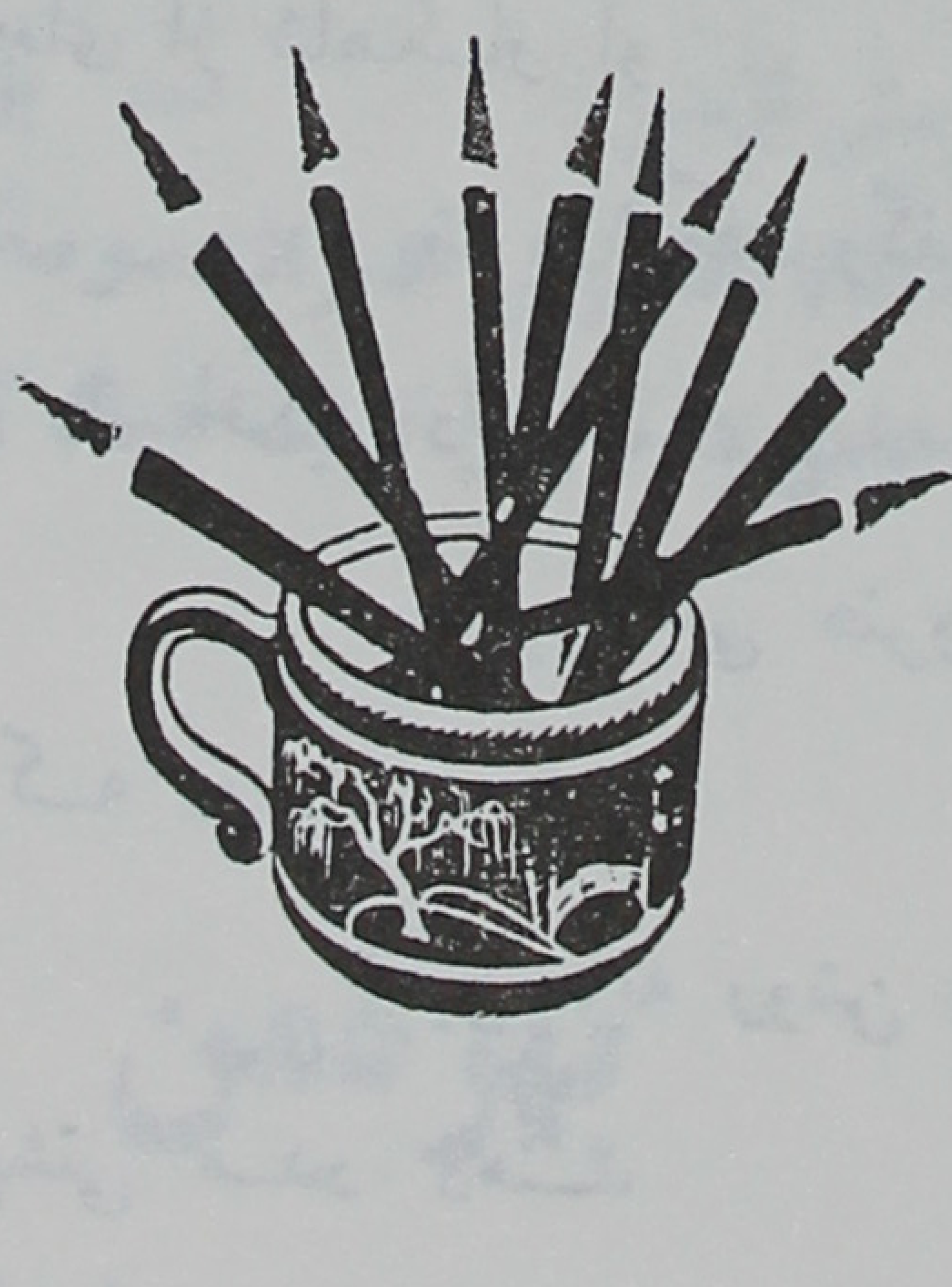
دامان او خزانهٔ در و گهر بود

باید که افتخار بمیراث خود کند

کاین بارور درخت بسی پرثمر بود

تکریم شاعران گرانمایه واجب است

کز نامشان جهان ادب مفتخر بود



سرپنجهٔ هنر

یك شهر را به جنبش و غوغا کشیده است
دستی که این نقوش فریبا کشیده است

صورتگری لطیف بسی نقش دلپذیر
از کلك مو شکاف توانا کشیده است

صد پردهٔ ظریف ببار یکی خیال
از لعبتان شوخ دلارا کشیده است

از پیچ و تاب دلکش گلچهرگان هند
وز شوق و شور کولی صحرا کشیده است

یکجا ز رقص مصری و یکسو ز رقص چین
تصویر های زنده و گویا کشیده است

مجموعه‌ای ز لطف و جمال آفریده است
انگیزه‌ای ز عشق و تمنا کشیده است

هرکس که دید پرده‌ای از شاهکار او
شد درشگفت وگفت : چه زیبا کشیده است

آری چنین نقوش دل انگیز دلفریب
سیمین تنی هنرور و دانا کشیده است

سرپنجهٔ ضریف که در پرتو هنر
این سایه روشن طرب افزا کشیده است

او را فرشتگان بهشتی مدد دهند
کاین حوریان خوش قد و بالا کشیده است

دل شد اسیر پنجهٔ نقش آفرین او
خوش نقشه‌ای برای دل ما کشیده است!

بر تربت خیام

آن شب که ره تربت خیام گرفتم
در خلوت اومی زدم و جام گرفتم

این باده نه چون بادهٔ شبهای دگر بود
کز تربت خیام بس الهام گرفتم

گر لشکر غم شامگهان راه دلم زد
آرامگهش دیدم و آرام گرفتم

خواندم چو من از دفتر او چند ترانه
بس پند که از دفتر ایام گرفتم

از شوق بسی اشک فشاندم بمزارش
پیغام بدو دادم و پیغام گرفتم

مینای من از بادهٔ گلگون چو تهی شد
از مستی شعر تر او وام گرفتم

در خلوت او شور و نشاط دگرم بود
مستانه چو از دختر رز کام گرفتم

خوابی خوش و آهسته بچشمان من آمد
گیتی همه را بازی اوهام گرفتم

پیش نظرم خوب و بد دهر یکی شد
هر ننگ که شد حاصل من نام گرفتم

آن آهوی وحشی که گریزان بود از من
برکام دل خویشتنش رام گرفتم

تا آنکه غنیمت شمرم فرصتی از عمر
صد بوسه ز رخسار دلارام گرفتم

شادم که شبی بی خبر از وسوسهٔ عقل
جامی دو سه بر تربت خیام گرفتم

بهرهٔ من

درسر هوس عشق و شراب است مرا
در دل عطش شعر و کتاب است مرا

افسوس که بهره زان بت ماه جبین
در پرتو ماهتاب خواب است مرا

اکسیر جوانی

شنیدم این خبر با شادمانی — که پیدا گشته اکسیر جوانی

ز تأثیر دوائی معجز آسا — شود تجدید دور کامرانی

ازاین پس مرد صاحبدل نبیند — بدنیا روی ضعف و ناتوانی

دراو روح جوانی تازه گردد — شود زایل زوی افسرده جانی

نگردانند خوبان روز پیران — کنند ازجان وازدل مهربانی

کهن گردد حدیث عشق پیری — شود شیرین چوشکرزندگانی

اگرعاشق شود مردی کهن‌سال — ندارد آتش دل را نهانی

نترسد دیگر ازطعن جوانان — که سرو قامتت گشته کمانی

سیه گردد همه موی سپیدش — نماند در وی از پیری نشانی

زند بی‌پرده لاف‌ازعشق‌ومستی — نماید ادعای پهلوانی

بهار عمر را بیم خزان نیست — جهان گردد بهشت جاودانی

توای مه دیگر ازما رومگردان

که مارا باز می‌گردد جوانی

خواب جوانی

دوش من را شاهد عهد شباب آمد بخواب
با هزاران جلوه و صد آب و تاب آمد بخواب

خیره شد چشم دل از دیدار روی ماه او
زآنکه تابان ترز قرص آفتاب آمد بخواب

پردهٔ رویا زپیش دیدگانم دور شد
شادمان گشتم که آن مه بی حجاب آمد بخواب

خویش را در شور و حال نو جوانی یافتم
ساقیم او گشت و با جام شراب آمد بخواب

خواستم بوسم لب لعل و در آغوشش کشم
کان پریرو مهربان و کامیاب آمد بخواب

لیک ناگه چهرهٔ آن نازنین تغییر کرد
آب و رنگ او بچشمم چون سراب آمد بخواب

بود او آن یار، اما پر ز چین رخسار وی
پیر و زشت و غرق شور و اضطراب آمد بخواب

گفتم از او باز پرسم راز این تغییر حال
خندهٔ تلخش مرا جای جواب آمد بخواب

آری او هم همچو من شد پیر و خاموشی گرفت
هر عمارت گه درست و گه خراب آمد بخواب

هر نکو روئی بیک حالت نماند در جهان
گردمی با چهره‌ای چون ماهتاب آمد بخواب

سینمای زندگی را پرده بسیار است از آن
صحنه های زشت و زیبا با شتاب آمد بخواب

گرچه جز حسرت نصیب من از آن رؤیا نبود
خوشدلم کان شاهد عهد شباب آمد بخواب

انگشت نما

" خورشید" به" ماه" گفت‌ای مایهٔ ناز
دانی که ترا جلوه زمن میباشد
تا خودنبری گمان بدین زیبائی
کاین نورترا ز خویشتن میباشد
" مه" گفت‌که دانم این حقیقت‌لکن
بالله، نه جای این سخن میباشد
فخراست‌تراز چون منی کز ره حسن
انگشت‌نمای مردو زن میباشد

رفت

در بزم ساعتی آن سلسله مو ماند و برفت
باده‌ای خورد و بنرمی سخنی راند و برفت
گفتمش ای مه من کی بسر مهر آئی ؟
نگهی کرد و سر خویش بجنباند و برفت

✿✿✿✿

گردشگاه من

شب که در سایه روشن مهتاب گذرم زین گذرگه شاداب
شده سرمست شعرو بادهٔ ناب شنوم این سخن ز نغمهٔ آب

که غنیمت شمار، دنیارا
مخور امشب فریب فردارا

در کنـار درختهـای بلنـد که نکویان بعشوه و لبخند
شادمان گردش شبانه کنند شنوم من زعابری خرسند

که غنیمت شمار دنیارا
مخور امشب فریب فردارا

گل زند طعنه‌ها بـه فـواره که گلویت ز ناله شد پاره
تا کنی اشک چشم خودچاره گوش کن بر نسیم آواره

که غنیمت شمار دنیا را
مخور امشب فریب فردارا

این گلستان خرم و روشن که سراسر همه گل است و چمن
گوئیا با زبان سرو و سمن گوید آهسته این لطیفه بمن

که غنیمت شمارد نیارا
مخور امشب فریب فردارا

دفتر شعراو

بت نازك اندام سیمین بری		پریروی طناز افسونگری
بصد ناز خندید بر روی من		گشود ازصفا در برم دفتری
بگفتا که این گنج ذوق من است		بیفزای برآن توهم گوهری
زهرشاعری هست شعری درآن		چه گمنام باشد چه نام آوری
توهم یادگاری درآن نقش کن		که خواند بیادت نکو منظری
بگفتم نباشد سزاوار تو		مرا شعر شیوای جان پروری
سزد برتو ای شاهکار جمال		غزلهای شیرین تر از شکری
بخندید مهرو که شعر تورا		بود نزد من جلوهٔ دیگری
کلامت بود ساده و دلنشین		نگوید کسی چون تو شعر تری
شدم شاد از لطف سرشار او		چه بهتر زلطف پری پیکری
یکی آفرین ازلبی لعلگون		مرا خوشتر آید زگنج زری
نوشتم من این شعرودارم امید		که باشد پسند دل دلبری
پریچهره‌ای شوخ‌وشیرین‌زبان		که بردل نگاهش زند آذری
بهین میوه شاخه آرزو		که‌مادر نزاید چو او دختری

چو من مست مینای لطفش شدم
بیاد من او هم زند ساغری

بگذرد

مخور غم که دور جهان بگذرد | نماند بهار و خزان بگذرد
بدو خوب و آسایش و درد و رنج | بگیتی چو آب روان بگذرد
بپایان رسد عاقبت روز هجر | شب وصل هم بعد از آن بگذرد
نماند بجا ناز سیمین تنان | که دوران حسن بتان بگذرد
بشادی مشو غره وز غم ملول | که این بگذرد نیز آن بگذرد

جوانا مکن سرزنش پیر را
که دور تو هم ای جوان بگذرد

اندیشهٔ دیگران

مرا گفت بیمار روشن روانی | چو در بستر افتاده بود او زمانی
که بر مال و جاه جهان دل نبندم | که باشد پی هر بهاری خزانی
همان به که شاعر به معنی گراید | که پر گردد از شهرت او جهانی
بر آن شو که با معجز شعر شیرین | کنی نرم با خود دل مهربانی
مبادا کنی خشک باغ ادب را | چو دادت خداوند طبع روانی
بگفتم بدو با سپاس فراوان | چو دیدم در او از صداقت نشانی
که ای خفته در بستر ناامیدی | دهی پند من گرچه خود ناتوانی!

خداوند بخشنده بخشد شفایت
که بیماری و در غم دیگرانی!

نه این و نه آن

یکی ما را زخود بیگانه داند
یکی آزاده‌ای فرزانه داند
یکی گوید که شعرش دلنواز است
یکی گوید تهی ازسوز و ساز است
یکی گوید چراغی جانفروز است
یکی گوید که از مردان روزاست
من از تعریف واز تکذیب مردم
وجود خویشتن را کرده‌ام گم
ندانم خوب باشم یا بدم من
قبولم در حقیقت یاردم من
کدامین حرف این مردم درست است
که گاهی محکم است و گاه سست است
ولی گرمن بدم یا خوب باشم
اگر منفور یا محبوب باشم

اگرنیک وبدو هشیارو مستم
دلم خواهدهمان باشم که هستم

****
****

فروغ عشق

ماه من خورشید من پروین من سرو من شمشاد من نسرین من
عشق من رؤیای شورانگیز من آرزوی دلکش و شیرین من
سالها در دل نهفتم مهر تو عشق تو شد همدم دیرین من
ساغری دارم ولی از می تهی جرعه ای بخش از پی تسکین من
روزی آخر دامنت آرم به چنگ گر نیائی بر سر بالین من
گویم ای عشق تو پیوند دلم سجدهٔ روی مهت آئین من
زندگانی بی تو بر من مشکل است رحمت آور بر دل خونین من

آسمان عمرم از کوکب تهی است
تابشی کن ای مه و پروین من

کمند گیسو

باز هم شد موی مهرویان بلند تا دل عشاق، را آرد به بند
چندگاهی زلف شان کوتاه شد مرغ دل بی خانمان گشت ونژند
خوبروی دلفریب نازنین رهزن دل بود اما بی کمند
حالیا دل در خم گیسوی یار آشیانی یافت گرم و دلپسند

قامت سرو نگار دلربا
جلوه اش افزون شد از "موی بلند"

یار گمشده

خوش آن ایام شیرینی که با من مهربان بودی
همان یاری که دردل آرزومیکردم آن بودی

دلم گرم از تو بود ودیده ازدیدار تو روشن
که چون مهتاب برکاشانه‌ام پرتوفشان بودی

غبار غم زدوداز خاطرم لبخند شیرینت
که شادی بخش جان خسته وآرام جان بودی

چوبررویت نظرمیکردم ای ماه منیر من
بچشمم کوکب رخشنده‌ای درآسمان بودی

بدان زیبائی و رعنائی و شیرین ادائی‌ها
نخواندی پیرسال و مه مرا، گرخودجوان بودی

کنون ای اختر تابان زکویم رخت بربستی
که شمع کلبهٔ تاریک من‌درین جهان بودی

پشیمانم پشیمانم که قدرت را ندانستم
خوش آنروز ای امیدجان که‌با من مهربان بودی

چشمان عسلی

بردیدهٔ من دوخت دوچشم عسلی را　　شیرین دهنی با نگهی وسوسه انگیز
ازدیدن آن نرگس مخمورشدم مست　　تابید به دل برق شراری هوس آمیز

***

پنداشتم اورا بوداز مهرنشانی　　زیرا نگهش گرم ولبش خنده کنان بود
افسوس که این پردهٔ پندار نپائید　　چون پرده‌ای از بازی آن آفت جان بود

***

او کردبرویم نظری گرم و هوسناک　　تا چشم مرا بوررخ زیبا بگشاید
باخنده لبان گنه آلودبیاراست　　تا آنکه شکرخندهٔ خودرا بنماید

***

گوید که چرا غافلی از این لب میگون　　واین چشم پرازعشوه واین نرگس غماز
من دیده پرناز بروی تو گشایم　　باشد که کنم با نگهی چشم تو را باز

***

بس خندهٔ شیرین که دهدجلوه لبی را　　اما پی دلجوئی صاحبنظری نیست

بس دیده که از آن نگهی گرم عیان است
لکن دل حیرت زده راز آن خبری نیست

بوسهٔ دلنواز

روز و شب گر زنی هزاران بار بوسه بر خاك حافظ شیراز
کس نگوید بود ز روی ریا یا در آن هست قصد آز و نیاز

☆☆

شود از شوق خاطرت روشن سنگ بیجان دلت صفا بخشد
مست گردی ز باده‌ای نوشین جان پاك تو را جلا بخشد

☆☆

لیك بوسی چو دست محتشمی که بود بی نیاز و دولتمند
همه دانند قصد پنهانت حرص و آز از نگاه تو خوانند

☆☆

کس نگوید که بوسه نیست روا چون به دل راهی ازصفا دارد
لیك هردست درخور آن نیست بوسهٔ دلنواز جا دارد

☆☆

ای لب لعل یار شیرین گوی کز شکر خنده جانفزای منی
از تو من بوسه آرزو دارم که سزاوار بوسه های منی

همسایگان عزیز ما

ای شده در بزم ما مهمان ما
کرده روشن خانه و ایوان ما

با دلی لبریز از مهر و صفا
داده یاران را پیام آشنا

بهجت افزای دل ما گشته‌اید
نوربخش محفل ما گشته‌اید

ما بدیدار شما هستیم شاد
جز محبت در میان ما مباد

گل براه دوست افشانیم ما
چون زبان یکدگر دانیم ما

متصل باشد بهم فرهنك ما
نیست جز صلح وصفا آهنك ما

همره و هم مسلك وهمسایه‌ایم
در مقام دوستی همپایه‌ایم

رشتهٔ ما رافلك نگسسته‌است
سرنوشت ما بهم پیوسته است

در جهان هم مرز وهم کیشیم ما
کی سزد بیگانگی، خویشیم ما

باد از ما بر شما یاران درود
جملگی خوانیم با هم این سرود

کاندر اینجا وصف حال ما بود
گفتهٔ شیرین «مولینا» بود

«ما برای وصل کردن آمدیم
نی برای فصل کردن آمدیم»

چشم تامل

مخور غم که در خانه سنبل نداری

بهر گوشه گلدان پرگل نداری

بهار است و صحرا پر است ازشقایق

چه غم گر که یاس و قرنفل نداری

ز هر سو بلند است شور و نوائی

چه نالی که در خانه بلبل نداری

مخور حسرت نعمت این وآن را

که بر زحمت آن تحمل نداری

چه حاصل از آن سفرهٔ چرب ورنگین

اگر اشتهای تناول نداری

ببینی اگر محنت منعمان را

دگر آرزوی تجمل نداری

توانی بری بهره از زندگانی

روا گر در این ره تعلل نداری

بعبرت نظرکن بعمر گذشته

دریغا که «چشم تأمل» نداری

غم فردا

جهان بی‌محنت و خون جگر نیست

ره مقصود بی رنج سفر نیست

ز بـام چرخ سنگ فتنه بارد

اگر باشد سری بی‌دردسر نیست

پـر از موج است بحر زندگانی

طریق عشق بی‌خوف و خطر نیست

خوشا بر حال آن آزاده مردی

که پروایش زچرخ حیله‌گر نیست

بغیر از نیکی و صلح و سلامت

دل او را تمنای دگر نیست

هرآنکس زحمت مخلوق خواهد

بچشم مرد صاحبدل بشر نیست

کـه در دنیا بجز مهـر ومحبت

پسند مـــردم صاحبنظر نیست

مترس از گردش ایام «صهبا»

که از فردای خود ما راخبر نیست

دستگیری

ایکه آسوده زهر کوی وخیابان گذری

بینی افتادهٔ مجروح و شتابان گذری

رنج او بنگری و رنجه نگردد دل تو

گوئی از بهر تفرج به گلستان گذری

گر که خونابه روان استزرخسارهٔاو

اعتنائی نکنی بر وی و خندان گذری

پیش چشم تواگر دستیوپائی بشکست

با خیالخوشو آرامش وجدان گذری

اوکه مصدوم شدازسهووخطایمنوتوست

کهچنین غافلازآنخستهٔ نالان گذری

آه ازاین بیغمیووای براینسنگدلی

باد ننكتو کزاین منظره شادانگذری

گفت«سعدی»کهبشرجملگیاعضاءِهمند

وهکهاز محنتهمنوعچهآسانگذری؟!

دست اوگیر ونجاتشدهودرمانشبخش

ورنه یکروز از این راه پشیمانگذری

اول زمین بعد آسمان

این سخن گفت درشبی مهتاب — نکته‌دانی به‌محفل اصحاب

در شگـفتم بسی ز کار بشر — که بجان میخرد هـزار خطر

تامگر دسترس به‌مـه‌یـابد — یا به مریخ وزهره ره یابد

می‌کشد رنج وزحـمت بسیار — در وصال ثـوابت و سیار

همه چشمش به آسمان باشد — در شکار ستارگـان باشد

بی‌خبر زانکه در دل هرکوه — جمـع گردیده ثـروتی انبوه

بگـمانـم کـه اشتباه کند — که بشر رو به کوی ماه کند

دیدهٔ اوست برمه و پـرویـن — غافل از گنجهای زیـر زمین

زانکه گنجینهٔ گران اینجاست — هرچه‌خواهدزآسمان‌اینجاست

از زر وسیم و از مس وآهن — هست اینجا هزارها معدن

اگرانسان بدان کمال وهنر — در سرش هست شورفتنه و شر

دشمن صلح وطالب جنگ است — دشت وصحرابرای‌اوتنک‌است

به که بر عمق کوه دهشتناك — حمله آرد مصمم و چالاك

قدرت خویش آشکاره کند — دل کوه مهیب پاره کند

بدرد پیکر جبال عظیم — ره برد بر معـادن زر و سیم

که بلای سفر بود این کـوه — سد راه بشر بود این کوه

تا که نزدیك راهها گردد

دشمن ودوست آشنا گردد

تهنیت عید

گفتم که در این عید به یاران و عزیزان
از راه صفا نامهٔ تبریک فرستم
تجدید کنم عهد رفیقان کهن را
و از شوق چه دورند و چه نزدیک فرستم

* ***

از خاطره‌ها گویم و میثاق گذشته
وان قول و سخن‌ها که نوازشگر ما بود
یاد آور ایام خوش رفته شوم من
زان عهد که دلها همه پر مهر و وفا بود

* ***

یک‌دسته سوا کردم از اوراق دلاویز
با رنگ نشاط آور و با پاکت خوشرنگ
تا هر که بدو میرسد این نامهٔ تبریک
مستانه شود شاد و نگردد دل او تنگ

* ***

گفتم دوسه بیتی طرب‌انگیز و مناسب
تا آنکه بشیرینی آن نامه فزاید

از دل ببرد رنج و غم و محنت ایام
و از خاطره‌ها زنگ کدورت بزداید

* * * *

صد نامه فرستادم وگفتم‌که در این عید
یاران همه را خرم و خشنود نمودم

افسوس که شد مایهٔ دلسردی و حرمان
چون چشم جهان‌بین بحقیقت بگشودم

* * * *

آنکس که ورا بود مقامی و منالی
بر نامه‌ام اصلاً نفرستاد جوابی

یا رفت بسوی سفر و نامه پس آمد
افزود مرا کار عبث ، رنج و عذابی

* * * *

وانکس که از او روی بتابیده زمانه
بنوشت که ما را بخدا عید کجا بود؟

عید تو مبارك بود و روز تو خوش باد
کان نامه نمك بر دل غم‌پرور ما بود

* * * *

نعمت مادر

گر کسی نعمت جهان دارد
منصب و مال بیکران دارد

خانه‌ای چون بهشت روح افزای
مرکبی راحت و روان دارد

دوستانی موافق و دلخواه
دلبری تازه و جوان دارد

در دلم حسرتی نینگیزد
کز سعادت بسی نشان دارد

لیک بر نوجوان پاکدلی
که نه این دارد ونه آن دارد

میبرم رشك اگر بخانهٔ خویش
مادری خوب و مهربان دارد

مقام معلم

هر شاخه که در باغی بار و ثمری دارد
در نشو و نمای آن دستی اثری دارد

هر گل که‌شکوفا شد در صحن چمن خندان
بر او نظری از مهر، صاحبنظری دارد

بی راهنما ره را آسان نتوان پیمود
زیرا که به هر سوئی این ره خطری دارد

از تربیت فرزند، باید نشود غافل
آنکس که در این عالم نوربصری‌دارد

داند ز صمیم دل، مقدار مربی را
هر کس بدبستانی دخت وپسری دارد

رنج پدر و مادر افزون‌زمعلم نیست
او نیز بسهم خود خون جگری دارد

گر حرمت او باشد نزد همه کس افزون
زان است که در دنیا علم و هنری دارد

شهر یادگار

این همان شهر نشاط انگیز پرغوغا بود

کاندر اینجا عهد وپیمان وفا بستیم ما

این همان کوی وخیابان ودرخت وخانه است

وین همان باغی که با دلدار بنشستیم ما

* * *

شهر افسونگر دل مارا بسوی خود کشاند

«ماه شیرین عسل» را ماهمینجا بوده‌ایم

غافل ازدریای طوفانزای عشق وزندگی

در کنار ساحل پرشور دریا بوده‌ایم

* * *

پیش چشم مابسی این شهر ، زیبامی نمود

بود این کوی وخیابان را صفای دیگری

آب لطف ازمیوه‌های آبدارش می‌چکید

داشت دریای خروشانش، صدای دیگری

* * *

بر لب ما غیر لبخند وفاداری نبود

چون بعشق جاودانی هر دو ایمان داشتیم

بی خبر از بازی تقدیر ودست سرنوشت

در دل خود آرزوهای فراوان داشتیم

* * *

ای دریغ، آن عهد، پیمان وفا ازهم گسست

شد جدا از یکدگر در زندگانی راه ما

سالها با خاطرات « ماه شیرین عسل »

غرق رؤیای طلائی بود سال و ماه ما

* * *

این همان شهر است لیك آن نشاط پیش نیست

زانکه شوروشوق پیشین دردل شیدا نماند

این همان کوی وخیابان ودرخت وخانه است

حیف، غیر ازیادگاری بهرما برجا نماند

بمناسبت تلاش بشر در تسخیر ماه

شکار ماه

ای مه که عاشقان بتو هرشب نظر کنند
از دیدن تو یاد بت سیمبر کنند

در پرتو تو جلوه فزایند بزم انس
با نور نیمرنگ تو شب را سحر کنند

در آسمان حسن توئی مظهر جمال
بس نغمه‌ها که خلق بیاد تو سر کنند

رونق‌فزای عشقی و الهام بخش شعر
روشن ز شعلهٔ تو چراغ هنر کنند

چون رازدار محرم صاحبدلان توئی
غمخواری تو مردم صاحبنظر کنند

از سوی شاعران بشنو از من این پیام
خواهدت ای عزیز دچار خطر کنند

تا چند بی خیال خرامی ببام چرخ
یاران تورا ز توطئه ای با خبر کنند

قومی بر آن سرند که ریزند برسرت
پنهان بسوی خلوت خاصت سفر کنند

از مسند جلال کشندت سبک بزیر
تا بارگاه قدس تو زیر و زبر کنند

در خانهٔ تو خیمه و خرگاه بر کشند
در سنگر تو لشگر خود مستقر کنند

از جسم تابناك تو سازند تکیه گاه
ز آنجا هوای حمله بنوع بشر کنند

بس نقشه‌ها برای تو پنهان کشیده‌اند
دائم تلاش در ره فتح و ظفر کنند

گردش کنان سیاحت افلاك میکنی
ترسم که از مدار جهانت بدر کنند

صد قرن شمع محفل عشاق بوده‌ای
حیف است گر وجود ترا بی‌اثر کنند

روی ترا ز دود حوادث سیه کنند
گوش ترا ز ولوله جنگ کر کنند

ای ماه ای عروس دلارای آسمان
مگذار تا به حجله پاکت گذر کنند

بفرست لشگری ز دلیران مه نشین
کز آسمان ماه فلك دفع شر کنند

با حیلتی سفینه آنان نگون کنند
با چاره‌ای تجاوزشان بی‌اثر کنند

زان نیزه‌های نور رها کن هزارها
باشد که از نهیب سنانت حذر کنند

لختی چو تیغ‌کج شو و ازهاله‌کن سپر
شاید هزیمت از دم تیغ و سپر کنند

بشنو تو این پیام و بخود راهشان مده
هرچند حمله برتو ز هر بام و در کنند

✡✡✡

ای ماه تابناك زمین گیر عبرتی
زاین حمله‌هاکه خلق بسوی قمر کنند

اندرکمین تست کماندارها بسی
کاندر نهان خیال بسی شور و شر کنند

همچون غزال مست خرامی و غافلی
کاینان نگاه در تو بچشم دگر کنند

غافل‌مشو زجلوهٔ عالم فروز خویش
و از حمله‌ای که باخبران بی‌خبر کنند

غیر ازشکار ماه نباشد مرادشان
گر بررخت بدیدهٔ حسرت‌نظر کنند

آزادگی

خوشا بحال تو ای مرغ آسمان پرواز
که غیر سیر و سیاحت دگر نمیدانی
به بام چرخ کنی بی‌خیال جولانها
ز زندگانی از این بیشتر نمیدانی
نه سوز عشق شناسی نه انتظار وصال
کرشمه‌های بت عشوه‌گر نمیدانی
به پای جان تو از درد و رنج بندی نیست
عزای مادر و مرگ پدر نمیدانی
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادی
دگر حکایتی از خیر و شر نمیدانی
ترا خبر نه ز جنگ است و نی ز صلح جهان
غم شکست و غرور ظفر نمیدانی
فراخنای جهان را بزیر پر داری
ولیک ارزش این بال و پر نمیدانی
صدای سرزنش ناکسان نمی‌شنوی
فساد و فتنهٔ نوع بشر نمیدانی
بهر دیار روی در بود بروی تو باز
که مشکلات جواز سفر نمیدانی

ز کوه و دشت و خیابان گذر کنی آسان
پرنده‌ای و چراغ خطر نمیدانی

شوق چندانی نماند

تـا نثار مقـدم جـانان کنم جانی نماند
اسب سرکش از نفس افتاد و جولانی نماند

آرزوهای نخستین کم کمک پایان گرفت
دردها بسیار شد، امید درمانی نماند

نوبهار عمر رفت و شد خزان زندگی
در بساط ما گل شاداب خندانی نماند

اجتماع دوستان کم کم ز هم پاشیده شد
بهر ما ز آن جمع، جز فکر پریشانی نماند

باده هم در کام ما تأثیر خویش از دست داد
حاصلی از می بجز رنج فراوانی نماند

چند پرسی «باب دندان» هست دلداری تو را؟
«باب دندان» یار بسیار است، دندانی نماند!

گر، به ناز خویش افزود ست یار دلنواز
در دل ما نیز دیگر شوق چندانی نماند

«مه‌ولات» بجای «محولات» (۱)

بر تو ای سرزمین مهر سلام
که دلم در هوای توست مدام

زندگی در تو کرده‌ام آغاز
تا سراید کجا مرا انجام؟

شده از آب صاف "کاریزت"
طبع من صاف و خاطرم آرام

کرده از میوه‌های شیرینت
همه ایام عمر، شیرینکام

"عبدل آباد" بود و "فیض آباد"
در طفولیتم مکان و مقام

من ندانم چنین دهستانی؟
سبز و آباد و خرم و پدرام!

ازچه رو "محولات" نام گرفت؟
که نبودست زیب آن اندام!

گفتن آن غلیظ و سخت و ثقیل
شده در "لهجهٔ عرب"، ادغام

چون چنین نام بی تناسب نیست
در خور آن دیار و این ایام

خواستم از "وزارت کشور"
با زبان فصیح شعر و کلام

تا که این نام را دهد تغییر
بدهد "مه ولات" آنرا نام

شد پذیرفته خواهش "صهبا"
زانکه از "مه" گرفته بود الهام

۱- بموجب درخواست اینجانب وزارت کشور و "کمیسیون نامگزاری" نام بخش "محولات" را به "مه‌ولات" که زادگاه من است تبدیل نمودند.

سرزمین خراسان

دل از سرزمین خراسان نگیرم | فروغش کم از مهر تابان نگیرم
زنم بوسه چون «آستان رضا» را | غبار درش جز به مژگان نگیرم
خراسان بود موطن نامداران | من این موهبت سهل و آسان نگیرم
چنین گنج پرمایه علم و دانش | نشان در همه ملک ایران نگیرم
بود زادگاهم چو این مرز دلجو | چرا مهر او در دل و جان نگیرم؟
بمان ای خراسان تو در سرفرازی | چه غم گر که من در تو سامان نگیرم

که گر پیش چشم تو یا از تو دورم
دل از سرزمین خراسان نگیرم

وطن

آنکسی را بجهان رتبت والا باشد

که دلش در وطن اوست بهرجا باشد

هست در خاطراو خاطرهٔ یارو دیار

گرچه منزلگه او قلب اروپا باشد

فکروذکرش همه «ایران» بودومردم آن

خادم اوست چه اینجا و چه آنجاباشد

وآنکه در «خاك وطن» هست، دلش جای دگر

گرچه با ماست ولی یکه و تنها باشد

مردمان راسفر وسیروسیاحت فرض است

زانکه دل طالب تفریح وتماشا باشد

لیك آن به که بهرجا سفری سازکنند

یاد «میهن» همه جاهمره آنها باشد

ای «وطن» مهر توپیوند، بجان ودل ماست

نام ما ازتو سرافراز ، بدنیا باشد

جاودان مانی وآباد که درملك وجود

خاك پاکت بجهان قبلهٔ «صهبا» باشد

فهرست مطالب کتاب

بنام او (مقدّمه)
شمه‌ای ازعقایدمن درباره‌ٔ شعر
یادی ازجمالزاده
نوشته‌ای ازجمالزاده
دفترصهبا ۱
ازاستادفرخ خراسانی
نوشته‌ای ازدکترمحمدحسن گنجی ۳
مجلس یاران ۵
دفترصهبا ۶
ازدکترجمال رضائی
دفترصهبا ۷
حلوا حلوا ۸
ازسیمین بهبهانی
پاسخ صهبا به‌سیمین ۹
اغنیه‌لصهبا ۱۰
ازصلاح الدین الصاوی
به‌حضرت صهبا ۱۱
ازدکتررجائی
نامه‌ٔ منظوم ۱۲
ازحسامی محولاتی
نقل ازمجله‌ٔ یغما ۱۳
ساغرصهبا ۱۴
ازغلامحسین یوسفی
سپاس شاعرانه ۱۵
ایران ۱۶
گوهرشعر ۱۷
زادگاه من ۱۹
شناگرآسمان ۲۱
دل افروز ۲۲
باغ و باغبان ۲۳
یارومار ۲۴
دندان طمع ۲۴
معمای زن ۲۵
خانه‌ٔ آرزو ۲۶
قو ۲۷
خواب و خیال ۲۸
نخل کوتاه ۲۹
ماه مهر ۳۰
ستاره‌ٔ من ۳۱
ابرسپید ۳۲
رقص آب ۳۳
دریای من ۳۴
کتاب عمر ۳۵
لاله‌رو ۳۵
موج شکن ۳۶
آثارشوش ۳۷
مجهول المکان ۳۸
ساغر ۳۹
ازپائیزتابهار ۴۰
گل زهر ۴۱
زن نبود ۴۲
سفردریا ۴۳
صدای فرشته ۴۴
درختان ناژو ۴۵
آخرین زنگ ۴۶
گریزان ۴۷
دردیارحافظ ۴۸
شکوفه‌های مهر ۴۹
چشمه‌ٔ شعر ۵۰
خنده‌ٔ فریب ۵۱
پشیمانی ۵۲
دخترهمسایه ۵۳
همزبان ۵۴
خانه‌ٔ گل وخانه‌دل ۵۴
قهر ۵۵
نوروز ۵۶
مغرور ۵۷
نشیب و فراز ۵۸
بمیروبدم ۵۹
خشمگین ۶۰
شیراز ۶۱
دلبران پشت شیشه ۶۲
اصل وبدل ۶۳
مزارسعدی ۶۴
یادگارپدر ۶۵
دختری درلباس پسر ۶۶
رنج استاد ۶۷
گرانی ۶۹
جهنم دربهشت ۷۰
عدالت ۷۱
اشکی برمزارشمع ۷۲
خانه‌ٔ ارزان ۷۳
آشیانه ۷۴
دل شکن ۷۵

اشتباه ۷۶
پائیز ۷۷
گمنامی ۷۷
رقص وحشی ۷۸
تخت عمل ۷۹
سویس دلگشا ۸۱
میدانی که میدانم ۸۳
حسن سنج ۸۴
محفل ما ۸۵
عشق تازه ۸۵
خوبان ۸۶
توبه ۸۶
کبوتر من ۸۷
شیرین سخنان ۸۸
سفر مرو ۸۸
راهنمای سیاست ۸۹
عکس من ۹۰
دودله ۹۱
گمشده ۹۳
سفرهلند ۹۴
چکاپ ۹۴
دختران ماشینی ۹۵
تناسب ۹۶
شاعروحسود ۹۷
مکتب مجنون ۹۸
شعروشاعر ۹۹
دلبراسکی باز ۱۰۱
جشن معلم ۱۰۲
خزان عمربهار ۱۰۳
چشمهٔ مراد ۱۰۵
همکلاس ۱۰۶
تازه‌طلب ۱۰۷
نیش دوست ۱۰۸
تدبیروتزویر ۱۰۸
نخستین سخن آدم به‌حوا ۱۰۹
روزاقبال ۱۱۱
سیرت فرشته ۱۱۲
ریش ودلبر ۱۱۲
طفل یتیم ۱۱۳
نازوزیرانه ۱۱۴
لطف دوست ۱۱۵
مینا ۱۱۵
هاله ۱۱۵
دیاراروپا ۱۱۶
بوی بهار ۱۱۷
صباوصهبا ۱۱۷
نقشی ازحافظ ۱۱۸
دوبند ۱۱۹
گودهای جنوب تهران ۱۲۲
دمساز ۱۲۳
پیروبرف ۱۲۴
رقص دختران ۱۲۵
عشق پاک ۱۲۶
خبریارو پاسخ سیمین بهبهانی ۱۲۷
شب ماجرا ۱۲۸
همسرشاعرانه ۱۲۹
بازنشسته ۱۳۱
سنگ و گهر ۱۳۲
رقیب سفره وحجله ۱۳۳
مستانه ۱۳۴
شکارشاعروجواب رهی ۱۳۵
زن ودندان ۱۳۶
هدیان سبز ۱۳۷
خندهٔ شیرین ۱۳۸
گیشه‌نشین ۱۳۸
سازخاموش ۱۳۹
طبیب وداروساز ۱۴۰
ماه‌قایق نشین ۱۴۰
دریغاکه‌سرمدنماند ۱۴۱
سرانجام ۱۴۲
بسترگل ۱۴۳
نیم شیر ۱۴۴
سیلاب میگون ۱۴۵
دخترقالیباف ۱۴۶
کهنه‌ونو ۱۴۷
مصونیت ندارد بستر عشق ۱۴۸
گوشه‌ای درجهنم ۱۴۹
غافل ۱۵۰
گل درگل ۱۵۱
سوغات ۱۵۲
خانهٔ دیروز ۱۵۳
خانهٔ امروز ۱۵۴
نیما ۱۵۵
زاینده‌رودشیراز ۱۵۶
به‌فرخ خراسانی ۱۵۷
جواب فرخ ۱۵۸
به‌نویسنده هندو ۱۵۹
ساقی ۱۶۰
بانک پس اندازادبی ۱۶۱
دورنمای موج ۱۶۲
ماشین دامادی ۱۶۳
خواستگاری ۱۶۴
شیرازوطوس ۱۶۵
شعرتازه ۱۶۷

مشاغل من ۱۶۷
چرا رفت ۱۶۸
مدارا ۱۶۸
افسون دوست ۱۶۹
عیار ۱۶۹
هفت سین من ۱۷۰
دیدار ۱۷۰
لطف استاد ۱۷۱
کاروان عشق ۱۷۲
راه آسمان ۱۷۳
ماجرای سیل ۱۷۵
نشیب وفراز زندگی ۱۷۶
سایه‌های خیال ۱۷۷
یار تلفنی ۱۷۸
جوانی ۱۷۹
همه میرقصند ۱۸۰
ساز الهام ۱۸۱
عشق درویش ۱۸۲
بهار غمگین ۱۸۳
جانانه ۱۸۵
پاسخ حسود ۱۸۶
خلقت زن ۱۸۷
رقص مرگ ۱۸۹
خونبهای جنگ ۱۹۰
رقیب حسن ۱۹۱
سخن فردا ۱۹۲
تولد ۱۹۳
لژویژه ۱۹۴
کتاب وشراب ۱۹۵
مالیات هنر ۱۹۶
بار سنگین وپاسخ ورزی ۱۹۷
مهمان ناخوانده ۱۹۸
سفر ۱۹۹
یار بی شعور (شوخی) ۲۰۰
منبع الهام ۲۰۰
بازگشت ۲۰۰
شراب مفت وپاسخ ورزی ۲۰۱
قاضی خوابیده ۲۰۱
قاضی ورشوه ۲۰۱
مداد ۲۰۲
رهی راهی شد ۲۰۳
میدان مهام ۲۰۳
مجلس آرا ۲۰۴
زروزوروزن ۲۰۵
محروم الوکاله ۲۰۵
وکیل الشعرا ۲۰۵
زمزمه ساز ۲۰۶
یکجا ۲۰۶
کدوی سر ۲۰۶
صغیروکبیر ۲۰۷
تحصیل نام ۲۰۷
با ما نباشد ۲۰۸
هنرمند ناکام ۲۰۹
پرستار ۲۱۰
مرگ پدرزن وجواب ورزی ۲۱۱
شوخی درفرودگاه ۲۱۱
بزم شاعرانه ۲۱۳
درخت گردو ۲۱۴
اعتراف زن ۲۱۵
آموزگار عشق ۲۱۶
مهتاب کوه سنگی ۲۱۷
عشق کوه ۲۱۸
ماه زمین وماه آسمان ۲۱۹
بیرجند ۲۲۰
افتخار ۲۲۳
آخرین منزل ۲۲۴
کاش دردنیای ما ۲۲۵
شاعرغریب ۲۲۶
سیاه‌چشم ۲۲۷
نورماه ۲۲۷
خانه اجاره‌ای ۲۲۷
بهانهٔ تلفن ۲۲۷
جنگ همسایگان ۲۲۸
طبیب و شکارچی ۲۲۹
پس انداز ۲۳۰
یک ماه ،نه یکسال ۲۳۱
شعرنو درکتاب درسی ۲۳۱
سخن نامطلوب ۲۳۲
شیرین لب تلخ زبان ۲۳۳
آفت ما ۲۳۳
خوبان وشاعران ۲۳۴
بوسهٔ آشتی ۲۳۴
اشتباه شیرین ۲۳۴
زیبای دگر ۲۳۵
صنم خودنما ۲۳۵
گره‌گشائی ۲۳۶
دعای دوستانه ۲۳۷
همسردلخواه ۲۳۸
همدلی نه همزبانی ۲۳۸
شیرسیر ۲۳۹
پسران زن نما ۲۴۰
همسایه ۲۴۰
دادگاهی ۲۴۰
پشت سرقانون ۲۴۰
سگ واستخوان ۲۴۱

زیبایان زیباپسند ۲۴۲
پیام محبت ۲۴۳
"تو" نه "شما" ۲۴۳
ماه ومه جبین ۲۴۴
دیدار ماه آبله رو ۲۴۴
نظاره ۲۴۵
عهدنهانی ۲۴۵
انتقادواقتصاد ۲۴۶
پافشاری ۲۴۶
گردونهٔ سرنوشت ۲۴۷
تاریشه درآبست ۲۴۷
گردش ایام ۲۴۸
گردش عید ۲۴۹
پیوندسیاه وسفید ۲۵۰
دختران فداکار ۲۵۱
شغل هنری ۲۵۲
خانه داروخانه دار ۲۵۲
بادوباده ۲۵۲
بیماروطبیب ۲۵۲
وعده! ۲۵۳
عقربه زمان ۲۵۳
آرایش عوضی ۲۵۴
راهزنی هوائی ۲۵۵
سال موش ۲۵۵
رند ۲۵۵
معجزآسانسور ۲۵۶
درجوانی وپیری ۲۵۶
لباس یاری ۲۵۷
گره گشائی سیزده ۲۵۷
تبدیل به احسن ۲۵۸
هیچکاره ۲۵۸
فراموش مکن ۲۵۸
زنگ خطر ۲۵۹
تجدیدخاطرات ۲۶۰
شیروفواره ۲۶۱
گریزپای ۲۶۱
بیماردل ۲۶۱
زشت وزیبا ۲۶۲
بلای شکم ۲۶۲
قماروبهار ۲۶۳
پندپدر ۲۶۴
فداکاری مادر ۲۶۵
شاعروبدخواه ۲۶۶
شاعربداهه سرا ۲۶۷
قانون ۲۶۸
سرزمین بهشتی ۲۶۹
مقام مطبوعات ۲۷۰

ایران شناسی ۲۷۱
گل ادب درزمستان هنر ۲۷۲
زبان شعروادب پارسی ۲۷۳
صلاح ماست دراصلاح خط ۲۷۴
دعای داریوش ۲۷۶
خانه درماه ۲۷۶
براین زمانه بخند ۲۷۷
غم ۲۷۸
رنگ غم ۲۷۹
تبریزوشهریار ۲۸۰
سرنوشت شاعر ۲۸۱
مساوات زن ومرد ۲۸۲
خانهٔ عزیز ۲۸۳
دانای واقعی ۲۸۴
بهشت دوستی ۲۸۵
نگاه سرد ۲۸۶
آشیانهٔ خویش ۲۸۷
عروسک ۲۸۸
درخواب ودربیداری ۲۸۹
آرزوی خام ۲۹۰
پاداش ۲۹۱
غمخواردورو ۲۹۱
پرچم سه رنگ ایران ۲۹۲
پیروزی قهرمانان ۲۹۳
سلام به شمع ۲۹۴
"درب" خودکار ۲۹۵
تلفن ابهام آمیز ۲۹۶
تلفن خاموش ۲۹۷
بیادپدر ۲۹۸
مادرواقعی ۲۹۹
آتش نفاق واختلاف ۳۰۰
سفرامیدبخش ۳۰۱
مشکل گشا ۳۰۲
عیدبزرگ اسلامی ۳۰۳
ولای علی ۳۰۴
شهامت حسینی ۳۰۵
جشن نیمه شعبان ۳۰۶
فرشتهٔ عدالت ۳۰۷
جوانمردی ۳۰۸
انتظاربزرگ ۳۰۸
درگاه رضا ۳۰۹
بیخانمان ۳۰۹
اشک حسرت ۳۱۰
عیش ناقص ۳۱۰
بهاررامسر ۳۱۱
بهارشیراز ۳۱۲
خوشا شیراز ۳۱۳

کلیددلها	۳۱۴
نوگل شیراز	۳۱۴
بهارجوانی	۳۱۵
بوسهٔ حسرت	۳۱۵
ره‌آورد ماه	۳۱۶
یادگار ماه	۳۱۶
رقص با ماه	۳۱۷
رقص دلخواه	۳۱۷
برفراز تپهٔ آرزو	۳۱۸
سرانجام نیک	۳۱۹
عبرت	۳۲۰
نامرد	۳۲۱
رنجش دوست	۳۲۱
ساغرصهبا	۳۲۱
گل وگل	۳۲۲
تاج گل	۳۲۴
گل طبیعی وگل مصنوعی	۳۲۵
پیکرهٔ شعروادب	۳۲۶
درمکتب پادشاه سخن	۳۲۷
درآرامگاه حافظ	۳۲۸
شهرسیه‌چشمان	۳۳۰
عشق چیست	۳۳۱
عیدوبرف	۳۳۲
سکه وعشق	۳۳۳
زراه دوربشنو نغمهٔ چنگ	۳۳۴
ماه فریبنده	۳۳۵
گلدان سفال	۳۳۶
نردبان	۳۳۷
آرزوی مادر	۳۳۸
پدر	۳۳۹
افسانهٔ عشق	۳۴۰
عشق شورانگیزاست	۳۴۱
موج آرزو	۳۴۲
درلباس مهربانی	۳۴۴
زمینخوار	۳۴۵
گوشه‌ای ازبهشت	۳۴۶
او	۳۴۷
شراب وشاعردوست	۳۴۷
خنده برزندگانی	۳۴۷
گفتگوئی درباره عشق	۳۴۸
همنام	۳۵۰
دام شکم	۳۵۲
بوسه برزمین	۳۵۳
غوغای شهر	۳۵۴
معطلی	۳۵۴
بزم گلها	۳۵۵
شهرشعروشراب	۳۵۵
نشان دوستی	۳۵۵
رقیب فداکار	۳۵۶
عشق وترس	۳۵۷
تصویرزیبا	۳۵۸
صدای دلنواز	۳۵۹
که‌یکی‌هست و هیچ‌نیست جزاو	۳۶۰
زبان نرم	۳۶
بوسه‌آشتی	۳۶۱
شاگردواستاد	۳۶۱
استادی من	۳۶۲
قمرتوانی شد	۳۶۳
خواب باکتاب	۳۶۳
ماشین سواری	۳۶۴
دلبرماشینی	۳۶۵
جانانه‌ام آمد	۳۶۶
پناهگاه	۳۶۷
شال سرخ ولباس سیاه	۳۶۸
شریک غم	۳۶۹
درراه هنر	۳۷۰
تقویم کهنه ونو	۳۷۲
غازوغاز	۳۷۳
درراه نکوکاری	۳۷۴
به‌گرسنگان جهان	۳۷۵
صفای روح	۳۷۶
دمساز	۳۷۷
پیام شاعرانه	۳۷۸
هنرامروز	۳۷۹
پاس محبت	۳۸۰
زنگ خانه	۳۸۰
صدای باران	۳۸۱
اصل وبدل	۳۸۱
یک یاچندزن	۳۸۲
زن مهربان	۳۸۳
توسن خیال	۳۸۴
شعلهٔ جنگ	۳۸۶
عشق وسیاست	۳۸۷
مبارزه‌باجنگ	۳۸۸
صلح وجنگ	۳۸۹
ظاهرساز	۳۹۰
جوهرآزادگی	۳۹۱
شعلهٔ فروزان عشق	۳۹۲
ساده‌پوش	۳۹۳
پایان انقلاب دریا	۳۹۴
صیدممنوع	۳۹۵
مناظره‌چشم ودندان	۳۹۶
یاردو رو	۳۹۷
سعادت یکشبه	۳۹۸

عنوان	صفحه
خلوت تنهائی	۳۹۹
باغ وتنهائی	۴۰۰
رانده وماندہ	۴۰۰
تنها خوشترم	۴۰۱
بزم شاعران	۴۰۱
شکوه باغ وچمن	۴۰۲
شاخه های امید	۴۰۳
خار آرزو	۴۰۴
بدرود دریا	۴۰۴
شبهۀ مهر	۴۰۵
گل وگلعذار	۴۰۶
ونوس	۴۰۶
گل وگشت	۴۰۷
آنجا بود	۴۰۷
دفترچه تلفن	۴۰۸
تهمت پیری	۴۱۰
بدخواه	۴۱۱
دختران شعر من	۴۱۲
آفریده زیبا	۴۱۳
تجلیل مقام شعر وهنر	۴۱۴
سرپنجهٔ هنر	۴۱۶
بر تربت خیام	۴۱۷
بهرهٔ من	۴۱۷
اکسیر جوانی	۴۱۸
خواب جوانی	۴۱۹
انگشت نما	۴۲۰
رفت	۴۲۰
گردشگاه من	۴۲۱
دفتر شعر او	۴۲۲
بگذرد	۴۲۳
اندیشهٔ دیگران	۴۲۳
نه این ونه آن	۴۲۴
فروغ عشق	۴۲۵
کمندگیسو	۴۲۵
یار گمشده	۴۲۶
چشمان عسلی	۴۲۷
بوسهٔ دلنواز	۴۲۸
همسایگان عزیز ما	۴۲۹
چشم تامل	۴۳۰
غم فردا	۴۳۱
دستگیری	۴۳۲
اول زمین بعد آسمان	۴۳۳
تهنیت عید	۴۳۴
نعمت مادر	۴۳۶
مقام معلم	۴۳۷
شهریادگار	۴۳۸
شکار ماه	۴۴۰
آزادگی	۴۴۲
شوق چندانی نماند	۴۴۳
"مه ولات" بجای "محولات"	۴۴۴
سرزمین خراسان	۴۴۵
وطن	۴۴۶
استاد محمود فرخ خراسانی	بدون شماره
درخدمت استاد	بدون شماره
بوسه مهر	بدون شماره
خواستگار عروس شعر	بدون شماره
شاعر خودکار	بدون شماره
چکامه دکتر قاسم رسا	بدون شماره
دعوی بیجا مکن	بدون شماره
درمحضر صهبا	بدون شماره
فهرست	۴۵۴

****
****
****
*****
****
**

Title Made in America.

Author Kouwenhoven, J. A.

Accession No 4485

Call No. 973 K 849 M

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
207	Replace		
	27		1297
		011	601
37	31		
		37	
854 342 696	35		
		1411	
		10.91	

Title Made in America.

Author Kouwenhoven, J. A.

Accession No 4485

Call No. 973 K 849 M

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
287	Replace		
	27		
		1297	
		011	
37			
	31		
		37	
854 392 696	35		
		18.01	
		10.01	